

# آرامشِ جانم

niceroman.ir

نویسنده: شوکا بهرامی

خلاصه: گاهی دوست دارم در گوشه‌ای از این خاطرات ترک خورده‌ام بنشینم و بارها و بارها مرورشان کنم. آن قدر تکرارشان کنم که دیگر وابسته‌ی هیچ صدایی هیچ بویی و هیچ چشمی نشوم، گاهی دوست دارم با تنهایی‌ام بساطی پهن کنم و منتظر رهگذر خسته‌ای باشم و گاهی دوست دارم آن قدر قهوه تلخ را مزه کنم که شیرینی تمام قندهای دنیا را از یاد ببرم.

حالا من مانده‌ام با تعداد زیادی خاطره... که گاهی میان‌شان گم می‌شوم و گاهی به دنبال رهگذر خسته‌ای می‌گردم؛ که مرا از این تلاطم عجیب نجات دهد... رهگذری که بوی آشنا می‌دهد... غریبه‌ای آشنا...!

باز هم کابوس، آن کابوس‌های همیشگی باز هم صدای خنده‌ی کریه زنی از دوردست و باز هم هزاران خاطره‌ی تلخ دیگر که مزه‌اش از زهر هم بدتر بود. به سمت آینه رفتم و موهایم را شانه کردم! به خودم نگاهی انداختم؛ چشمانی سیاه که از تقدیرم سیاه‌تر بود همچون پر کلاغ می‌ماند در زمستانی سرد و برفی، اخم‌هایی که همیشه در هم گره می‌خورد و پیشانی که کهی خط اخم داشت. به عکس گوشه‌ی آینه نگاه کردم! دختری با موهای طلایی رنگ با لبخندی عمیق، چشم‌های سیاه و پیراهنی آبی. لبخندش همانند، تنفس در صبح‌دم بود. پوزخندی به او زدم، شاید او بی‌گناه‌ترین فرد این داستان بود؛ اما او باید تقاص پس می‌داد! تقاص گناهی نکرده! تقاص چیزی که حتی از آن خبر نداشت! می‌دانستم او اصلاً تقصیر نداشت. اما، نفرت و کینه که در میان باشد، هیچ چیز مهم نیست حتی بی‌گناهی! رسم آزاد این بود خشک و تر را به پای هم می‌سوزاند. او فقط آمده بود تا بسوزاند و خاکستر کند. شده دختری که حتی او را نمی‌شناسد....

\*\*\*

سوئیچ ماشین را از روی میز برداشتم و به سمت در رفتم. منتظرم باش

رامش! منتظر باش، که تمام لبخندها و شادی‌هایت را به غم تبدیل می‌کنم، کاری می‌کنم هر روز آرزوی مرگ کنی. به سمت در رفتم و در را باز کردم سوار ماشین شدم و به سمت مقصد حرکت کردم. هیچ از دیدن دوباره آن پیر خرف خوشحال نبودم ولی خب خیلی وقت بود زحمت کشیده بودم تا به من اعتماد کند. الان آن قدر به من اعتماد داشت که اگر می‌گفتم خانه و کاشانه‌ات را به من بسپار دو دستی تقدیم می‌کرد. ولی هنوز زود بود او باید بیشتر اعتماد می‌کرد! به سمت زمین‌های پایین روستا راندم، آن‌ها را تازه می‌خواستم تصاحب کنم. خیلی از زمین‌ها را با قیمت ارزان از این روستایی‌ها گرفته بودم و آن‌ها هیچ نفهمیده بودند! به مقصد که رسیدم پیاده شدم.

مثل همیشه پشتش به من بود به زمین‌ها خیره شده بود تصور اخم‌هایش آن‌چنان هم سخت نبود من او را از بر بودم درحالی که دستانش را در پشت سرش گره کرده بود و تسبیح آبی رنگ‌اش که همانند یاقوت می‌درخشید، به دستش بود.

صدایش بر روی اعصابم خط زد.

حاجی: آزاد اومدی!

- بله حاجی، اومدم!

رمان آرامشِ جانم

بدون این که برگردد گفت:

- چی شد زمین‌ها؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- تا دو روز دیگه حله!

بعد از این که؛ این پیر خرف راضی شد و دست از سرم برداشت به سمت ماشینم رفتم. اصلاً حوصله‌ی این که دوباره به خانه برگردم را نداشتم. دوباره نمی‌خواستم به هر طرف که نگاه می‌کنم، خاطرات کهنه‌ام را ببینم. پس به سمت کافه آرش رفتم؛ رفیق پایه و خوبی بود، این که توانسته بود مرا تحمل کند خودش خیلی صبر و حوصله می‌خواست. به کافه که رسیدم از ماشین پیاده شدم. مثل همیشه شلوغ بود. جوانان زیادی خوشحال و خندان نشسته بودند، دلم می‌خواست به جای آن‌ها باشم؛ اما نه! من نمی‌توانستم به جای هیچ‌کدام از آن‌ها باشم یا بر عکس، هیچ‌کسی نمی‌توانست به جای من باشد. به سمت پله‌ها رفتم و از آن‌ها بالا رفتم آرش را دیدم که مثل همیشه نشسته و با گوشی‌اش درگیر بود.

- باز که اون گوشی خرابت رو برداشتی! باز داری مخ کی رو تی‌تاپ می‌دی؟

رمان آرامشِ جانم

با ذوق به سمتم برگشت.

آرش: چه عجب ما شما رو دیدیم ستاره سهیل شدی برا خودت، کم یاد ما می کنی.

- ببندبابا

اخم کرد.

آرش: اه تو هم با این اخلاق گندت، من موندم کی میاد تو رو بگیره! خندیدم و گفتم:

- آخ خاک تو اون مخت که همیشه خدا تاب داره من باید برم یکی رو بگیرم نه اون بیاد منو بگیره.

آرش: حالا هرچی، چی فرقی داره مهم گرفتنه.

خندیدم. اون برای خودش دومی نداشت کاملاً برعکس من آدم خیلی شادی بود. دوباره به حرف آمد:

- چی شد داداش بالاخره تصمیمت چیه هنوز پایه کاری که می خوای بکنی هستی؟

پوزخند زدم.

- هستم

آرش: آخه گناه اون طفلک چیه؟ اون که کاری نکرده!

رمان آرامشِ جانم

- بی گناهی ش

آرش: یعنی من نهی دونم به تو بشر باید چی بگم.

- هیچی نگو.

پوزخند زد و گفت:

- که باز کار خودت رو بکنی ها؟!!

- آره.

آرش: داداش جان من بیا دست بردار.

- نهی نهی شه.

آرش: اوف چی بگم بهت به بعدش فکر کردی چه بلایی سر اون دختر

میاد!

- مهم نیست.

آرش: خیلی سنگ دل شدی آزاد خیلی!

- بودم تو ندیدی!

آرش: حامد پسر بیا این جا دوتا قهوه بیار.

به من نگاهی کرد و گفت:

- مثل همیشه؟

- مثل همیشه!

آرش: حامد یکی شون تلخ باشه.

حامد رفت و با دوتا قهوه اومد. قهوه رو برداشتم و یک نفس سر کشیدم؛ مثل همیشه تلخ تلخ، ولی مگر مهم بود که تلخ است یا نه! من خیلی سال بود که زندگی ام از این قهوه‌ی تلخ هم تلخ تر شده بود. بعد از این که با آرش کمی حرف زدم و او دید که نمی‌تواند نظر من را عوض کند به خانه برگشتم.

\*\*\*

### «رامش»

از خواب که بیدار شدم، روبه‌روی آینه ایستادم. من رامشم! دختری که به مظلومیّت و آرامی شهره آفاق است به لبخندم نگاه کردم لبخندی که همیشه روی لبانم است اما چه کسی می‌داند که برای حفظ ظاهر است... برای این که کسی دردهایم را نفهمد و نبیند و مبادا دلش به حالم بسوزد. به موهای طلایی رنگم نگاه کردم، رنگشان از خودشان بود. همه فکر می‌کردند رنگشان کردم اما رنگ خودشان بود و چشم‌هایی به سیاهی شب و موهایی بلند. لبانم که همیشه‌ی خدا صورتی رنگ بود و نیازی به آرایش نداشت ابروهای قهوه‌ای رنگ و دماغی متوسط نه کوچک بود و نه بزرگ.



پیراهن گل دارم را از داخل کمد برداشتم و پوشیدم. پیراهنی به رنگ قرمز که گل‌های زرد رنگش آن را زیباتر کرده بود. شال زرد رنگم را هم برداشتم و به سرم کردم و از اتاق بیرون آمدم. از پله‌ها پایین آمدم و به آشپزخانه رفتم. آشپزخانه بزرگی که یک میز نهارخوری چهار نفره داشت اما ما از آن استفاده نمی‌کردیم و فقط برای لپ‌گلی و آرزو و عمو حسین بود، ما در بالکن گاهی هم در حیاط می‌نشستیم و در طرف دیگرش هم ترشی‌های لپ‌گلی بود که آن‌ها با سلیقه چیده بود. مثل این که تازه درستشان کرده بود. لپ‌گلی مثل همیشه مشغول آماده کردن صبحانه بود.

دستانم را روی چشمانش گذاشتم و گفتم:

- اگه گفتمی کی هستم!

لپ‌گلی: ام این دست‌های ظریف و خشگل فقط می‌تونه مال یکی باشه اون هم رامش خودمه!

خندیدم و دستانم را برداشتم و روی گونه‌اش بوسه‌ای کاشتم و گفتم:

- چطوری؟

خندید و گفت:

- خوبم دخترم برو بشین سر سفره الان غذا آماده میشه.

رمان آرامشِ جانم

- لپ گلی آرزو کجاست؟

لپ گلی: فکر کنم تو حیاطه.

باشه ای گفتم و به سمت حیاط رفتم همیشه آقا جان صبحانه اش را این جا می خورد چون در تابستان ها اینجا فوق العاده زیبا بود. نفس عمیقی در این هوای زیبا و لذت بخش کشیدم یک طرف حیاط پر بود از درختان که به زحمت عموحسین هیچ چیزی کم نداشتن، به قول خودش تمام گل ها و این گیاهان دخترانش بودن، لبخندی زدم و به سمتش رفتم. مشغول کار بود.

- سلام عموحسین!

لبخندی به رویم پاشید و گفت:

- سلام دختر گلم، خوبی باباجان؟

- آره خوبم. شما خوبین؟

لبخندی زد و گفت:

- شکر خدا خوبم.

- عموحسین، چی کار می کنین؟

عموحسین:

- هیچی دخترم دارم به این گل ها می رسم. نگاه چه پژمرده شدن!

به گل‌ها نگاه کردم زیادی تغییر نکرده بودن اما عمو حسین می‌گفت  
پژمرده شدن من که سر در نمی‌آوردم حتماً شده بودند دیگر! گفتم:  
- عمو حسین من برم دیگه!

عمو حسین: باشه دخترم. خدانگه دار.

به سمت آلاچیق گوشه‌ی حیاط رفتم که آرزو مشغول چیدن سفره بود.  
سلامی کردم که به گرمی جوابم را داد  
آرزو: سلام خانم چه طوری؟ چرا پایین نمی‌ای؟  
روی صندلی نشستم:

- سرم از دیشب بد جور درد می‌کرد، برا همین.

به دور و برش نگاه کرد، صندلی کناری‌ام را کشید و رویش نشست.  
آرزو: رامش؟

- هوم

آرزو: ناراحت نباش آبجیم اشکال نداره آقا جان تو که می‌شناسی  
همیشه گیر می‌ده.

- پس چرا به پریناز یا پریسا گیر نمی‌ده؟

سرش رو پایین انداخت و گفت:

- نهی دونم به خدا، چون دوستت داره خوب... حتما... .

متعجب به او نگاه کردم کی آقا جان من رو دوست داشته است؟  
 خندیدن را شروع کردم. دوستم دارد؟ آن هم منی که سایه ام را با تیر  
 می زند!

- خودت اصلا باورت می شه حرفت رو؟

سرش را پایین انداخت. می دانستم او هم می داند که آقا جان از من تنفر  
 دارد و این را فقط برای دل خوشی من گفته بود. آقا جانی که حتی اسمم  
 را صدا نمی کرد، اسم بماند حتی نگاهم هم نمی کرد. آه پر سوزی  
 کشیدم، چه می شد کرد؟ آقا جان بود دیگر. کاری که نمی شد کرد.  
 بعد از چند دقیقه زن دایی و دخترانش پریناز و پریسا و دایی آمدند و بر  
 سر میز نشستند. به همه ی آنها سلام کردم؛ اما جوابم تنها سر تکان  
 دادن دایی و زن دایی بود. پریناز و پریسا که باز هم مرا نادیده گرفتند.  
 مامان لیلا که آمد؛ سلامی کردم که جوابم را با خوش رویی داد.

- سلام به دختر قشنگم!

گونه ام را بوسید بعد هم در کنار من نشست.  
 همه منتظر آقا جان بودیم. آقا جان که آمد همه بلند شدیم و سلام  
 کردیم، جواب سلام همه را داد؛ اما باز هم مرا نادیده گرفت. خیلی وقت  
 بود که مرا نادیده می گرفت، دیگر برایم عادی شده بود. تسبیح آبی

رنگش را در انگشتانش می چرخاند؛ تسبیحی که یادگاری مادر بزرگم  
پریچهره بود و او مثل چشمانش از آن مواظبت می کرد. با بسم الله آقا  
جان از فکر بیرون آمدم و شروع به خوردن صبحانه کردیم.  
آقا جان با دایی مشغول صحبت شدن و باز هم من غرق شدم در  
خاطراتم که با صدای زن دایی به خودم آمدم:  
زن دایی: وا! دختر؟ تو چرا به سفره خیره شدی لبخند می زنی؟  
دلَم می خواست بگویم تو مگر به لبخند زدن من هم کار داری؟! اما زبان  
به کام گرفتم.  
- رو به او برگشتم:  
- هیچی، همین طوری.  
اخم کرد و گفت: دختره...  
مامان به حرف آمد و گفت: زینب مواظب حرفهات باش!  
زن دایی اخم درهم کشید و گفت:  
زن دایی: لیلا چرا ازش این همه ش دفاع می کنی؟ ها؟  
مامان از سر میز بلند شد و گفت:  
مامان لیلا: چون دخترمه!  
زن دایی پوزخندی زد:

زن دایی: هه! آره دخترته!

از حرف‌هایشان سر در نیاوردم. با صدای آقا جان همه سکوت کردند.

آقا جان: هی! تو پاشو برو تو اتاقت! همه رو به جون هم می‌ندازی.

با بغض بلند شدم، ماما لایلا نگاه غمگینی به من انداخت، اما زن دایی

و دخترهایش پوزخند زدند.

بغض بدی بود دلم را خون می‌کرد، اما من قوی‌تر از این‌ها بودم بلند

شدم و با اجازه‌ای گفتم و به سمت اتاقم پا تند کردم به راه پله که

رسیدم آن‌چنان دویدم که حتی کسی مرا به خاطر نیاورد و نبیند

شرمنده‌ام را، به اتاقم که رسیدم کنار در نشستم با غم با اشک با درد

آیا او آقا جان من هم بود؟. به خدا که نبود اگر بود که نامم را صدا

می‌زد، اگر بود بغلم می‌کرد، اگر بود جلوی همه مرا خرد نمی‌کرد. آری

نبود به خدا که نبود. با در زدن آرزو اشک‌هایم را پاک کردم.

آرزو: رامش؟ آبی خوشگلم؟ در رو باز کن.

- نهی خوام!

آرزو: تو رو خدا باز کن آبی!

در را باز کردم که آمد تو و گفت: خوبی؟

پوزخندی زدم، آرزو محکم مرا در آغوش گرفت.

- غصّه نخوری‌ها آجی! من تو رو به اندازه همه‌ی دنیا دوست دارم.

لبخندی زدم که اشکم چکید، اشکم را پاک کرد.

آرزو: گریه نکنی‌ها! چشم‌هات زشت میشه!

- باشه. گریه نهی‌کنم.

آرزو: آفرین!

خیلی زیاد مهربان نبود؟ او برای منی که حتی هم‌خونش هم نبودم

این‌گونه مهربانی می‌کرد ولی کسانی که در این‌جا در کنارم بودند

هم‌خونم بودند حتی نگاهم هم نهی‌کردند یا او زیادی مهربان بود یا

مهربان بودن ربطی به نسبت خونی نداشت.

مامان لیلا وارد اتاق شد.

- اِه مامان شما چرا از سر سفره بلند شدین؟

مامان: من جایی که به دخترم بی‌احترامی بشه، واینمیستم!

لبخندی زدم.

- بهتر بود شما سر سفره می‌بودین الان آقا جان... .

حرفم را قطع کرد:

مامان: هیچی از تو مهم‌تر نیست.

لبخند دیگری زدم و خودم را در آغوشش انداختم که موهایم را نوازش کرد:

- غصّه نخوری‌ها! آقا جان تو که می‌شناسی پیر شده و کم‌حوصله! می‌خواستم بگویم چرا این کم‌حوصلگی‌هایش نصیب من می‌شود اما باز هم سکوت کردم. رامش باید سکوت می‌کرد تا صدای آقا جان در نیاید. آرزو خدا حافظی کرد و از اتاق بیرون رفت. ماما رو به من کرد و گفت:

- دختر قشنگم آماده شو به راننده می‌گم ما رو ببره شهر لباس بگیریم. امشب قراره آقا جان مهمونی داشته باشه، زن داییت و پریسا و پریناز و پریا رفتن لباس بگیرن، تو هم مادر لباس خوبی نداری آماده شو بریم. می‌خواستم نه بیاورم اما نشد ماما لایلا اگر به چیزی پيله می‌کرد ول کنش نبود.

- باشه شما برین من میام. لبخندی زد و بیرون رفت. به سمت کمد رفتم مانتویی برداشتم و شالم رو به سر کردم؛ به سمت در رفتم می‌خواستم از پله پایین بروم، که صدای پریناز و پریسا مرا میخ‌کوب کرد. پریسا: وای پریناز می‌دونی مهمون آقا جان کیه؟



رمان آرامشِ جانم

پریناز که انگار تعجب کرده بود گفت:

- نه مگه کیه؟

پریسا با خنده گفت:

- حدس بزن.

پریناز: نه!

پریسا: آره خودشه بابا خودم صدای آقا جان و بابا روشنیدم آزاد جونت می‌خواد امشب بیاد.

پریسا خنده‌ای کرد که پریناز گفت:

- اه چرا زودتر نگفتی حالا چی بپوشم لباس خوبی هم ندارم.

پریسا: نگران نباش مامان حل می‌کنه.

با تعجب به صحبت‌هایشان از پشت در گوش می‌دادم، با نزدیک شدن

صدای پریسا به در از آن جا پا به فرار گذاشتم. اگر مرا می‌دید باز

می‌گفت تو گوش ایستاده بودی و حسابی توییختم می‌کرد. یعنی این آزاد

که بود که دل پریناز را به آن مغروری که به زمین و زمان فخر

می‌فروخت، برده بود؟ تعجب آور بود، حتما شخص خیلی مهمی بود یا

زیادی پول داشت یا زیادی زیبا بود. به سمت حیاط رفتم که مامان را

دیدم که به سمت ماشین می‌رود. با صدای پایم برگشت و گفت:

- ای بابا دختر زود باش دیگه!

به سمت مامان پا تند کردم و با هم به سمت ماشین رفتیم. به شهر که رسیدیم، احمد جلوی یک پاساژ نگه داشت.

احمد: خانم همین جاست؟

مامان گفت:

- آره پسرم دستت درد نکنه!

با هم از ماشین پیاده شدیم و به سمت پاساژ رفتیم. پاساژ بزرگی بود، پر از لباس‌های رنگارنگ و زیبا. لبخندی به روی لب‌هایم نشست؛ وارد مغازه‌ای شدیم که پیراهن‌های رنگی نظرم را جلب کرد. مامان نگاهی انداخت و گفت:

- بپوش ببینم بهت میاد.

با خوشحالی پیراهن را برداشتم و پوشیدم. از داخل اتاق پرو مامان را صدا زدم؛ اما جواب نداد در را باز کردم ای بابا نه مامان بود و نه فروشنده! به سمت بیرون مغازه رفتم. نگاه حیرانم را به مردمی که در حال عبور بودند انداختم؛ که ناگهان به کسی برخورد کردم. چه بوی عطری داشت، بوی عطرش هم آدم را مدهوش می‌کرد. سرم را گرفتم خیلی دردم آمده بود. با صدایش به خودم آمدم:

- خانم خوبین؟

یک چشمم را باز کردم و به او نگاه کردم چه چشمانی داشت، چقدر زیبا بود! سیاه سیاه. مژه‌هایی بلند و قدبلندی که من به زور تا روی شانهاش می‌رسیدم. قد راست کردم که لبخندی زد.

- پس خوبین!

از خجالت سر پایین انداختم و از این مرد شیک پوش روبرویم خجالت کشیدم. سری تکان دادم و پا به فرار گذاشتم؛ منی که تا به حال با هیچ مردی آن قدر از نزدیک حرف نزده بودم، برایم تازگی داشت. سریع خودم را داخل مغازه انداختم با دیدن مامان لیلا که وارد شد به او نگاه کردم

- مامان شما کجا رفته بودی؟

لبخندی زد

مامان: رفتم ببینم این مغازه دیگه رنگه دیگش رو نداره!  
به خانم فروشنده نگاه کردم که از پله‌ها بالا آمد و چند پیراهن به دستش بود.

خانم فروشنده: بیا خانم پیدا کردم اینهاش.

مامان لباس‌ها رو از فروشنده گرفت و به دستم داد.

مامان: بیا دخترم برو اینا رو هم بیوش ببینم چطوره تو تنت.

دوباره داخل اتاق پرو رفتم خلاصه بعد از کلی گشت و گذار در پاساژ  
 بالاخره مامان راضی شد چند پیراهن در رنگ‌های مختلف بردارد. با  
 مامان از پاساژ خارج شدیم و به سمت ماشین رفتیم احمد در ماشین را  
 باز کرد و من و مامان نشستیم و به سمت روستا حرکت کردیم وارد  
 حیاط خانه که شدیم آرزو را دیدم که برای عمو یوسف چای آورده بود.  
 با دیدنم چایی رو گذاشت و به سمتم آمد:  
 - اوه چه کردی بیا بریم ببینیم چی خریدی؟  
 لبخندی زدم و با هم به سمت اتاق حرکت کردیم مثل بچه‌ها ذوق کرده  
 بودم و یکی یکی لباس‌ها رو امتحان می‌کردم و آرزو با ذوق روی تخت  
 نشسته بود و من را نگاه می‌کرد.  
 - آرزو  
 آرزو: هوم  
 - به نظرت کدوم قشنگ‌تره؟  
 لبخندی زد و دستش رو به سمت پیراهن قرمز برد. پیراهن را برداشتم و  
 به دستش دادم با تعجب به من نگاه کرد.  
 - چیه؟

رمان آرامشِ جانم

آرزو: اینو برا چی به من میدی؟

- اصولاً وقتی کسی به کسی پیراهن میده برا اینه که بپوشه اینم مال توعه دیگه برو بپوش. اخم کرد و گفت:

آرزو: نه این مال توعه

- خوب باشه مگه تو خواهرم نیستی؟ دوست دارم اینو بدمش به تو  
آرزو: ن....

حرفش رو قطع کردم

- نهی خوام و نمیشه، نداریم برو بپوش ببینم چطوری میشی!  
آرزو: آخه...

اخم کردم

- برو دیگه، ای بابا!

آرزو رفت و پیراهن را پوشید واقعا زیبا شده بود، لبخندی زدم و گفتم:  
- وای دختر چه قشنگ شدی!

لبخندی زد و روبروی آینه ایستاد و خودش را برانداز کرد.

آرزو: آره خیلی قشنگه

به سمتم آمد و من را در آغوش کشید.

آرزو: مرسی خواهری.

خندیدم و گفتم:

- قابلی نداشت!

امشب مهمانی بود و نهی دانستم چرا دلم شور می‌زد. شور و هیجان عجیبی به قلبم وارد شده بود؛ دلم می‌خواست ببینم این آزاد کیست؟ برایم جالب شده بود که درباره‌ی او بدانم. به سمت آینه رفتم و پیراهن سبز آبی را که انتخاب کرده بودم پوشیدم. موهایم را شانه زدم و به چشمانم سرمه کشیدم. واقعا زیبا شده بودم. دیگر بیشتر از این آرایش نکردم، خوشم نمی‌آمد زیادی به چشم بیایم. شالم را برداشتم و سرم کردم؛ صندل‌هایم را پوشیدم و در آخر کمی عطر زدم؛ مامان لیلا آن را برایم سوغاتی آورده بود و بویی خیلی خوبی داشت. به سمت در رفتم و از پله‌ها پایین آمدم با آمدنم همه نگاه‌ها به سمتم برگشت. پریناز با حرص رو برگرداند و پریسا دستش را مشت کرد، زن‌دایی رویش را برگرداند و مامان لبخندی زد و به سمتم آمد.

مامان: وای دخترم چه خوشگل شدی.

لبخندی زدم که گونه‌ام را بوسید. با آمدن آقا جان همه سر جایشان نشستند. با صدای زنگ در پریناز سر از پا نهی شناخت؛ من را هم استرس گرفته بود نهی دانم چرا ولی استرس عجیبی بود. آرزو به سمت در

رفت و در را باز کرد و ما همه برای خوش آمد گویی به مهمان جدید به سمت در رفتیم. با آمدنش و دیدنش دهانم از تعجب باز ماند! او همان بود؟ آری خودش بود. همان چشم سیاهی که چشمانش آنقدر زیبا و نفس گیر بود که حتی خودت را هم گم می کردی. سرم را پایین انداختم که مرا نشناسد. بعد از احوال پرسی با همه روبه روی من ایستاد.  
آزاد: سلام خانم.

سرم را بالا گرفتم با دیدنم لبخندی زد و ابرویش را بالا انداخت و گفت:  
آزاد: من شما را جایی ندیدم؟

لبم را زیر دندانم کشیدم استرس به قلبم سرایت کرد. وای خدا اگر آقا جان می فهمید من در آغوش مردی افتادم مرا دار می زد. سری به معنای نه تکان دادم که لبخند دیگری زد و آهانی گفت.  
به سمت مبل ها حرکت کرد و در کنار آقا جان جاگیر شد. مثل این که فرد خیلی مهمی بود؛ که آقا جان اجازه داده بود کنارش بنشیند. سعی می کردم کمتر به او نگاه کنم، می ترسیدم مرا به یاد آورد و به آقا جان بگوید. یا شاید داشتم خودم را گول می زدم و سعی داشتم قلب رسوایم که مرا رسوای عالم کرده بود آرام کنم. با صدای پریناز به خودم آمدم:  
- آقا آزاد چه عجب به خونه ما اومدین!

آن قدر ناز و عشوه در کلماتش می ریخت، که حتی من را هم ترغیب می کرد که به او نگاه کنم.

آزاد گفت:

- خانم یزدانی من برای کارهای آخر این زمین ها اومدم اگه این آخرش رو حاجی امضا کنن تمومه و زمین ها برای ما می شه.

باد پریناز خالی شد، بیچاره ضد حال خورد که او را با فامیلی صدا کرد و دیگر هیچ نگفت. با صدای آرزو به خودم آمدم:

- آقا شام آمادست.

آقا جان سر تکان داد و گفت:

- باشه برو.

او هم به آشپز خانه رفت. به سمت میز حرکت کردیم و هرکس روی یکی از صندلی ها نشست. آزاد هم روبه روی من نشست. آب گلویم را قورت

دادم. ای خدا حالا چه طوری غذا از گلویم پایین می رفت؟ با استرس

روبه رویش نشستم. با نشستنم نگاهش را به من انداخت، دوباره آب

گلویم را قورت دادم لبخندی زد که دل و جانم رفت، روح از تنم جدا

شد. آرام نشستم! نه نباید به او نگاه می کردم اصلا نباید نگاهش

می کردم، با خودم این جمله را تکرار می کردم. سعی کردم حواسم را به



میز پرت کنم لپ گلی مثل همیشه سنگ تمام گذاشته بود. هرچیزی سر سفره بود غذاهایی که اشتهای آدم را تحریک می کرد تا به همه ی آنها ناخونک بزنی. لبخندی زدم

که با بسم الله آقا جان شروع کردیم به غذا خوردن. عادت من بود، غذا بدون نمک از گلویم پایین نمی رفت دستم را به سمت نمکدان دراز کردم که دستم گرم شد با تعجب به دستم نگاه کردم که دستان مردانه ای را دیدم با استرس سرم را بالا گرفتم با دیدن آزاد دوباره آب گلویم را قورت دادم و سریع دستم را از دستش بیرون کشیدم گونه هایم دوباره گل انداخته بود و داغ شده بود از خجالت دلم نمی خواست سرم را بالا بگیرم که با صدایش به خودم آمدم

آزاد: رامش خانم!

با تعجب سر بلند کردم او چه گفت؟! رامش خانم!

اویی که به پریناز گفته بود خانم یزدانی به من گفت رامش خانم تعجبم را که دید تک خنده ای زد و نمکدان را به سمتم گرفت

آزاد:

- بفرمایید اول شما، من هم عادت دارم غذا بدون نمک از گلویم پایین نمی ره.

با خجالت دستم را دراز کردم و این دفعه بدون هیچ گونه بر خوردی نمکدان را کف دستم گذاشت لبخندی گوشه لبش بود و این خجالتم را بیشتر می کرد نمکدان را بعد از این که به غذایم کمی زدم به سمتش گرفتم نمکدان را گرفت و لبخندی زد گفت:

-ممنون

با همان ممنونش دلم دوباره تپش گرفت نهی دانم چه بلایی به سرم آمده بود ولی هرچه که بود خوب نبود و من این حس را نهی خواستم این احساسی که داشت مرا لو می داد. نگاهم را از او گرفتم و به پریناز دوختم با حرص به من نگاه می کرد و دستش را می فشرد من که کاری نکرده بودم. وقتی دید دارم نگاهش می کنم رو برگرداند دوباره سرم را پایین انداختم و مشغول غذایم شدم.

با صدای مامان دوباره به خودم آمدم مامان:

- پسرم شما از کی با آقا جان آشنا شدین؟

با حرف مامان غذا در گلویش پرید و شروع کرد به سرفه کردن، مامان با نگرانی بلند شد و به سمتش می خواست قدم بردارد که دستش را بالا گرفت و گفت:

- نیاین!

با تعجب به او نگاه کردم همه تعجب کرده بودند، لیوان آبی را برداشت و سر کشید نگاهش را به ما دوخت که با تعجب به او نگاه می‌کردیم.

لبخندی زد و نگاهش را به سمت مامان سوق داد:

آزاد: منظورم این بود که بلند نشین اینقدر راه بیاین خوبم!

مامان که خیالش راحت شده بود دوباره سرجایش نشست.

همانطور که به مامان نگاه می‌کرد شروع کرد به حرف زدن:

آزاد: من ۴ سال پیش با حاجی آشنا شدم و به این جا اومدم، کارمون

خرید و فروش زمین و من وکیل حاجی هم هستم.

مامان به او نگاه کرد و گفت:

- پسر موفق هستی!

پوزخندی زد نهی دانم من احساس کردم پوزخند زد یا واقعا پوزخند

بود؛ سر تکان داد:

آزاد: من خانواده زیاد ثروتمندی نداشتم برای همین درسم رو ادامه دادم

و وکیل شدم.

مامان نگاه مشتاقی به او انداخت

مامان: موفق باشی پسر.

به چشمان مامان خیره شد:

رمان آرامشِ جانم

آزاد: ممنون.

و بعد نگاه گرفت و نگاهش را به سمت من سوق داد با دیدنم که به او نگاه می‌کنم لبخندی زد.

آزاد: رامش خانم

آن قدر حواسم پرت بود که گفتم:

- جانم

با کلمه‌ای که از دهانم در رفته بود لبم را زیر دندانم کشیدم گونه‌هایم دوباره داغ شد وای خدا این چه حرفی بود من گفتم سرم را آرام بالا گرفتم که لبخند روی لبانش بود و ادامه حرفش را زد

آزاد: شما درس می‌خوانین؟

- ب...بله

لبخندی زد.

آزاد: خوبه چه رشته‌ای؟

- انسانی!

خندید

آزاد: خوبه به روحیتون می‌خوره.

با تعجب به او نگاه کردم. او مگر می‌فهمید روحیه من چگونه است؟!

نگاهم را به سمت آقا جان دادم که اخم در هم کشیده بود، فکر کنم آن هم به خاطر جانمی بود که از دهانم برای این غریبه‌ی آشنا در رفته بود. صد بار بر خودم لعنت فرستادم که این‌گونه آبرویم را بردم می‌دانستم بعد از اینکه این مرد غریبه برود. حسابی توبیخ می‌شوم و همین هم استرسم را بیشتر می‌کرد. غذا که تمام شد بلند شد و گفت:  
آزاد: ممنون!

بعد از خدا حافظی که باز ما او را تا دم در بدرقه کردیم به اتاقم رفتم روی تخت دراز کشید و چشمانم را بستم اما مگر تصویر آن چشمان سیاه از خاطر می‌رفت؟ نه نهی رفت! دلم می‌خواست داد بزنم و بگویم از مغز من بیا بیرون اما دلم نمی‌گذاشت. دلم بی‌طاقت شده بود برای آزاد نامی که شاید مرا تا فردا فراموش می‌کرد و دیگر مرا به یاد نمی‌آورد شاید به خاطر این بود که تا به حال، به هیچ مرد غریبه‌ای نزدیک نشده بودم یا هم کلام نشده بودم نهی دانم هر چه بود هم این حس عجیب را دوست داشتم و هم دوست نداشتم و می‌خواستم دیگر پیش‌روی نکنم. بالاخره بعد از کلی کلنجار رفتن به خواب رفتم.

صبح که بیدار شدم به آشپزخانه رفتم تا از حال لپ گلی و آرزو با خبر شوم مثل همیشه سخت مشغول کار بودند و حواسشان نبود، سلامی کردم که هردو سلام کردند و باز مشغول شدند.

لپ گلی: آرزو مادر برو از تو انباری همون ترشی ها رو بردار بیار.

آرزو: ای بابا مامان جان من دستم بنده نمی‌تونم.

به حرف آمدم:

- لپ گلی من میارم.

لبخندی به رویم پاشید:

لپ گلی: نه دخترم تو بشین.

اخم کردم:

- ای بابا من میارم دیگه کاری نداره که! لبخند دیگری زد:

لپ گلی: باشه دخترم زود بیار پس

به سوی انباری رفتم در را باز کردم دنبال ترشی‌ها می‌گشتم که با بستن

در انباری به سمت در برگشتم با دیدن پریناز متعجب به او نگاه کردم

اخم کرده بود و با نفرت به من نگاه می‌کرد:

پریناز: چی شده خوش حالی که دیشب تونستی دلشو ببری؟

متعجب به او نگاه کردم:

رمان آرامشِ جانم

- منظورت چیه!

پوزخندی زد:

پریناز: یعنی تو نمی‌دونی؟

سر به معنی نه تکان دادم!

پوزخند دیگری زد و یک قدم به سمتم آمد

پریناز: منو ببین اگه بخوای بهش نزدیک بشی حسابت با کرم الکاتبین!

اخم کردم:

- نمی‌فهمم چی میگی!

پریناز: آزاد رو میگم منو ببین دختر جون از آزاد من دور باش خیلی دور.

- من به آقا آزاد کاری ندارم.

پریناز: از من گفتن بود بهش نزدیک نشو اون مال منه، وگرنه کاری

می‌کنم آبرو برات نمونه، می‌فهمی که این کارو می‌کنم.

می‌دانستم که او هر چه بگوید انجام می‌دهد

سر تکان دادم، که با پوزخند از من دور شد و از انباری بیرون رفت.

دلَم گرفت دوباره از این دنیا روی زمین نشستم من به آزاد او کاری

نداشتم او خودش....

حالا چه کار کنم نهی دانستم هر چه بخواهی از چیزی دوری کنی بیشتر سرراحت قرار می‌گیرد. از روی زمین بلند شدم و اشکانم را پاک کردم ترشی‌ها را برداشتم و از انباری بیرون آمدم به سمت آشپزخانه رفتم ترشی‌ها را تحویل لپ گلی دادم و به اتاقم برگشتم دلم بدجور گرفته بود.

با آمدن آرزو به سمت در برگشتم خندان وارد شد.

آرزو: وای دختر بگو چی شده؟!

به او نگاه کردم و سر به معنای ندانستن تکان دادم، لبخندی زد:

آرزو: وای دختر گلنار فارق شده بچش به دنیا اومده.

لبخندی زدم خیلی خوشحال شدم

- وای راست می‌گی؟!

لبخندی زد و سر تکان داد:

- خوب کی بریم دیدنش؟!

آرزو: نمیدونم!

- پس بزار من امروز از مامان اجازه می‌گیرم که ما با هم بریم.

آرزو: خیلی خوب میشه.

به سمت اتاق مامان لیلا حرکت کردم



روی تخت نشسته بود و دفتری در دست داشت و سخت مشغول  
نوشتن بود و حواسش به هیچ چیز نبود.

- مامان لیلا!

به سمتم برگشت

مامان: جانم دخترم؟

روی تخت نشستم

- گلنار امروز فارق شده

لبخندی زد

مامان: چه خوب

- میشه من و آرزو با هم بریم دیدنش؟

سر تکان داد

مامان: مشکلی نداره

لبخندی زدم و محکم بغلش کردم و گفتم:

- ممنون مامانی

مامان: کاری نکردم جگر گوشم!

- مامان

مامان: بله

رمان آرامشِ جانم

- چی می نویسین؟

دفتر را بست و کنارش گذاشت.

مامان: چیزه خاصی نیست.

ابرو بالا انداختم دفتر خاطراته نه؟!

سری تکان داد:

مامان: تو نمی خوای بری آماده شی؟

حرف را عوض می کرد و این را خوب می فهمیدم.

می دانستم این دفتر خاطره را خیلی سال است که دارد و از همه پنهان

می کند. خیلی دلم می خواست بفهمم درونش چه نوشته که نمی گذارد

کسی بخواند.

به سمت آشپزخانه رفتم:

- آرزو

آرزو:

- هان

- مامان اجازه داد بریم.

بالا پایین پرید و گفت:

- وای واقعا!

رمان آرامشِ جانم

- آره زود آماده شو پس.

آرزو:

- باشه!

از آشپزخانه بیرون آمدم به سمت اتاق حرکت کردم بعد از پوشیدن

لباس‌هایم از اتاق بیرون آمدم. آرزو هم آماده بود

- خوب بریم دیگه همه چیزو برداشتی؟ سر تکان داد.

لپ گلی:

- آرزو بیا دختر.

آرزو پوفی کشید و گفت:

- من برم ببینم چی میگن تاج السلطنه! خندیدم:

- باشه برو.

او که رفت به سمت در حیاط قدم برداشتم تا در را باز کردم ای خدا او

این جا چه می‌کرد!

لبخندی زد

آزاد:

- سلام خانم

اخم کردم

- سلام

آزاد:

- جایی می‌خواستین برین؟

- بله

آزاد:

- کجا؟

اخم کردم و جواب ندادم!

نهی دانم چرا من هر چه سعی می‌کردم از او دوری کنم او بیشتر به من نزدیک می‌شد اصلا حوصله بحث با پریناز را نداشتم، ای بابا این آرزو هم مثل این که نهی خواست بیاید. آرزو با عجله آمد و اصلا حواسش به آزاد نبود!

آرزو:

- وای دختر ببین از کت و کول افتادم ببین چه قدر وسایل داده دستم که همه رو ببریم برا گلنار.

یک بند حرف می‌زد. با دیدن آزاد دست پاچه شد و سلام کرد  
آزاد هم خنده‌ای کرد و گفت:

- سلام جایی می‌خواستین برین؟!

امان از این آرزو که گاهی وقت‌ها دلم می‌خواست سر به تنش نباشد  
سر تکان داد.

آرزو:

- بله می‌ریم خونه گلنار تازه فارق شده.

لبخندی زد

آزاد:

- پس من شما رو می‌رسونم

اخم کردم و گفتم:

- نه ما خودمون می‌ریم.

آرزو:

- ای بابا دختر چه کاره‌ای راه به این دوری پیاده بریم تازه بین این همه

وسیله هم باید با خودمون ببریم با آقا آزاد می‌ریم دیگه.

اخم کردم

- نه ما خودمون می‌ریم!

آزاد به حرف آمد:

- خانما دعوا نکنین من شما رو می‌رسونم.

ای خدا من دلم نعی خواست با او بروم و باز او... ای خدا گناه من چه بود!

آرزو با خوش حالی ترشی‌ها را برداشت و به راه افتاد.  
آرزو:

- رامش تو هم بقیه رو بیار!

آخ حرصم در آمد. خم شدم و بقیه عسل‌ها و ترشی‌ها را برداشتم  
چند قدمی بیشتر نرفته بودم که صدایی از کنار گوشم مرا ترساند!  
خودش بود.

آزاد:

- خانم لجباز!

متعجب به اوپی نگاه کردم که همه‌ی وسایل را از من گرفته بود و جلوتر  
از من به راه افتاده بود، گونه‌هایم سرخ شد.  
هنوز هم گرمای نفسش را احساس می‌کردم. او داشت با من چه می‌کرد!  
او نعی دانست من طاقت این همه نزدیکی را ندارم، نعی دانست قلب من  
بی‌جنبه‌تر از این حرف‌هاست و زود دل و ایمان می‌بازم؟! نه نعی دانست  
اگر می‌دانست شاید هیچ وقت به من نزدیک نعی شد.

من دختر مظلوم روستایی چه می دانستم از عشق و عاشقی! ای خدا  
خودم را نفرین کردم و این قلب دیوانه ام را، عاشقی را کجای دلم  
بگذارم. به سمت ماشینش حرکت کردم آرزو عقب نشست می خواستم  
عقب بنشینم که اخم کرد خانم ها من راننده شما نیستم یکی بیاد جلو.  
اخم کردم که آرزو به من نگاه کرد:

آرزو:

- رامش برو دیگه!

متعجب به آرزو نگاه کردم:

- من؟!

آرزو:

- آره دیگه!

اخم کردم:

- نه!

آرزو:

- ای بابا برو دیگه!

آزاد هم به حرف آمد و گفت:

- رامش خانم!

با اخم در را باز کردم و جلو نشستم  
استرس گرفته بودم مثل همیشه که وقتی استرس می‌گرفتم با گردن‌بندم  
ور می‌رفتم مشغول بودم که صدایش امد  
آزاد:

- رامش خانم

- بله!

لبخندی زد و گفت:

- خونه‌ی گلنار خانم کجا هست؟

نمی‌دانم چرا از من می‌پرسید؟! ای خدا

خانه گلنار را به او نشان دادم و ما را روبروی خانه گلنار پیاده کرد.

از ماشین پیاده شدم و خداحافظی کردم

آرزو هم خداحافظی کرد می‌خواستم به سمت خانه بروم که صدایم

کرد

آزاد:

- رامش خانم

به سمتش برگشتم و گفتم:

- خیلی لجبازی و دوست داشتنی!



صدایش آرام بود و فقط من شنیدم  
تا بخواهم حرفش را در ذهنم مرور کنم گاز داد و رفت.  
گونه‌هایم سرخ شد، داغ شدم  
او با من بود وای خدای من!  
به آرزو نگاه کردم که روبروی در ایستاده بود و در می‌زد  
دلَم باز بی‌طاقتی می‌کرد، مِشت رویش کوبیدم که سکوت کند و بدتر از  
این مرا رسوا نکند. در باز شد و ما داخل خانه رفتیم بعد از اینکه از  
خانه گلنار بیرون آمدیم و به سمت خانه حرکت کردیم  
آرزو گفت:

- وای دختر دیدی چه ناز بود!

سر تکان دادم

آرزو:

- وای گونه‌هاش رو دیدی چی کوچولو بود؟!!

- آره خیلی!

آرزو:

- رامش

- هوم

رمان آرامشِ جانم

آرزو:

- چته؟

- هیچی!

آرزو:

- تو با این آقا آزاد مشکلی داری؟

- نه

آرزو:

- پس چرا از وقتی از ماشینش پیاده شدیم تو خودتی؟

وای اگر می فهمید! سر به معنی نه تکان دادم

آرزو:

- ولی میگم ها؟!!

\_به او نگاه کردم

آرزو:

- خیلی خوشتیپه!

اخم کردم

- اصلا نیست.

خندید و گفت:

- ها که تو راس می‌گی! بابا تو کل روستا اصلا یکی مثل قیافش داره؟  
نه نداشت من هم می‌دانستم زیبا بود و نفس گیر.

- ای بابا ولش دختر.

خندید و گفت:

- باشه هرچی تو بگی

به خانه رسیده بودیم

وارد که شدیم باز آقا جان شروع کرد به دعوا که چرا رفتیم و ماما باز  
از من دفاع کرد و زن دایی که باز پوزخند زد.

«آزاد»

به خانه که رسیدیم پوزخندی زدم دختر خیلی ساده‌ای بود و همچنین  
تازه کار او با یک حرف من این‌گونه واکنش نشان می‌داد می‌دانستم از  
من خوشش آمده و سعی دارد پنهان کند من با دختران زیادی در ارتباط  
بودم و آن‌ها را از کف دستم بهتر می‌شناختم مخصوصا رامش را که  
سالها تمام اخلاقش را حفظ کرده بودم و او را از بر بودم  
ولی از آن پریناز اصلا خوشم نمی‌آمد دختر باهوشی بود و این خطرناک  
بود و فهمیده بودم که او هم نسبت به من حسی دارد ولی شاید به دردم

می خورد و از او برای بیشتر نزدیک شدن به رامش استفاده می کردم و آن زن، از او متنفر بودم آینده ام را او تباه کرده بود.

آن شب وقتی پسر صدایم کرد تمام خاطرات تلخم زنده شد. دلم می خواست همان جا گردنش را فشار دهم انقدر فشار دهم که دیگر زنده نماند و بمیرد. در را باز کردم که پیاده شوم ناگهان برق چیزی روی صندلی چشمم را زد به سمتش برگشتم و نگاهش کردم دست بردم و برش داشتم

گردنبندی بود به شکل پروانه به رنگ نقره ای با مهره های آبی که روی بال هایش گذاشته شده بود

پوزخند زدم و آن را در مشت فشردم تصور این که برای رامش بود زیاد سخت نبود خوب بود مثل این که خدا هم می خواست زودتر کار را تمام کنم

از ماشین پیاده شدم و آن را درون جیبم انداختم به داخل آپارتمان رفتم و به اتاق خواب رفتم خانه در سکوت به سر می برد چراغها را روشن نکردم از روشنایی متنفر بودم به سمت اتاق خواب قدم برداشتم و روی تخت دراز کشیدم، گردنبنند را از جیبم بیرون آوردم و به آن نگاه

کردم هه رامش خانم به زودی نابود می‌شی نه تنها تو بلکه، همه‌ی  
اطرافیان!ت!

\*\*\*

«رامش»

شب شده بود روی تخت دراز کشیدم با صدای پیامک گوشیم برش  
داشتم و نگاهش کردم پیام از فرد ناشناسی بود بازش کردم نوشته بود  
- سلام خانم!

اخم کردم این دیگر که بود؟!

نوشتم:

- شما؟

گفت:

- یه دوست

- من نمیشناسمتون مزاحم نشین

دوباره جواب داد:

- مزاحم نیستم یه دوستم!

می‌خواستم جوابش را ندهم که با پیام بعدی چشمانم گرد شد

- اگه مزاحم بودم، پس گردن‌بندت پیش من چی کار می‌کنه هوم؟

دست به گردنم کشیدم وای خدا نبود گفتم:

- شما کی هستین گردنبنده من دست شما چی کار می‌کنه؟  
گفت:

- بیا پایین تا بفهمی کیم!

دل‌م نهی خواست بروم اما اگر به گوش آقا جانم می‌رسید وای بر من!  
وای حالا چیکار کنم یک دل‌م می‌گفت برو و گردنبنده را بگیر، دیگری  
می‌گفت نرو!

استرس داشتم یعنی او که بود!

تصمیم گرفتم نروم اما با صدای دوباره گوشی تصمیم عوض شد.  
ناشناس: میایی یا نه؟

ای خدا چه گیری افتاده بودم بلند شدم استرس داشتم آن هم خیلی زیاد  
کافی بود گردنبنده را به آقا جان بدهد تا حسابم را برسد باید می‌رفتم و  
گردنبنده را می‌گرفتم شالی برداشتم و به سر کردم آن قدر عجله داشتم  
که حتی موهایم را نبستم و همان‌طور شال را روی سرم انداختم و  
از اتاق بیرون آمدم پاورچین به سمت در حیاط رفتم در حالی که  
دمپایی‌هایم را بغلم گرفته بودم با پای برهنه می‌دویدم که مبادا صدای  
پایم به گوش یکی برسد تا حسابم را برسند به در حیاط که رسیدم

نفسم را آزاد کردم استرس دوباره به دلم هجوم آورد در را یواشکی و آرام باز کردم نور کمی در کوچه می تابید ماشینی را دیدم که کنار خانه پارک کرده بود و مردی به آن تکیه داده بود صورتش زیاد معلوم نبود به سمتش گامی برداشتم هر چه نزدیکتر می شدم صورتش واضح تر می شد وقتی به او رسیدم با تعجب به او نگاه کردم نه باورم نمی شد خودش بود آزاد بود با ترس به او نگاه کردم که لبخندی کنج لبش نشانند آزاد:

- سلام خانم

با استرس سلام کردم

- گردنبنند من دست شما چه کار می کنه؟

خندید و به من نزدیک شد طوری که نفسش که به گوشم می خورد استرس دوباره به جانم هجوم آورد، ترسیده بودم آن هم خیلی و از همه مهم تر قلبی بود که عجیب تند میزد مثل پرنده ای که در قفس زندانی است و حالا صاحبش می خواهد او را آزاد کند، چشم بسته بودم و تنها صدای نفس هایش به گوشم می خورد که دوباره صدایش در گوشم پیچید.

آزاد:

رمان آرامشِ جانم

- خودش اومده یواشکی!

صاف ایستاد و دوباره نگاهش را به من دوخت.

سرم را پایین انداختم و گفتم:

- می‌شه پسش بدین؟

خنده‌ای کرد و ابرو بالا انداخت

آزا:

- نوچ نمیشه!

با تعجب به او نگاه کردم!

آزاد:

- آخه می‌دونی، من چیزهایی که ازشون خوشم بیاد پسشون نمیدم حتی

اگه صاحبش بخواد.

اخم کردم و گفتم:

- ولی باید بدینش!

دستش را در جیبش برد و گردنبند را در آورد آزاد: خوب می‌تونی بگیری!

اخم کردم و دستم را دراز کردم

- لطفا پسش بدین



با گرم شدن دستم به او نگاه کردم که دستم را گرفته بود و نگاهش می‌کرد

آزاد:

- چقدر کوچولوچه!

سریع دستم را کشیدم گونه‌هایم دوباره داغ شده بود پا به فرار گذاشتم از اول هم نباید می‌آمدم اشتباه کرده بودم و این را می‌دانستم.

با رسیدن به اتاقم دستم را روی قلبم گذاشتم امان از این قلب که کار دستم داده بود. بوی عطرش هنوز هم روی دستم مانده بود و حتی گرمایش را هم احساس می‌کردم.

و چه عاشقی‌ها که درست از همین لمس‌ها شروع می‌شود، لمسی ساده که شاید از نظر خیلی از ما معمولی باشد و چه عاشقی‌ها که با چشمان سیاهی به اتمام می‌رسد، و چه دل‌هایی که با کار کوچکی بد ایمان می‌بازد و کافر می‌شود.

«آزاد»

وقتی به خودم آمدم روبه‌روی خانه‌ی حاجی یزدانی بودم. به موبایلش پیام دادم!

شماره‌اش را آن روز که به خانه‌ی آن پیر خرفت رفته بودم کش رفته بودم! وقتی موبایلش را روی میز گذاشته بود برش داشتم و از شانس خوبم حتی رمز هم نداشت. می‌دانستم که الان حسابی ترسیده. من هم همین را می‌خواستم که بترسد، از من باید بترسد خیلی هم بترسد. وقتی که آمد خنده‌ام گرفته بود دمپایی‌هایش را مثل بچه‌هایی که کار خطایی کرده‌اند و می‌خواهند از مادرشان فرار کنند که او را نبیند زیر بغلش زده بود، وقتی دستش را دراز کرد که گردن‌بند را بگیرد دستش را که گرفتم قیافه‌اش دیدن داشت، گونه‌هایش سرخ سرخ شده بود. مثل لبو!

وقتی فرار کرد که دیگر دلم می‌خواست تا خود صبح به او بخندم! دختر بامزه‌ای بود ولی افسوس که طعمه‌ی آزاد نامی شده بود که به خونش هم تشنه بود.

سوار ماشینم شدم و به خانه برگشتم مثل همیشه در سکوت و تاریکی فرو رفته بود برق‌ها را روشن کردم و به سمت مبل رفتم رویش نشستم و تلویزیون را روشن کردم، می‌خواستم کمی حواسم را از در و دیوار این خانه نفرین شده پرت کنم اما مگر می‌شد آرش هم که خواب بود با زنگ آیفون به سمتش رفتم با دیدن فرد پشت در اعصابم دوباره خط‌خطی شد با اخم در را باز کردم صدای آن کفش‌های پاشنه بلند، روی

اعصابم بود دلم می‌خواست گردنش را فشار دهم. دختره‌ی نفهم گفته بودم که اینجا نیاید ولی مگر گوش می‌کرد با دیدنم به سمتم آمد که اخم‌هایم را بیشتر در هم گره کردم  
ساناز:

- وای عشقم دلم برات تنگ شده بود!

اخم کردم، که به سمتم آمد و گفت:

- باز که اخمات تو همه!

- ساکت شو حوصلت رو ندارم!

و به سمت مبل رفتم و رویش نشستم و سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم تا برود، اما مگر این دختر زیان نفهم دست بردار بود کنارم نشست

ساناز:

- چی شده؟

با قرار گرفتن دستش روی شانه‌ام دیگر طاقت نیاوردم و از جا بلند شدم. بازویش را گرفتم و او را از خانه بیرون کردم در را بهم کوبیدم از پشت در صدایم میزد اما گوش ندادم به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم.

صدایش قطع نمی‌شد از اسم خودم هم بدم آمده بود که صدایم می‌کرد  
 دلم می‌خواست بروم و دهانش را بهم بدوزم بعد از چند دقیقه که دید  
 فایده‌ای ندارد رفت. پوزخندی زد و باز هم خاطرات گذشته بر سرم  
 هجوم آوردند....

«رامش»

از خواب بیدار شدم.

خدایا دیشب یه کابوس بوده باشه! دستم را روی گردنم کشیدم ولی  
 نبود؛ نه گردنبند نبود!

و این یعنی دیشب واقیعت داشت و خدایا چکار کنم! اگر به آقا جان  
 بگویند زنده‌ام نمی‌گذارد. می‌دانم که سر از تنم جدا می‌کند. از روی تخت  
 بلند شدم و به سمت بیرون اتاق رفتم شاید هوای تازه حالم را عوض می  
 کرد. شاید من زیادی بزرگش می‌کردم ولی از نظر آقا جان دختر نباید  
 بخندد نباید بازی کند نباید صدایش را کسی بشنود نباید و هزار نباید  
 دیگر که انجام آن گناهی بزرگ است، یادم می‌آید کوچک که بودم یک  
 بار با پسر اقدس خانم بازی کردم و آقا جان ما را دید و چه بلوایی به پا  
 کرد، که چرا در کوچه‌ام و با یک پسر بازی می‌کنم خیلی کوچک بودم  
 آنقدر که حتی تا جای زانوهای آقا جان هم نمی‌رسیدم اما او چنان

موهایم را کشید که فردایش به مامان لیلا گفتم موهایم را کوتاه کند تا اگر دفعه دیگر کشید زیاد دردم نیاید اما به قول من بزرگ شده بودم حال باز هم علت ترسم بی دلیل بود نه نبود، به خدا که نبود از فکر بیرون آمدم که پریناز و پریسا را دیدم در گوشه‌ای از حیاط نشسته بودند و مشغول حرف زدن بودند. چقدر دلم می‌خواست من هم به جای آن‌ها باشم و یک خواهر داشته باشم یا حتی برادر اما مامان لیلا بعد از من دیگر بچه‌دار نشده بود. با دیدن من هر دویشان رو برگرداندند نهی دانم من به حق این خاندان چه کرده بودم که انقدر از من متنفر بودند آن از آقا جان که حتی اسمم را هم صدا نمی‌کرد این هم از پریناز و پریسا که نگاهم نمی‌کردند. زن دایی هم که همیشه طعنه می‌زد. درست است زیادی درد نداشت ولی خوب باز هم نیش که داشت. با صدای آرزو به خودم آمدم

آرزو:

- باز که تو افق محو شدی به چی فکر می‌کنی؟

لبخندی زدم

- هیچی!

آرزو:

رمان آرامشِ جانم

- اه پس چرا این طوری فکر نمی‌کنم؟

- نه بابا چیزی نیست!

آرزو:

- نکنه به آقا آزاد فکر می‌کنی؟

اخم کردم

- نه خیر!

خندید و گفت:

- پس الان مطمئن شدم که فکر می‌کردی!

نمی‌دانستم به او بگویم از دیشب یا نه ولی او تنها محرم اسرارم بود غیر او کسی را نداشتم.

- اگه نمی‌خواهی چیزی بگی که من برم؟! بلند شد که برود دستش را

گرفتم و گفتم:

- نه وایستا!

لبخندی زد و نشست:

آرزو:

- می‌دونم می‌خواستی یه چیزی بگی خوب بگو؟!!

- می‌دونی دیشب اومد این جا.

رمان آرامشِ جانم

آرزو:

- کی آقا آزاد؟

سر تکان دادم

- آره!

با تعجب به من نگاه کرد

آرزو:

- واسه چی اومده بود؟

- گردنبندم رو بده.

به گردنم نگاه کرد

آرزو:

- گردنبند تو دست اون چی کار می‌کنه؟

اخم کردم

- اون روز که تو خانم گفتمی باهاش بریم افتاده تو ماشینش. اونم آورده

بود بهم پیش بده.

آرزو:

- خوب چرا شب؟! حالا روز خدا رو گرفتن؟

به معنای نهی دانم شانه‌ای بالا انداختم

رمان آرامشِ جانم

آرزو:

- خوب الان کوش؟

- چی

آرزو:

- گردنبند دیگه!

- نداد.

آرزو:

- چی!

- هیش داد نزن

آرزو:

- یعنی چی نداد؟

- گفت ازش خوشم اومده چیزهایی که دوست داشته باشم و خوشم

بیاد پسشون نمیدم حتی اگه صاحبش بخواد!

او هم تعجب کرده بود

آرزو:

- چه جالب! میگم‌ها نکنه این دوست داره و عاشقت شده؟

گونه‌هایم گل انداخته بود باز



رمان آرامشِ جانم

خنده‌ای کرد.

آرزو:

- آخه چه معنی میده نصفه شبی بلند شه بیاد دم در تا گردنبنند طرفو

بده بعد بدون این که بهش پس بده، بره!

- نه بابا این طوری نیست.

خنده‌ی دیگری کرد

آرزو:

- چرا اتفاقا همین طوره

- یه وقت این از دهنتم در نره ها!

اخم کرد

آرزو:

- دستت درد نکنه من مگه تا حالا به کسی چیزی گفتم؟

- خوب نه.

آرزو:

- پس از این به بعد هم نمی‌گم.

لبخندی زد

آرزو:

- خوب دیگه من برم به کارها برسَم الانه که مامان باز صدایش در بیاد  
- باشه برو.

«آزاد»

امروز قرار بود سری به آرش بزنم ماشین را سوار شدم و سمت کافه  
راندم روبه‌روی کافه نگه داشتم و پیاده شدم باز هم شلوغ بود، از پله‌ها  
بالا رفتم که آرش را دیدم با دیدنم نیشش را تا بناگوش باز کرد  
آرش:

- به سلام داش خودم.

- سلام

آرش:

- همین؟ بابا من انقدر برات ناز و عشوه اومدم جوابم شد یه سلام  
خشک و خالی!

به او نگاه کردم!

- باشه بابا این طوری نگاه نکن

رویم را برگرداندم

آرش:

- خوب چه خبر؟

رمان آرامشِ جانم

- هیچی!

آرش:

- همین؟

- آره دیگه

اخم کرد

آرش:

- ای بابا یه خبری که بده!

دست در جیبم بردم

که دستانش را بالا گرفت

آرش:

- باشه بابا منو نکش

خنده ای کردم و گردنبنده را بیرون آوردم - برو کی تو رو می‌کشه؟ باید یه

چیزیم بهشون بدی که بکشد

خنده‌ای کرد:

آرش:

- می‌دونم دلت نمیاد.

- آرش لوس نشو.

رمان آرامشِ جانم

لبخندی زد:

آرش:

- باشه هرچی تو بگی!

- اون دندوناتم اونجوری نکن!

آرش:

- چشم ماما!

- آرش!

آرش:

- باشه بابا عصبی! حالا اون چی هست

گردنبند را روی میز گذاشتم

اخم کرد و گفت:

- نه نگو که!

- خفه شو بابا کاری نکردم!

آرش:

- پس این؟

- خودش افتاد تو ماشینم

با تعجب به من نگاه کرد

رمان آرامشِ جانم

که شروع کردم به تعریف کردن

خنده ای کرد

آرش:

چی می شنوم! یعنی آزادخان بزرگ با این همه تشریفات تشریف برده دم

خونه حاجی یزدانی؟

اخم کردم و گفتم:

- می دونی که چرا رفتم!

آرش:

- آره ولی...

- ولی نداره پشیمونم نکن که اینجا اومدم!

آرش:

- داداش اگه یه روزی پشیمون شدی چیکار می کنی؟

اخم کردم

- نهی شم

آرش:

- ۱ درصد اگه شدی؟

پوفی کردم و گفتم:

رمان آرامشِ جانم

- نهی دونم!

آرش:

- داداش من که بهت میگم بیا دست بردار.

- همیشه یه راهی رو رفتم باید تا تهش برم!

اخم کرد

آرش:

- میل خودته چی بگم!

- تو چیکار کردی با این ازدواج اجباری؟

پوزخندی زد و گفت:

- هیچی گیر داده مامان، خودتم می دونی که به یه چیزی گیر بده ول

نهی کنه!

- خوب خوبه که سر و سامون می گیری

آرش:

- نهی خوام من از اون دختره خوشم نیماه چشم‌هاش زیادی اینور اونور

می چرخه.

خنده ای کردم

- پس چطوری می خوای؟

رمان آرامشِ جانم

آرش:

- مثل تو!

قهقهه ای زدم

- خیلی... .

خندید:

- تو هم زیادی آفتاب مهتاب ندیده نیستی‌ها

آرش:

- می‌دونم با خیلی‌ها بودم تا حالا ولی اون دختر ولش کن

- نه بگو چی کاره؟ مشکلتش چیه؟

پوفی کشید و گفت:

- خیلی وضعش خرابه داداش اون روز اومده میگه بیا بریم خیابون

باهاش رفتم بعد میگه بیا از این مغازه خرید کنیم فروشنده آشناست

میگم کیه؟

نگاه به من میکنه و بعد به خودش اشاره کرده میگه دوست پسر

سابقمه!

با این حرفش قهقهه‌ی دیگری زدم

آرش:

رمان آرامشِ جانم

- بله تو نخندی کی بخنده؟

خودم رو کنترل کردم و گفتم:

- خوب حالا چی کار می کنی؟

آرش:

- چی کار کنم کاری از دستم بر میاد؟

نگاهی به من کرد و دوباره گفت:

آرش:

- می تونم پیام چندروز پیش تو بمونم تا مامان دست از سرم برداره.

- باشه مشکلی نیست بیا.

آرش:

- باشه آقامون من امشب میام!

- آرش!

آرش:

- باشه بابا عصبی

خنده ای کردم و گفتم:

- خوب من برم.

آرش:



- اه کجا تازه داشتیم حرف می‌زدیم  
- نه کار دارم جایی خدا حافظی کردم و از کافه بیرون آمدم.

«رامش»

از پله‌ها بالا رفتم با صدای گریه مامان پشت در ایستادم، در اتاق به اندازه دو انگشت باز بود و دید کمی به اتاق داشت. مثل همیشه روی سجاده‌اش نشسته بود و گریه می‌کرد. نهی دانم چرا، گریه‌های گاه بی‌وقتش برای چه بود. مگر چه گناهی کرده بود که دائم از خدا طلب بخشش می‌کرد و می‌گفت که او را ببخشد؟! نهی دانم چرا ولی هر چه بود روزی می‌فهمیدم ماه همیشه پشت ابر نهی ماند وارد اتاق شدم که کم‌کم نمازش تمام شد اشک‌هایش را پاک کرد و با لبخندی کنارم نشست

- مامان بازم

مامان:

- چیزی نیست گل دختر!

- پس چرا؟!!

مامان:

- به خدا هیچی نیست دلم گرفته بود.

می دانستم چیزی را پنهان می کند آن از دفتر خاطرات پنهانی؛ این هم از  
گریه های گاه و بی وقتش و طلب بخشیدن گنااهش!  
حرف را باز هم عوض کرد؛  
مامان:

- راستی میگن عروسی زهراست!  
لبخندی زدم

- آره آرزو هم گفت.  
مامان:

- خوبه که، اینجا می گیرن؟  
- آره فکر کنم.  
مامان:

- پس خوبه یه عروسی در پیش داریم چی می پوشی حالا دختر خوشگله ی  
مامان!  
لبخندی زدم:

- پیراهن های قبلیم هست.  
از روی تخت بلند شد و به سمت کمد رفت درش را باز کرد و پیراهن سبز  
رنگی را بیرون آورد. خیلی زیبا بود خیلی... .

رمان آرامشِ جانم

مامان:

- این برای تو!

خنده‌ای کردم

- مال من!

مامان:

- آره این مال حالت بود اشکش چکید اون خیلی دوست داشت این رو

بده تو بپوشی!

خاله را می‌شناختم چند باری عکسش را دیده بودم زن زیبایی بود ولی

اصلا شبیه مامان لیلای من نبود خیلی فرق داشت پیراهن را از مامان

گرفتم پیراهن سبز رنگی که کار شده بود، واقعا زیبا بود با آستین‌های

تقریبا پفی.

دور خودم چرخیدم به مامان نگاه کردم اشک در چشمانش جمع شده

بود

مامان:

- خیلی خوشگل شدی خیلی زیاد. خندیدم و دوباره چرخ زدم که اشکش

چکید و دوباره و باز هم بلند شد و از اتاق بیرون رفت نهی دانم مشکل

چه بود، چرا اینطوری می‌شد.

امشب قرار بود عروسی زهرا باشد. همه عروسی‌ها در حیاط آقاجان بود چون برای خودش بزرگ این روستا بود و همه به رسم ادب تا از او اجازه نمی‌گرفتند کاری نمی‌کردند. خوشحال بودم چون این‌جا عروسی‌ها واقعا زیبا بود. صدای بچه‌ها از بیرون می‌آمد به سمت پنجره رفتم و پرده را کنار زدم به مردمی نگاه کردم که دست به دست هم داده بودند تا این عروسی به زیبایی برگزار شود هر کس مشغول کاری بود احمد و علی مشغول نصب کردن چراغ‌های رنگارنگ که شب‌ها واقعا زیبا می‌شد. لپ گلی و آرزو مشغول شستن میوه و بقیه خانم‌ها هم در حال دم کردن برنج بودند. بچه‌ها هم با جیغ و داد از آن طرف حیاط به طرف دیگر می‌دویدند؛ واقعا زیبا و لذت بخش بود فکر نکنم هیچ جای دنیا صحنه‌ای از این زیباتر وجود داشته باشد. نه فکر نکنم این حیاط و این خانه با وجود یک پدر بزرگ مستبد و سختی‌هایش زیبایی‌هایی داشت که بهترین عمارت‌ها و کاخ‌های قصه‌های مامان لیلا هم نداشت. پیراهن سبز رنگی که مامان لیلا برایم کنار گذاشته بود را پوشیدم موه‌هایم راشانه کردم چشمانم را سرمه کشیدم و شال سبز رنگ پولک دارم را هم روی موه‌هایم انداختم زیبا شده بودم آن هم خیلی زیاد مخصوصا این پیراهن

که عجیب در تنم نشسته بود. انگار که برای شخص خود من دوخته شده بود.

از آینه دل کندم و از اتاق بیرون آمدم به سمت حیاط حرکت کردم آرزو با دیدنم به سمتم آمد  
آرزو:

- اوه ببین خانم چه کرده چی شدی دختر  
لبخندی زدم  
آرزو:

- وای دختر این پیراهن رو از کجا آوردی؟  
- مامان لیلا بهم داد  
آرزو:

- خیلی خشکله  
- آره خیلی  
سرش را به گوشم نزدیک کرد  
میگمها

- ها؟

آرزو:

رمان آرامشِ جانم

- به نظرت این آقا آزاد هم امشب میاد؟

- نهی دونم

آرزو:

- به نظر من که میاد

- خدا کنه نیاد

خنده ای کرد و گفت:

- خوبه که بیاد روی ماه لیلی و ببینه دلش وا شه

اخم کردم

آرزو:

- باشه بابا نخور ما رو!

با صدای لپ گلی به سمتش رفت

لپ گلی:

- به بین دخترم چه ماه شده.

مثل ماه شب چهارده می مونی بزار برم برات اسپند دود کنم چشم

نخوری

- نه بابا بشین لپ گلی

خنده ای کرد و با دستش به تخته زد لپ گلی:

رمان آرامشِ جانم

- چشم حسود کور

آرزو:

- اه مامان من چی؟!

لپ گلی:

- باشه بابا دختره چشم سفید برای تو هم دود می‌کنم.

لپ گلی که رفت تا به قول خودش اسپند دود کند تا چشم نخوریم،

آرزو هم رفت تا آماده شود. به سمت بچه‌ها رفتم مشغول بازی بودند.

وحید با دیدنم به سمتم آمد

وحید: سلام خاله

- سلام آقا خوشگله

خاله ببین این محمد توپ من رو نمیده

- محمد چرا توپش رو نمیدی؟

محمد اخم کرد

محمد:

- آخه بلد نیست بازی کنه

- خوب تو بهش یاد بده مگه مرد نیستی؟

محمد سر پایین انداخت:

- باشه خاله

با صدای پشت سرم آب دهانم را قورت دادم قلبم دوباره بی جنبگی را  
آغاز کرد.

- اگه بخوای مرد باشی تا بخوای برای بقیه یاد بدی بازی رو، عمرت میره!  
از روی زمین بلند شدم زیبا و نفس گیر شده بود. کت طوسی رنگی به تن  
داشت با پیراهن سفید رنگی و کفش هایی که زیادی برق می زد لبخندی  
که روی صورتش خودنمایی می کرد.

- آدم برای این که بزاره به بقیه هم خوش بگذره باید بهشون یاد بده  
چطوری بازی کنند.

- آدم باید بخواد تا بهش یاد بده اگه نخواد یاد نمی گیره!  
روی حرفم حرف می آورد و این اعصابم را بهم می ریخت  
- شاید بخواهد!

قدمی به من نزدیک شد.

- شاید بازی خطرناک باشه!

- شاید براش فرقی نداشته باشه!



با صدای لپ گلی به خودمان آمدیم و از بند این مکالمه بی سر و ته  
راحت شدیم. بیا دختر سرت رو بیار پایین سرم را خم کردم که دور سرم  
گرداند چشم حسود بترکه صدای آزاد آمد:  
- ایشالله

لبخندی زد و به آزاد نگاهی کرد:

- بیا پسرم

آزاد سرش را پایین آورد و دور سر آزاد هم گرداند:

- بترکه چشم حسود

آزاد خنده‌ای کرد و این بار من بودم که در دل ایشالله گفتم لپ گلی رفت  
و باز مرا با او تنها گذاشت

- نهی دونستم بچه‌ها رو دوست داری!

- مگه شما باید همه چیزه زندگی من رو بدونین؟

لبخندی زد:

- معلومه!

اخم کردم و گفتم:

- اونوقت چرا!

سرش را به گوشم نزدیک کرد قلبم باز ایستاد

رمان آرامشِ جانم

- شاید چون... -

با آمدن پریناز صاف ایستاد پریناز با ذوق سلامی کرد که با سردی

جوابش را داد

پریناز:

- دنبال آقا جانم می‌گردید؟! -

اخمی روی پیشانی‌اش نشانده

- آره!

پریناز باز به حرف آمد:

- بیاین من بهتون می‌گم کجاست

و اوپی که به دنبال پریناز رفت

خوشحال بودم که راحت شدم و ناراحت از این که دل‌تنگش می‌شدم

مشت روی دهانم کوبیدم: - هیش دختر نباید اینو بگی.

آرزو به سمت آمد

آرزو:

- وای دختر دیدی اومده

- آره

- وای چی پوشیده بود خیلی خوشتیپ شده بود یعنی این دخترا  
چشم‌هاشون تا وقتی رفت تو بالکن دنبالش بود  
تو این جایی اصلا؟  
- آره  
- گمون نکنم!  
- بیا بریم لیلا خانم دنبالت می‌گشت  
با او پیش مامان لیلا رفتم با دیدنم اشک دوباره در چشمانش جمع شد  
مامان لیلا:  
- چه ماه شدی!  
- خنده ای کردم:  
- خدا خوشبختت کنه بختت هم مثل همین پیراهن تو تنت باشه زیبا و  
قشنگ گونه‌هایم گل انداخت، که گونه‌هایم را بوسید.  
با صدای احمد که با خوش حالی به سمتمان می‌آمد نگاه کردم:  
- بدوین بیاید عروس داماد آمدن. همه به پیشواز عروس داماد امشب  
رفتیم. عروس در حالی که روی اسبی نشسته بود و دامادی که افسار  
اسب به دستش بود صحنه‌ی زیبایی را خلق کرده بود دست عروس را  
گرفت و عروس پیاده شد. لپ گلی روی سرشان نقل ریخت و بچه‌ها

مشغول جمع کردن نقل‌ها و شکلات‌هایی که روی زمین می‌افتاد. لبخندی زدم. عروس داماد به سمت ته حیاط رفتند اتاقک کوچکی که روبروی باغ بود و واقعا هم زیبا شده بود جایگاهی که برایشان آماده کرده بودند رفتند و نشستند کم‌کم داماد باید از قسمت زنانه می‌رفت و اینجا را خالی می‌کرد. داماد که رفت، همه وسط آمدند و شروع به رقصیدن کردند.

ارزو:

- میگم ها بیا ما هم بریم برقصیم

- باشه بریم

با هم وسط رفتیم، رقصیدن رو دست داشتم عاشق رقصیدن بودم کمرم را پیچ و تاب دادم موهایم را در هوا چرخاندم دست‌هایم را تکان دادم و پاهایم را هم هماهنگ کردم همه با تحسین نگاهم می‌کردند به غیر از پریناز و پریسا و زن‌عمو که با اخم به من نگاه می‌کردند به رقصم ادامه دادم برای این‌که هوای این اتاقک عوض شود پنجره را باز گذاشته بودند که رو به باغ باز می‌شد با نگاه خیره‌ای که درست پشت درخت‌ها بود نگاهم را برگرداندم با دیدن کسی که محوم شده بود و مرا

نگاه می‌کرد قلبم در دهانم آمد سریع از آن جا بیرون آمدم خوب شد  
کسی حواسش نبود گوشه‌ای نشستم که آرزو هم به من نزدیک شد  
آرزو:

- وا دختر چرا نشستی سابقه نداشته بشینی

- حالم بد شد

- وا چی شدی بزار به مامان بگم برات چیزی بیاره بخوری حتما قندت  
افتاده

- نه نیازی نیست!

وایسا الان میام و بلند شد و رفت

من را با یک دنیا خجالت و شرم تنها گذاشت. ای خدا آخر این چه  
حکمتی است که همیشه او مرا جایی که نباید؛ می‌بیند! شرم داشتم  
دیگر در صورتش نگاه کنم

\*\*\*

《آزاد》

اصلا از این نوع عروسی‌ها خوشم نمی‌آمد دلم می‌خواست از این جا  
راحت شوم با صدای زنگ تلفنم خوش حال گوشی را برداشتم اما با

دیدن اسم ساناز اعصابم بهم ریخت باز ساناز از این جا بهتر بود بلند  
شدم:

- کجا پسرم؟

- برم جواب تلفنم رو بدم میام

- باشه

از آن جا بیرون آمدم بالاخره راحت شدم به سمت پشت باغ رفتم و

گوشی را برداشتم

- هان بنال

- وا آزاد این چه طرز حرف زدنه

- آخه با توی کنه باید همین طوری حرف زد

- آزاد خیلی داری ناراحتم می کنی

- به درک

و گوشی را قطع کردم دختره دیوانه

به اتاقک روبرویم نگاه کردم پنجره اش باز بود و به داخل خوب دید

داشت بادیدن دختری با پیراهن سبز رنگ و موهای طلایی که پیچ و تاب

می خورد و می رقصیدن قلبم آخ امان از قلبم برای چند دقیقه حتی نزد

اخم کردم زیبا بود آنقدر که نمی خواستم چشم هایم را لحظه ای از او

بگیرم مثل این که نگاه خیره‌ام را احساس کرد با دیدنم ترسید و باز فرار کرد آهوی گریز پا به داخل باز گشتم و دوباره کنار آن پیر خرف نشستم یعنی حالم از او بهم می‌خورد.

«رامش»

کم‌کم عروسی در حال تمام شدن بود، عروسی که تمام شد هر کس به خانه‌اش رفت و دوباره این حیاط سوت کور شد. بچه‌ها رفتند، صداهایشان که رفت؛ شد همان حیاط قبلی پر از سکوت! چراغ‌ها خاموش شد. داماد دست نو عروسش را گرفت و رفت و باز این غربت و تنهایی‌ها باز گشتند یعنی روزی می‌رسید که من هم لباس عروس به تن کنم و دست داماد قصه را بگیرم؟!

شاید زیادی رویایی بود اما خوب من هم دختر بودم و عاشق رنگ صورتی! دختر بودم و هزاران خواسته‌ی دخترانه! دختر بودم و دل نازک مانند: برگ گل! دختر بودم و دیگر دختر که باشی صورتی برایت می‌شود زیباترین رنگ! دختر که باشی کلیشه زیاد داری!

عاشق داستان‌هایی می‌شوی که تهنش عاشق به معشوق می‌رسد! دختر که باشی حتی اگر در کویر هم باشی آرزوی رویدن گلی را داری که شاید هرگز نروید!

پاهایم کمی درد می‌کرد روی تخت دراز کشیدم که به موبایلم پیام آمد.

بازش کردم خودش بود:

- قشنگ می‌رقصی!

آب دهانم را قورت دادم و گوشی را خاموش کردم و روی پاتختی

گذاشتم چشم‌هایم را بستم؛ چرا داشت یادآوری می‌کرد که مرا دیده؟!!

او که می‌دانست خجالت می‌کشم.

تمام شب را سعی کردم به نحوه‌ای خود را از او دور کنم پس چرا دست

برنمی‌داشت؟!!

دل من مگر چقدر طاقت داشت؟

من دختری که تا به حال به هیچ مردی نگاه نکرده بودم، حال عاشق

چشمان سیاهی شده بودم که مثالش را هیچ‌جا نداشت. اما افسوس که

او برای من نبود او سهم پریناز بود و منی که اصلاً وجود نداشت. یعنی او

با پریناز ازدواج می‌کرد؟!!

اشکم چکید، من هم دوستش داشتم چه می‌شد مرا دوست داشته

باشد؟!!

دوباره پیام آمد:

- نهی‌خوای جواب بدی؟



ای خدا دست برنمی داشت!

-موهاتم خیلی قشنگه!

گونه هایم گل انداخت تا به حال کسی به من اینگونه نگفته بود آن هم از

نوع مردش!

- همیشه بهم پیام ندین.

- نوچ

- چرا؟

- چی چرا!

- این که دارین بهم پیام میدین.

- آدم تا از کسی خوشش نیاد حتی باهاش حرف هم نمی زنه.

وای یعنی او مرا دوست داشت؟! دیگر جوابش را ندادم لبخندی روی

صورتش نشست اما با یادآوری پریناز باز هم پاک شد از روی لبانم.

چند روزی از آن اتفاقها می گذرد و من خوش حالم که او را ندیدم که

باز هم دلم بی جنبگی سر دهد. واقعا حوصله یک دردسر دیگر را

نداشتم امروز قرار است با لپ گلی نون قندی درست کنیم به سمت

آشپزخانه رفتیم، لپ گلی مشغول ورز دادن خمیر بود و آرزو هم آرد

اضافه می کرد

رمان آرامشِ جانم

- خسته نباشید.

لپ گلی:

- ممنون دختر قشنگم.

- اومدم کمکتون کنم.

- بیا دخترم بیا که اینا امروز حسابی من رو از کت و کول انداخته.

آرزو:

- آره تو بیا که من برم.

لپ گلی اخم کرد:

- چشمم روشن آرزو خانم از زیر کار در میری؟

آرزو پوفی کرد:

- ای خدا مادر من از صبح منو به کار گرفتی خوب منم کار دارم!

- مثلاً چی کار؟

آرزو کمی فکر کرد:

- آهان حیاط رو جارو نکردم.

- من دیروز جارو کردم.

لپ گلی کمر همت بسته بود تا امروز خوب از آرزو کار بکشد!

- لپ گلی بزار آرزو بره من هستم کمکت می‌کنم.

آرزو:

- رامش هست دیگه کمکت می‌کنه! سپس گونه‌ام را بوسید:

- دستت طلا جبران می‌کنم.

خندیدم:

- باشه برو تا باز بهت گیر نداده.

آرزو هم رفت

لپ گلی:

- ای بابا این دختر خیلی از زیر کار در می‌ره

- نه لپ گلی اونم خسته میشه خوب.

- من اندازه این دختر بودم هزار تا کار رو انجام می‌دادم حالا این....

خنده‌ای کردم:

- ای بابا لپ گلی من که هستم گوش به فرمان هر چی بگی انجام میدم.

لبخندی زد و شروع کرد به ورز دادن خمیر. سخت مشغول درست

کردن بودیم که صدای زندای آمد

زن دای (مریم):

می‌بینم که رامش خانم مشغولن!

به او نگاه کردم باز آمده بود تا کنایه‌اش را بزند و بعد برود. به نظر من زن دایی تا کنایه‌اش را به من نمی‌زد روزش شب نمی‌شد. لبخندی زدم:  
- بله داریم نون قندی درست می‌کنیم.

پوزخند زد:

- خوبه به کارت برس تو از این بیشتر هم کاری بلد نیستی!  
هیچ نگفتم و مشغول شدم.

- لپ گلی این دختر دستاش رو شسته می‌ترسم مریضمون کنه؟!  
دیگر داشت اعصابم را بهم می‌ریخت ولی هیچ نگفتم. لپ گلی سر تکان داد

- بله خانم شسته.

پوزخندی زد:

- خواست باشه توش چیز میزی نریزه ما رو بکشه  
اخم کردم مثل این که نمی‌خواست دست بردارد:  
- زن دایی من نیازی نمی‌بینم توش چیزی بریزم و بخواهم کسی رو بکشم  
اگه می‌خواستم این کار رو انجام بدم خیلی قبل‌تر انجام می‌دادم!

با صدای دایی به خودم آمدم

دایی:

- تو چه گفتی دختر هان چطور جرعت کردی به مریم چیزی بگی هان؟!  
سر پایین انداختم.

نزدیکم آمد:

- بار آخرت باشه دختره... .

نمی دانم چرا من را دوست نداشتن ولی خوب این هم حقم نبود بود؟  
با صدای داد دایی مامان لیلا هم به آشپز خانه آمد  
مامان لیلا:

- این جا چه خبره؟!!

از دختری پیرس آن قدر پرروش کردی تو روی مریم وایمیسته  
مامان نگاهی به من کرد:

- دختر من تو رو بزرگترش واینمیسته حتما مریم چیزی گفته!  
زن دایی:

- دستت درد نکنه دیگه حالا من رو مقصر کن.  
دایی:

- لیلا یا جلوش رو بگیر یا بسپارش به من.  
مامان لیلا:

- خان دادش شما سرت تو کار خودت باشه.

دایی اخم کرده بود چشمانش از خشم قرمز شده بود. دعوا داشت بالا می‌گرفت.

که با آمدن آقا جان همه سکوت کردند

- باز چه خبره خونه رو گذاشتین رو سرتون؟! -

دایی:

- هه از دخترت پیرس همینش مونده که از این دختر دفاع کنه، همینش کم بود.

مامان:

- اونی که میگی دخترمه دخترم!

دایی پوزخند زد. آقا جان نگاه خشمگینی به من کرد:

- همه‌ی این‌ها زیر سر توعه همه رو تو به جون هم می‌ندازی گمشو بیرون.

بغض کردم اما مگر بغض رامش هم مهم بود. از آشپز خانه بیرون آمدم

پوزخندهای پریناز و پریسا را کجای دلم بگذارم؟ دیگر جا برای آن‌ها

نداشتم به اتاقم رفتم و بالاخره این بغض ترکید اشکانم جاری شد به

اندازه صد سال بغض کرده بودم زانوهایم را محکم بغل کردم و

گریستم به بیچارگیم به این که از این دنیا تنها مامان لیلای چشم آبی را

دارم که دوستم دارد. دنیای من زیادی کوچک نبود؟! چرا بود؛ چون ختم می‌شد به مامان لیلا و آرزو و لپ گلی و عمو یوسف. آقا جان را حتی اگه خودم هم می‌خواستم گوشه بگذارم جا نمی‌شد و نمی‌آمد. خنده‌ای کردم ببین آنقدر دیوانه شده‌ام که به چه فکر می‌کنم در حین اشک‌هایم لبخندی ظاهر شد بر روی لبانم به قول شاعر:

(خنده تلخ من از گریه غم انگیزتر است)

این الان وصف حال من بود.

با صدای مامان لیلا که هنوز هم داشت با دایی و آقا جان دعوا می‌کرد روی تخت دراز کشیدم و پتو را روی سرم کشیدم و گوش‌هایم را گرفتم مثل بچگی‌هایم که صدای داد آقا جان را نشنوم.

آرزو:

- در و باز کن رامش.

جواب ندادم.

- رامش تورو خدا بازکن آبجیم

بلند شدم و به سمت در رفتم کلید را چرخاندم و در را باز کردم.

- خوبی فدات شم خوبی آبجیم؟!!

اشکم چکید و لبخندی زدم و سر تکان دادم. محکم مرا در آغوش گرفت:

- غصه نخور ها آبجیم.

- نه عادت کردم!

گریست عادت کردن به بدی ها سخت بود این که عادت کنی همیشه آدم حساب نشوی سخت بود، خیلی سخت بود و من این را خوب می دانستم دلم می خواست دیگران مرا هم به حساب بیاورند.

- آرزو

- جانم آبجیم بگو فدات شم؟

- می دونی اگه یه روزی ازدواج کردم و بچه دار شدم بعدش نوه دار هیچ وقت نوهام رو اذیت نمی کنم می دونی بینشون فرقم نمی زارم. می دونی همشون رو بغل می کنم بهشون شکلات می دم از اون رنگیا هست که خیلی خوشمزست از اون ها!

آرزو اشک ریخت:

- تو مامان بزرگ خوبی میشی یه مامان بزرگ پر از چروک!

خندیدم در میان گریه خندیدم:

- تو چی؟



رمان آرامشِ جانم

- منم یه بابابزرگ چروکی میشم!

- حالا چرا بابابزرگ؟

چون همیشه هر دومون مامان بزرگ بشیم اون موقع نوه‌هامون بابا

بزرگ ندارن!

دوباره خندیدم آرزو بهترین آدم زندگی‌م بود

- تو خیلی خوبی.

خندید:

- می‌دونم

- و خیلی پرو

- اونم می‌دونم

- و بهترین ابجی دنیا

- اونم می‌دونم قابلم ندارم

با آمدن مامان به اتاق سکوت کردیم خیلی عصبانی بود. خشم از

چشمانش می‌بارید

مامان لیلا:

- حاضر شو دختر هر چی داری جمع کن ما می‌ریم

سر تکان دادم و مشغول جمع کردن شدم. مامان در کمدها را محکم باز می کرد و محکم می بست خیلی عصبی بود به خودم نهیب زدم من مقصر بودم شاید اگر چیزی نمی گفتم هیچی نمی شد  
آقا جان:

- لیلا مسخره بازی در نیار کجا می خوای بری؟  
مامان:

- جایی که نه شما باشین نه پسر ت نه زنش نه بچه هاش، می خوام برم ازتون دور باشم.

آقا جان هم اخم کرد و گفت:

- لیلا تو جایی نهی ری.

مامان:

- من می رم حاضر شو دختر زود!

آقا جان:

- حق نداری جایی بری چون... .

ادامه حرفش را خورد مامان اخم کرده بود.

مامان:

- اون قضیه هیچ ربطی به این نداره.

- وقتی پایه دخترم در میون باشه داره.

من برای بچه‌هام هرکاری می‌کنم و تو این رو خوب می‌دونی.

مامان اشکش چکید و با مشت روی قلبش کوبید

مامان:

- آره فقط منم که برای بچم هیچ کاری نمی‌کنم فقط من! می‌فهمی منم.

از شدت داد و هواری که کرده بود از هوش رفت. بابابزرگ ترسیده بود

به سمت مامان دویدم:

- مامانم خوبی مامان جان من بیدار شو

بابابزرگ هولم داد و گفت:

- نزدیکش نشو تو... رضا بیا رضا کجایی

دایی هول زده وارد اتاق شد و گفت: چی شده لیلا، لیلا خوبی بیا بلندش

کن ببریمش بیمارستان

مامان را به بیمارستان بردند من خودم را مقصر می‌دانستم آنقدر اشک

ریخته بودم که نداشتم با صدای زنگ آیفن به سمت در پرواز کردم

در را که باز کردم آزاد را دیدم متعجب به من نگاه می‌کرد اشکم را پاک

کردم الان کسی به غیر از او نمی‌توانست به من کمک کند دایی و بابا

بزرگ که به بیمارستان رفته بودند

- آقا آزاد ترو خدا من رو ببرین بیمارستان

- باشه ولی...

- تورو خدا چیزی نپرسید فقط زودتر بریم.

سریع سوار ماشینش شدم و او هم سوار ماشین شد. به سمت

بیمارستان رفت حالم خیلی خراب بود خیلی زیاد

آزاد: این جاست؟

- بله ممنون.

سریع پیاده شدم و او هم به دنبالم پیاده شد به سمت راهرو رفتم و نگاه

می کردم ماما منم کجایی. آزاد هم پشت سرم بود

آزاد: رامش خانم آروم باشین

اما من به حرفش گوش نمی دادم و در راهرو به دنبال زنی می گشتم که

چشم های آبی اش را بسته بود. با دیدن آقا جان که روی یکی از صندلی ها

نشسته بود به سمتش رفتم.

- آقا جان

به من نگاه کرد و گفت: تو این جا چه غلطی می کنی؟

- من می خواستم...

با سیلی که به گوشم زد برق از سرم رفت. آزاد به سمتم دوید:

رمان آرامشِ جانم

- چی کار می‌کنین حاجی

آقا جان:

- این رو تو برداشتی آوردی؟

آزاد سر تکان داد و گفت:

- نگران مادرش بود.

آقا جان پوزخند زد و گفت:

- نباشه

هیچ نگفتم و روی زمین نشستم آزاد با ترس کنارم نشست.

آزاد:

- خوبی

اشکم ریخت و لب‌هایم را محکم بهم فشار دادم و سر تکان دادم. بلند

شد و روبروی آقا جان ایستاد و گفت:

- این دختر حالش خوب نیست.

آقا جان اخم کرد.

آقا جان:

- همش تقصیر اونه! اون دخترم رو به کشتن داد الان سکتته کرده روی

تخت افتاده.

رمان آرامشِ جانم

آزاد نگاهی به من کرد.

اشک می‌ریختم برای مادرم تنها همدم.

به در اتاق اورژانس خیره بودم تا مادرم را ببینم منتظر بودم از آنجا بیرون بیاید و لبخند بزند و بگوید خوبم، بگوید حالم از همیشه بهتر است اشک‌هایی که بی‌اجازه راه گرفته بودند و فرود می‌آمدند.

- بیا اینو بگیر!

به او نگاه کردم نگران من بود جالب بود چرا نگرانم شده بود؟

- د بگیر دیگه!

- نهی خوام!

آزاد:

- لچ نکن دختر یکم بخور حداقل حالت بهتر بشه.

- من خوبم

آبمیوه را نزدیک دهانم گرفت و گفت:

- می‌گم بخور!

آبمیوه را از او گرفتم و کمی خوردم شیرین بود راست می‌گفت کمی حالم را بهتر کرده بود.

- یعنی دیگه نمیاد؟!!

آزاد:

- چرا نباید بیاد حالش کمی بد شده بود میاد بیرون از اون تو.

به او نگاه کردم:

- قول میدی بیاد؟

به من نگاه کرد و گفت:

- قول میدم!

دوباره از او رو برگرداندم، با آمدن دکتر به سمتش پرواز کردم:

- آقای دکتر حال مامانم چطوره خوبه؟

آقا جان اخم داشت از آمدنم راضی نبود و من این را از چشمانش که

نه، از اخم‌هایش می‌خواندم، دایی هم به سمت دکتر آمد

دکتر:

- بله خوبن اما فشار عصبی بهشون وارد شده

- آقای دکتر میشه بینمش؟

لبخندی زد و گفت:

- رامش خانم هستین؟

سر تکان دادم

- بله!

- بله می‌تونین برین داخل اما فعلا فقط شما می‌تونین برین  
آقا جان اخم کرد و گفت:

- یعنی چی من می‌خوام دخترم رو ببینم!

- دخترتون گفتن فقط رامش خانم پیششون برن!

آقا جان اخم کرد و رفت روی صندلی نشست. به سمت اتاق رفتم  
خوشحال بودم اشک‌هایم را پاک کردم مبادا مامان لیلایم ببیند و دلش  
بگیرد. در را باز کردم روی تخت دراز کشیده بود چشم‌های زیبایش را  
بسته بود. به تختش نزدیک شدم:

- مامان چشم دریایم خوبی؟

چشمانش را باز کرد و به من نگاه کرد لبخندی زد:

- خوبی مامانم چرا این طوری شدی فدات بشم خیلی ترسیدم.  
لبخند دیگری زد:

مامان:

- خوبم دختر تو گریه کردی؟

روی تخت بیمارستان بود و نگران چشم‌های اشکی من بود! سر پایین  
انداختم.

مامان:



رمان آرامشِ جانم

- نگام کن!

نگاهم را به نگاهش دوختم که گفت:

- دختر من نباید گریه کنه باشه؟

سرتکان دادم و گفتم:

- خیلی ترسیدم!

مامان:

- من تا نوه‌های تو رو نبینم از این دنیا نمیرم دختر جون!

خندیدم:

- مامان لیلا!

- چیه مگه نباید ازدواج کنی تا آخر که نهی شه این جا بمونی پیش من.

- باشه شما خوب شو من ازدواج می‌کنم

مامان:

- من خوبم دختر! آقا جان بیرون بود؟

سرتکان دادم و گفتم:

- خیلی نگران شده بود!

اخم کرد

مامان:

- رفتی بیرون، بگو می‌خواد استراحت کنه کسی نیاد داخل.

- اما... .

مامان:

- اما و اگر نداریم!

- باشه.

از اتاق بیرون آمدم. آقا جان نبود نمی‌دانم کجا بود دایی هم نبود فقط

آزاد بود که نشسته بود و سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود و

چشم‌هایش را بسته بود. به سمتش رفتم:

- آقا آزاد

چشم‌هایش را باز کرد

آزاد:

- چی شد خوب بود

لبخند زدم:

- آره خوب بود

پوزخندی زد و چیزی زیر لب گفت که من نشنیدم

بلند شد

آزاد:

رمان آرامشِ جانم

- خوب دیگه بریم.

با تعجب به او نگاه کردم

- کجا؟

آزاد: مگه نهی خوای بری خونتون؟

- نه من مامانم این جاست کجا برم

آزاد:

- حاجی گفت از این جا ببرمت!

اخم کردم

- من...

با صدای آقا جان حرفم را قطع کردم

آقا جان:

- تو میری!

به سمتش برگشتم

- اما مامان...

- ما مواضبتش هستیم نیازی به تو نیست.

نهی توانستم با آقا جان مخالفت کنم سر تکان دادم و به آزاد نگاه کردم

آزاد: بریم؟

برای آقاجان سر تکان داد و جلوتر از من به راه افتاد. با ناراحتی پشت

سرش راه افتادم دلم نمی خواست بروم آزاد به سمتم برگشت

- بیا دیگه چرا انقدر دیر میای؟

پا تند کردم و خودم را به او رساندم نشستم روی صندلی و او به راه

افتاد

- ممنون

متعجب به من نگاه کرد!

- هم برای این که من رو آوردین بیمارستان وگرنه تا فردا طاقت

نمی آوردم، هم برای این که بهم روحیه دادین.

لبخندی زد

آزاد:

- قابلی نداشت!

و به راه افتاد با ننگه داشتن ماشین می خواستم پیاده شوم اما اینجا که

خانه نبود! به او نگاه کردم

آزاد: با یه بستنی چطوری؟

لبخند زدم بستنی را دوست داشتم

- اما...

آزاد:

- اما نداره من برم بستنی بگیرم و بیام.

و از ماشین پیاده شد. به او نگاه کردم تا به حال کسی مثل او را ندیده بودم خیلی مهربان بود. در حالی که دو تا بستنی در دستش بود به سمتم آمد. شیشه را پایین دادم

آزاد:

- بیا پایین!

متعجب به او نگاه کردم و گفتم:

- چی؟

آزاد:

- بیا میگم اونجا بشینیم.

به جایی که اشاره کرده بود نگاه کردم باورم نمی شد مردی مثل او کنار خیابان را ترجیح دهد به نشستن در این ماشین مدل بالا لبخندی زدم.  
- بریم.

با او هم قدم شدم و به سمت درختی که همان طرف بود رفتیم زیر درخت نشستیم و بستنی را به دستم داد

آزاد:

- بیا

لبخند زدم و حرفم را به زبان آوردم:

- باورم همیشه

آزاد:

- چی؟

- این که شما، اینجا...!

به سمتم برگشت

آزاد:

- من از تجملات خوشم نمیاد چیزهای ساده رو دوست دارم مثل اینجا

نشستن.

لبخند زدم:

- جالبه

آزاد:

- بستنی رو بخور آب شد.

شروع به خوردن بستنی کردم رهگذرانی که از آنجا عبور می کردند با

تعجب به ما نگاه می کردند، خنده ام گرفته بود آخر خندیدم او هم

خنده ای کرد و به حرف آمد

- اینا چرا این ریختی نگامون می کنن.

- خوب جایی که نشستیم... .

خندید و گفت:

- اشکال داره مگه زمین خداست.

خندیدم او امروز مرا حسابی سرحال آورده بود امروز از ناراحتی‌هایم

بیرونم کشیده بود و لبخند را به من هدیه داده بود

کم کم داشت به او احساسم قوی تر می شد و من مطمئن تر می شدم که

دوستش دارم شاید از دوست داشتن هم فراتر چیزی شبیه عشق!

«آزاد»

وقتی که به خانه آن پیر خرف رفتم با دیدن رامش که چشمانش پر از

اشک بود متعجب شدم یعنی چه شده بود! به او نگاه کردم وقتی

فهمیدم چه شده خوشحال شدم دروغ چرا خیلی خوشحال شدم ولی

باید خودم را غمگین نشان می دادم او را به بیمارستان بردم آن پیر خرف

آن چنان اخم کرده بود که می خواست سر به تن دخترک بیچاره نباشد

پوزخند زدم او حتما رامش را مقصر می دانست، درست حدس زده بودم

چون حسابی ناراحت بود. جالب بود که با نوه عزیز دردانه اش این گونه

برخورد می‌کرد با سیلی که به گوشش زد متعجب شدم به دخترکی نگاه کردم که با اشک دستش را روی گونه‌اش گذاشته بود. با آمدن دکتر و وقتی گفت که حال آن زن بهتر است رامش سر از پا نمی‌شناخت خوشحال بود حتی خوشحالی‌ش هم مثل بچه‌ها بود پوزخندی زدم این روزها به این پوزخندها زیادی عادت کرده بودم بعد از این که او را بستنی مهمان کردم حسابی خوشحال شد وقتی گفتم که روی زمین کنار خیابان کنار درخت بنشینیم حسابی تعجب کرد خنده‌ام گرفته بود خوب من هم اینجا نشستن را دوست داشتم و او پی که با تعجب به من نگاه می‌کرد چشمانش زیبا شده بود حال به این پی بردم که وقتی تعجب می‌کند زیباتر می‌شود چشمانش درشت‌تر می‌شود و آنقدر که حتی دوست نداری چشم برداری از آن دوگوی سیاه‌رنگ! او را به خانه‌اش بردم و وقتی می‌خواست پیاده شود به سمتم برگشت رامش گفت :

آقا آزاد؟

به او نگاه کردم

- ممنون برای همه چیز.

خنده‌ای کردم



- قابل نداشت ولی بیا از این به بعد توافق کنیم تو به من نگی آقا آزاد!

متعجب به من نگاه کرد

باز هم حالت چشم‌هایش مرا به خنده وا داشت

- خوب چی بگم؟

- بگو آزاد!

- خوب...

- خوب چی؟

- زشت نیست؟!

به گونه‌هایش نگاه کردم که حسابی گل انداخته بود

- نه چون خودم گفتم بگی!

- باشه سعی میکنم.

- سعی نکن عمل کن!

سر تکان داد

- من برم.

- به سلامت.

از ماشین پیاده شد ایستادم تا به خانه برود با رفتنش به داخل خانه گاز

دادم و به سمت خانه راندم. آرش صددرصد الان خانه بود و خوابیده

بود، به سمت خانه رفتم پیاده شدم در خانه را که باز کردم با تعجب به خانه نگاه کردم یعنی چه شده بود خانه آن چنان بهم ریخته بود که فکر می‌کردی دزد آمده همه چیز بهم ریخته بود به سمت آشپزخانه رفتم با دیدن آرش که مشغول جمع کردن ظرف‌های شکسته بود به او نگاه کردم فقط به او خیره شده بودم  
وقتی من را دید خنده‌ای کرد  
آرش:

- به سلام داداش خوبی؟! -

- این جا چه خبره!

خندید و گفت:

- هیچی بابا من اومدم این ظرف‌ها رو بشورم بعد اینجا قبلا آب ریخته

بودم لیز خوردم همه ظرف‌ها شکست بعد اومدم برم یه دست به

خونت بکشم دیدم بدتر شد!

- یعنی من تو بشرو...

پا به فرار گذاشت

آرش:

- بابا تقصیر من چیه خونت درب و داغونه

رمان آرامشِ جانم

- وایسا جرعت داری!

آرش:

- برو بابا می خوام حسابی کتکم بزنی مگه مغز خر خوردم وایسم.

- پوف آرش...

روی مبل نشستم.

آرش:

- باشه بابا خودت رو جمع کن میرم تمیز می کنم

- تو فقط هیچ کاری نکن خودم تمیز می کنم

لبخندی زد و گفت:

- ایول داری داداش من برم بخوابم حسابی خسته شدم.

دلَم می خواست سر از تنش جدا کنم

آرش: حالا اگه دوست داشتی بهت کمک می کردم

- برو!

آرش:

- باشه بابا رفتم.

در تعجب بودم این بشر چگونه یک کافه را اداره می کرد.

پوفی کشیدم و بلند شدم شروع کردم به تمیز کردن خانه این از روز اول  
بود بقیه روزها می خواست چه کند!

حسابی خسته شده بودم همه جا را تمیز کردم با صدای آرش به او نگاه  
کردم

آرش:

- با دوشیزه پاک دامن چه می کنین؟! -

- ببند آرش!

آرش: برو عمو تو هم همیشه عصبی!

- آرش!

آرش: خوب بابا می دونم خراب کاری کردم ولی خوب دیگه خودش شد

و بعد مظلوم به من نگاه کرد

دمپایی را از پا بیرون آوردم و به سمتش پرت کردم؛ صاف وسط

پیشانیش خورد خنده ای کردم

آرش: آخ ای بگم چیکار شی تو که از دنیا ساقطمون کردی همون یه جو

عقلم داشتیم بر باد رفت!

خنده ای کردم:

- حقت بود بچه، تو آدم بشو نیستی

در حالی که پیشانیش را دست می‌کشید به سمتم آمد  
آرش: حالا چی بخوریم من که دارم تلف می‌شم تو هم که چیزی بلد  
نیستی درس کنی  
پوفی کشیدم و به ساعت نگاه کردم اصلا حواسم به ساعت نبود ۲ شب  
شده بود

آرش: حالا چه کنیم؟

- نون ماست بخوریم

آرش: همونم غنیمته کجا هست؟

- تو بشین من میارم می‌ترسم بزنی همونم نوله کنی امشب مجبور شیم  
گرسنه کپه مرگمون رو بزاریم  
خنده‌ای کرد:

آرش: خوبه من رو می‌شناسی‌ها، داشتن یه رفیق مثل تو هم نعمته‌ها  
فقط اگه دست بزن نداشتی...

روی یکی از صندلی‌های آشپزخانه نشست و من ماست را از یخچال  
بیرون آوردم نون را هم برداشتم و روی میز گذاشتم  
- بیا بگیر

نشستم و شروع کردیم به خوردن نون و ماست

رمان آرامشِ جانم

خندهام گرفته بود:

- ای آرش یعنی تو روحت

خندهای کرد

آرش: خاطره همیشه داداش ناراحت نشو

بعد از خوردن نون و ماست به سمت اتاق هایمان رفتیم تا بخوابیم تا  
سر روی بالشت گذاشتم چشمانم را، خواب ربود و دیگر هیچ نفهمیدم.

صبح با صدای آرش بیدار شدم

آرش: الو داداش کجایی هوی عمو با توام.

- پوف چی می خوای اول صبحی؟

خندهای کرد

- یه ماچ ناقابل!

- آرش!

آرش:

- هان چیه چرا انقدر پاچه می گیری تو، پسر می ترسم رو دستم باد کنی

آخر کسی نگیرت!

- تو نگران من نباش نگران اون بیچاره ای باش که می خواد زن تو بشه.

خندهای کرد

- از خدایم باشه پسر به این خوش تیپی، آقای، خوش سر زبونی  
(راست می گفت)
- آرزویه هر دختری بود کسی مثل او را داشته باشد ولی با این اخلاقش  
دوروزه هم که شده بود آن دختر بیچاره را سر به نیست می کرد.
- چی شد پسر به نتیجه رسیدی با مامانت؟!  
اخم کرد و گفت:
- نه، حرف حرف خودشه  
- یعنی دقیقا تا کی تحملت کنم؟!  
خندید و گفت:
- انشاءالله ۳ سال دیگه خدا بخواد رفع زحمت می کنم.
- برو آرش برو از جلو چشمم حداقل دو دقیقه به این فکر کنم که دور  
و برم نیستی.
- خنده ای کرد:
- از خدایم باشه!
- بالشت کناریم را برداشتم و به سمتش پرت کردم:
- برو دیگه.
- ارش:

- باشه بابا بی اعصاب، رفتم!

و بعد به سمت بالا حرکت کرد و من هم کانال‌های تلویزیون را، بالا پایین

می‌کردم که زنگ آیفن زده شد. به سمت در رفتم و در را باز کردم با

دیدن مینا خانم مادر آرش سلام کردم

خاله مینا اخم‌هایش در هم پیچیده بود - علیک کو این پسر خرم؟

با خنده گفتم:

- تو اتاقه!

کفش‌هایش را در آورد و من را کنار زد.

- دستت درد نکنه آزاد حال تو هم شدی هم دستش.

- نه بابا من چیکار دارم خاله مینا

خاله مینا عصبی نگاهم کرد

- برو بگو بیادا!

- باشه.

به سمت اتاق رفتم و در را باز کردم.

آرش مشغول شانه زدن موهایش بود

که با دیدن من نیشش باز شد:

- می‌دونستم بدون من طاقت نمیاری!



رمان آرامشِ جانم

- برو بابا، بیا مامانت پایین منتظره!

آرش با بهت به من نگاه کرد:

- چی!

- داد نزن، بیا پایینه!

ارش:

- شوخی می کنی؟

ابرو بالا انداختم و گفتم:

- به قیافه‌ی من الان شوخی می خوره؟

ارش:

- برو بگو آرش نیست خوب.

- گفتم بالایی.

ارش با اخم گفت:

- یعنی آزاد....

- حرف نزن بیا

و از اتاق بیرون آمدم و در را بستم

از پله‌ها پایین آمدم، خاله مینا با اخم‌هایی که تا به حال از او ندیده

بودم به من نگاه کرد.

رمان آرامشِ جانم

خاله مینا:

- کو پس چرا نیومد؟

- میاد الان!

خاله مینا:

- پسره بی چشم و رو، روز خاستگاری فرار کرده. می دونی دو روزه  
دنبالش می گردم در به در تا پیدااش کنم. ولی کو آب شده رفته زیر زمین  
تا از حامد که شنیدم گفت اومده اینجا منم سریع اومدم؛ نمی دونی  
خانواده‌ی اون دختره چقدر عصبی شدن. آبرومون رو برد این پسر.  
- خندیدم

خاله مینا با اخم گفت:

- تو هم بخند

- خوب چیکار کنم خاله دوشش نداره زور که نیست.

خاله مینا اخم کرد

- اونا خانواده بافرهنگی هستن همه چی تموم!

- مگه می خواد با خانواده دختره ازدواج کنه؟

با صدای آرش به بحث پایان دادیم.

ارش:

رمان آرامشِ جانم

- مامان

خاله مینا:

- کوفت مامان کدوم گوری بودی.

ارش:

- مامان جان مگه نگفتم نیا دنبالم.

خاله مینا:

- حرف نزن بچه زود جمع کن بریم نھی دونی بابات چه بلوایی به پا کرده.

ارش اخم کرد

- من نمیام.

خاله مینا:

- تو بیجا کردی، سر خود شده برا خودش زود باش.

ارش:

- گفتم نمیام من اون دختر و نھی خوام!

خاله مینا:

- پس چی می خوای هان؟ قیافه داره دکتر هم که هس.

ارش:

- من یکی دیگه رو می خوام.

چایی که داشتم می‌خوردم در گلویم گیر کرد و به سرفه افتادم.  
خاله مینا:

- چی! چی داری میگی تو!

ارش:

- اره من یکی دیگه رو دوست دارم دلم یه جا دیگه است.

خاله مینا اخم کرد:

- من قبول نمی‌کنم.

ارش:

- ولی من دوستش دارم.

و من با بهت به آرش نگاه کردم.

خاله مینا کیفش را برداشت و از خانه بیرون رفت و در را محکم بست.

با تعجب به او نگاه کردم که اخم کرد:

- چیه؟

- چی گفتی تو دیونه؟ یعنی چی یکی دیگه رو دوست دارم؟!

ارش:

- خوب چی می‌گفتم؟! قبول نمی‌کرد الان مجبوره قبول کنه!

- یعنی خاک تو سرت بشر الان چیکار می‌کنی هان؟!

رمان آرامشِ جانم

ارش:

- یک کاریش می‌کنم حالا!

بعد هم روی مبل ولو شد

- آرش خیلی دیونه‌ای

ارش:

- از تو دیونه ترم؟

کنارش نشستم

- حالا چیکار می‌کنی

ارش:

مجبورم یه دختر پیدا کنم

- چیکار کنی!؟

ارش:

دختر پیدا کنم، چه می‌دونم راضی نمیشه این مادر من.

- دختر از کجا حالا؟

ارش:

چه میدونم!؟

- یعنی یک چیزی گفتم مثل خر تو گل گیر کردی!؟

رمان آرامشِ جانم

به پشتی مبل تکیه داد و چشم هایش را بست:

- حالا تا اون موقع یک کاری می‌کنیم.

- چی؟! می‌کنیم؟

ارش:

- اره دیگه من و تو می‌گردیم دنبال یه دختر.

- چرند نگو ارش من این کارو نمی‌کنم

ارش:

- چرا برا داداشت می‌کنی.

پوفی کشیدم و من هم سرم را به پشتی مبل تکیه دادم.

- یه دیونه یه سنگ می‌ندازه تو چاه صد تا عاقل نمی‌تونن درش بیارن

شنیدی داستانشو؟

ارش خندید:

- اره خیلی!

- خوب اون تویی

ارش بازهم خندید

- قابل ندارم.

گاهی اوقات اعصابم را بهم می‌ریخت با این همه خونسردیش، منم مثل او چشم‌هایم را بستم.

ارش:

- تو چیکار می‌کنی؟

- چیکار می‌کنم؟!

ارش:

- قضیه رامش دیگه؟

- تا چند روزه دیگه تمومش می‌کنم!

ارش:

پوفی کشید چی بگم بهت آدم بشو نیستی.

- ببند آرش!

دیگر چیزی نگفت و ساکت شد.

- مشکلات خودم کم بود حالا باید برای آرش خان هم دختر پیدا می‌کردم.

- با یاد آوری آرزو بشکنی زدم.

ارش با تعجب به من نگاه کرد

- چیه چرا این طوری می‌کنی؟

رمان آرامشِ جانم

- یه دختر سراغ دارم.

ارش با ذوق به من نگاه کرد

- مرگ من؟

- مرگ تو!

این گونه هم به رامش نزدیکتر می شدم هم آرش راحت می شد.

- خوب کی هست؟ اسمش چیه؟

- آرزو خدمتکاره خونه رامش اینا

ارش اخم کرد:

- بهتر از اون نبود؟!

- همونم برا تو زیاده!

ارش پوزخند زد:

- حالا خوشگل هست حداقل دلمو به خشکلیش خوش کنم؟!

- اره

لبخندی زد:

- پس کی بریم ببینمش؟!

- امروز چطوره؟!

ارش:



رمان آرامشِ جانم

قبوله من برم حاضر شم بریم.

- باشه برو.

او رفت من هم به اتاقم رفتم شاید این طوری آینده آرزو هم خراب

می شد ولی نفرت من مهم تر بود.

حاضر شدم و پایین رفتم، آرش هم حاضر بود.

- بریم؟

- واستا!

با تعجب به من نگاه کرد.

- آرش

ارش:

- جانم داداش؟

- حواست و جمع کن حتی اگه روزی عاشق هم شدی نباید حرفی از

نقشه من بزنی فهمیدی پسر؟

- خودت می دونی که من هیچ وقت به کسی هیچی نمی گم.

- خندیدم برو بریم پس!

و با هم از خانه بیرون آمدیم.

به خانه حاجی یزدانی رسیدیم از ماشین پیاده شدم او هم پیاده شد

سوتی زد

ارش:

به ببین حاجی یزدانی چی ساخته عمارتیه برا خودش.

پوزخند زدم

- بریم!

او هم همراه من آمد در زدم که آرزو در را باز کرد

به آرش نگاه کردم حواسش به در و دیوار خانه بود

ارش با دیدن آرزو چند دقیقه به او خیره شد

تنها ترسم این بود که عاشق آرزو شود و نقشه من لو رود ولی آرش ثابت

کرده بود که اهل جا زدن نیست

لبخندی به آرزو زد که آرزو سر پایین انداخت

آرزو:

- سلام آقا آزاد.

لبخندی زدم

- سلام آرزو خانم معرفی می‌کنم دوستم آرش.

به آرش نگاه کرد و سر پایین انداخت و سلام زیر لبی گفت.

رمان آرامشِ جانم

- بفرمایید تو آقا.

هر دو وارد شدیم، آرش سرش را به گوشم نزدیک کرد

- این آرزو همینه؟

خندیدم سر تکان دادم، با تعجب به من نگاه کرد

- به خدمتکارا نهی خوره؟

- چی شد آقا آرش چشمت گرفت؟

ارش اخم کرد

- نخیر همینطوری گفتم!

لبخندی زدم

- راه بیوفت شک نکنه.

و ارش کنار من به راه افتاد

- آرزو؟

- بله آقا!

- حاجی نیستن؟

- چرا هستند آقا، الان صداشون می‌کنم.

و بعد رفت بالا؛ با آرش روی یکی از مبل‌ها نشستیم.

حاجی یزدانی با غرور همیشگی‌اش از پله‌ها پایین آمد و نگاهی به من انداخت:

- بلند شدم و روبرویش ایستادم

- سلام حاجی

- سلام

به آرش نگاهی کرد

- معرفی می‌کنم حاجی دوستم آرش اون هم تو کاره خرید و فروش زمینه شما رو بهش معرفی کردم گفت بیاد و با شما آشنا بشه، برای همین آوردمش اینجا.

لبخند زد:

- آفرین پسر، بشینید لطفا.

من و آرش نشستیم با چشم به دنبال رامش می‌گشتم ولی او را ندیدم. کلی حرف زد و قرار شد از این به بعد آرش را هم با خود بیاورم تا شاید کاری از دستش بر بیاید و کار زمین‌ها زودتر راه بی‌افتد. آرزو آمد و چایی و میوه آورد و روی میز گذاشت، آرش تمام مدت چشم از رویش بر نداشت. رفیقش بودم و او را از کفه دستم بهتر می‌شناختم

با پایم به ساق پایش زدم، اخم کرد و چشم برداشت و بعد از خوردن  
چای و میوه آرش بلند شد:

- خوب من برم دستامو بشورم.

و به سمت آشپزخانه رفت و از دور چشمکی زد و رفت.

در آشپزخانه کمی طول کشید دیدم مثل این که این آرش قصد ندارد  
بیاید گفتم:

- خوب حاجی ما دیرمون شده این آرش هم نیومد من برم پیداش کنم  
فکر کنم گم شده.

تک خنده‌ای کرد:

- باشه پسر برو

بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم

نزدیک آشپزخانه رسیدم که کسی از پشت محکم به من برخورد کرد

رو برگرداندم که رامش را دیدم

با دیدن من باز دست و پایش را گم کرد

و سلامی گفت، خندیدم:

- سلام خانم چه خبر؟

رامش سر پایین انداخت و گفت:

- هیچی!

«رامش»

از اتاقم بیرون آمدم و به سمت آشپزخانه رفتم آرزو را از صبح ندیده بودم رفتم ببینم چه کار می‌کند سرم را پایین انداخته بودم که محکم به کسی بر خورد کردم بوی آشنایی به سرم خورد؛ با دیدن آزاد دست و پایم را گم کردم:

- سلام

ازاد گفت:

- سلام چه خبر خانم؟

- هیچی.

ازاد لبخند دیگری زد که سر پایین انداختم، گونه‌هایم دوباره گلگون شده بود:

- شما اینجا چیکار می‌کنید؟!

ازاد گفت

- اومدم دنبال آرش!

- متعجب به او نگاه کردم

- آرش؟

رمان آرامشِ جانم

آزاد خندید

- اره دوستم گمش کردم

دوباره متعجب به او نگاه کردم:

- گمش کردین ؟

خندید و سر تکان داد، با بیرون آمدن مردی از آشپزخانه به او نگاه کردم مرد زیبایی بود موهای بوری داشت و چشم‌های روشن که فکر کنم عسلی بود و پوستی سفید، با دیدن من چند دقیقه به من نگاه کرد و سلامی کرد

ان مرد: سلام.

- سلام.

آن مرد: رامش خانم شما هستین؟

متعجب به او نگاه کردم او مرا از کجا می‌شناخت سوالم را با لبخندی جواب داد: آزاد ازبس، از شما تعریف کرده یادم مونده.

متعجب به آزاد نگاه کردم که لبخندی زد! چرا از من برای او تعرف کرده بود با فکری که به سرم زد گونه‌هایم گل انداخت. سر پایین انداختم

- خوب خوشحال شدم من برم!

ان مرد لبخند دیگری زد

رمان آرامشِ جانم

-باشه خداحافظ.

خداحافظی کردم و وارد آشپزخانه شدم

آرزو را دیدم که روی صندلی نشسته و به میز خیره شده، با دیدن من بلند شد و با ذوق به من نگاه کرد متعجب به او نگاه کردم.

آرزو:

وای دختر دیدیش!

- کی رو میگی؟

بابا همین دوست آزاد خان!

- اره داشتن می رفتن

سریع بلند شد و پشت پنجره آشپزخانه ایستاد و به بیرون نگاه کرد،

کنارش ایستادم

- خوشگل و خوشتیپ!

خندیدم

- دیگه چی؟!

آرزو سر پایین انداخت که خندیدم:

- ای امان امان لپ گلی بفهمه دخترش تو یه نگاه دل و ایمان باخته

چی کار می کنه؟



رمان آرامشِ جانم

روی گونه‌اش زد:

- نگو دختر یکی می‌شنوه!

- خندیدم باشه بابا!

ارزو:

- ولی خیلی خوشگله.

- اره

ارزو:

- چشماش مخصوصا.

خندیدم. آرزو در یک نگاه عاشق شده بود شاید حق داشت واقعا مرد

زیبایی بود ولی برای عاشقی زود نبود؟!

ارزو گفت:

- آقا آزاد و دیدی؟

سر پایین انداختم و با گوشه شالم بازی کردم.

- اره

همش داشت این‌ور اون‌ور نگاه می‌کرد فک کنم دنبال تو می‌گشت! از

درون داغ شدم

-نه بابا!

آرزو خندید: چرا بابا حالا کی دل و ایمان باخته؟!  
 بامشت به بازویش زدم که آرزو دوباره خندید.  
 از آشپزخانه بیرون آمدم و به سمت اتاقم حرکت کردم زندگی من  
 خلاصه شده بود در این اتاق و آشپزخانه، از زندگی که داشتم گاهی  
 خنده‌ام می‌گرفت. در راه چشمم به اتاق پریناز و پریسا افتاد لبخندی  
 زدم، خدا را شکر می‌کردم که زن‌دایی و دخترهایش نیستند وگرنه  
 حسابی اذیتم می‌کردند تا یک هفته دیگر هم فکر نمی‌کنم که  
 سروکله‌شان پیدا شود. خوش به حالشان بود، خانه مادر بزرگشان  
 رفته بودند. خانه‌ی بی‌بی خاتون که در شهر زندگی می‌کرد مادر زن‌دایی  
 بود و از آن زن‌های افاده‌ای که صدای النگوهایش هم تنت را به لرزه  
 می‌انداخت. خنده‌ای کردم یادم می‌آید یک روز به این‌جا آمده بود آنقدر  
 النگوهایش را در چشم این و آن فرو کرد که آخر دو تایشان شکست.  
 چقدر آن روز خندیدم البته قایمکی چون اگر صدایم را می‌شنید من را  
 هم مثل النگوهایش می‌شکست از آن روز به بعد دیگر به این‌جا نیامد و  
 من از این بابت خیلی خوشحالم چون آن روز که آمده بود کلی حرف  
 بارم کرد او با این‌که زیاد زن افاده‌ای و مغروری است اما پریناز و پریسا  
 را خیلی دوست دارد. خوش به حالشان که مادر بزرگ دارند من هم

راضی بودم که یک مادر بزرگ افاده‌ای داشته باشم، اما باشد و این که چگونه بودنش فرقی نداشت اما حیف که مادر بزرگی نداشتم. مادر پدریم را که اصلاً ندیده بودم، اصلاً خانواده‌اش را ندیده بودم. مادر مادریم هم که وقتی من به دنیا آمده بودم مرده بود دلم می‌خواست من هم مادر بزرگی داشتم که شب‌ها می‌رفتم و سر روی زانوهایش می‌گذاشتم او موهایم را نوازش می‌کرد و من می‌خوابیدم، ولی خوب من حتی شانس همان را هم نداشتم؛ من شانس هیچ چیز را نداشتم! من حتی پدر بزرگم هم پدر بزرگ نبود! یعنی برای من تا به حال کاری نکرده بود، جز اخم، جز دعوا، جز سیلی زدن! اما خدا رو شکر مادرم زیادی مادر بود همه را جبران می‌کرد، همه‌ی کمبودهایم، همه‌ی ناراحتی‌هایم، اشک‌هایم، غصه‌هایم....

باز هم دل تنگش شدم راه کج کردم و به سمت اتاق مامان لیلا رفتم در زدم که جواب داد:

- بله

- منم اجازه هست؟

مامان لیلا:

- بیا گل دختر

مامان لیلا باز هم دفتر خاطراتش در دستش بود آن را روی پا تختی

گذاشت و لبخندی زد:

- جانم مامان جان کار داشتی؟

لبخندی زدم و کنارش نشستم

- نه مگه نباید دلم برای مامان لیلام تنگ بشه؟

مامان لیلا لبخندی زد و گفت:

- چه زود زود دلتنگ میشی!

- خوب چیکار کنم مامانمی دیگه!

مامان لیلا خندید و من ادامه دادم:

- مامان می دونی خندهات خیلی قشنگه؟!

مامان لیلا:

- نه!

- خیلی قشنگه!

مامان لیلا دوباره خندید که محکم بغلش کردم.

- هیچ وقت تنهام نزار هیچ وقت!

مامان لیلا گفت:

- نمیزارم تو دختر منی.

رمان آرامشِ جانم

- دیگه هیچ وقت نرو بیمارستان خوب!

مامان لیلا:

- باشه نمیرم.

- دیگه مریض نشو.

مامان لیلا:

- بازم باشه.

- همیشه مامان من باش!

مامان لیلا خنده ای کرد

- باشه.

از آغوشش بیرون آمدم.

مامان لیلا گفت:

- چه فیلم هندی کرده!

- خیلی ترسیدم اون روز، که حالت خوب نشه.

اشک در چشمانم جمع شد که مامان لیلا اخم کرد و گفت:

- گریه نکن!

- باشه!

مامان لیلا:

- هیچ وقت نباید گریه کنی حتی اگه نباشم!

- عه مامان!

مامان لیلا:

- آدما همیشه موندگار نیستن.

- ولی تو باید همیشه باشی همیشه!

مامان لیلا:

- منم آدمم شاید یه روز ....

- نگو مامان

- تو تا ابد پیش من می مونی

مامان لیلا به بحث خاتمه داد

- خوب کی پایین بود مهمون داشتیم؟

- اره آقا آزاد بود با دوستش اومده بودن دیدنه آقا جان کارش داشتن.

مامان لیلا لبخندی زد آهان از این آزاد خوشم میاد پسر

خوبیه! گونه هایم گل انداخت، مامان لیلا نگاهی به من کرد:

- چرا گونه هات گل انداخته؟

سرم را پایین انداختم و زمزمه کردم:

- نه چیزی نیست.

رمان آرامشِ جانم

مامان لیلا با دستش چانه‌ام را گرفت و بالا آورد:

- این جایه بوهایی میاد؟!

از خجالت سرخ شدم که دوباره گفت:

- نکنه دختر من...

- نه مامان!

- به من نگاه کن!

به صورتش نگاه کردم نتوانستم پنهان کنم این میل‌م را، این قلبی که چند

روزی بود بد بی‌جنبگی سر داده بود. همه چیز را گفتم از همه‌ی اتفاقات

تمام ماجراها این نگاه‌های گاه و بی‌گاهش و او گوش داد سر و پا گوش

شد و سکوت کرد؛ سر پایین انداختم که صدایم زد:

- رامش؟!

- بله؟!

مامان لیلا:

- خوب حس‌ت چیه؟!

- حس من؟

مامان لیلا:

- اره!

رمان آرامشِ جانم

- خوب...-

مامان لیلا:

- خوب چی؟-

- فکر کنم دوشش دارم اما این غیر ممکنه چون پریناز دوشش داره اون

اول دوشش داشته بهم گفت بهش نزدیک نشم به خدا مامان من بهش

نزدیک نشدم اتفاقی با هم روبرو می‌شیم.

مامان لیلا اخم کرد:

- تو نباید به خاطر دیگران پا رو قلبت بزاری.

- اما...-

مامان لیلا گفت:

- اما نداره تو صبر کن ببینم اونم دوست داره اگه دوست داشت که

مبارکه در غیر این صورت باید برای همیشه فراموشش کنی!

غم به دلم نشست ترس برم داشت اگر دوستم نداشت. باید برای

همیشه فراموشش می‌کردم ولی این سخت بود خیلی سخت.

- باشه رامشم!؟-

سر تکان دادم

- خوب من برم.



مامان لیلا:

- باشه برو ولی به حرفام فکر کن، خوب فکر کن!  
دوباره سر تکان دادم و از اتاق بیرون آمدم فراموش کردن آزاد کار  
سختی بود، خیلی سخت!

تصمیم گرفتم از امروز فراموشش کنم برای همیشه فراموشش کنم  
آزاد دندان لُق بود باید می‌کندمش و دور می‌انداختم. او حتی معلوم نبود  
مرا دوست دارد یا نه باید فراموشش می‌کردم تا این احساس مثل یک  
سرطان تمام وجودم را فرا نگرفته. البته الان هم زیادی تمام وجودم را  
گرفته بود ولی هر چه زودتر بهتر. روی ایوان رفتم و به گل‌ها آب دادم  
عاشق این کارم که روزها بیاییم و به این گل‌ها آب دهم زیادی از آن‌ها  
سر در نمی‌آورم ولی خب همدم‌های خوبی هستن. کنار گلدان بزرگی که  
گوشه‌ی ایوان بود نشستم:

- هی به نظرت چیکار کنم؟!

به گلدان نگاه کردم گل‌های سرخش زیادی خودنمایی می‌کردند شروع  
کردم به خواندن، در این حال که نمی‌دانستم چه کنم فقط خواندن  
حال و هوایم را عوض می‌کرد  
.....(اهنگ = ستاره).....

دوباره دلم واسه حرمت چشمات تنگه  
دوباره این دل دیونه واست دلتنگه  
وقته از تو خوندن ستاره‌ی ترانه‌ها  
اسم تو برای من قشنگ‌ترین آهنگه  
بی تو یک پرنده‌ی اسیر بی پروازم  
با تو اما می‌رسم به قله اوازم  
اگه تا آخر این ترانه با من باشی  
واسه تو سقفی از آهنگ و صدا می‌سازم  
با یه چشمک دوباره منو زنده کن ستاره  
نزار از نفس بی‌افتم تویی تنها راه چاره  
آی ستاره آی ستاره بی تو شب نوری نداره  
این ترانه تا همیشه تو را یاد من میاره  
وقتی به خودم آمدم اشک‌هایم روان شده بود اشک‌هایم را پاک کردم و  
بلند شدم دستی به پیراهنم کشیدم شاید من دیوانه بودم که خودم  
نوحه سر می‌دادم خودم هم گریه می‌کردم  
شاید هم زیادی دل‌بسته آزاد نامی شده بودم که حتی شاید مرا یادش  
هم نبود ولی دلم می‌خواست او هم مرا دوست داشته باشد تا مجبور

نشوم فراموشش کنم. با صدای در حیات به نگاهم را از گل‌ها گرفتم. آرزو دوید و خود را به در رساند و در را باز کرد. اه از نهادم بلند شد این‌ها چرا آنقدر زود برگشته بودند ای خدا یعنی بدبختی از این بدتر هم بود.

پریناز با اخم به آرزو نگاه کرد  
 چه خبرته دختر آروم در باز کن  
 بعد هم تنه‌ای به او زد و داخل آمد هنوز نیامده شروع کرده بود کمی  
 نگاه کردم ولی پریناز را ندیدم تنها زندایی و پریناز بودن که او هم اخمی  
 کرد و از کنار آرزو گذشت این‌ها دیگر که بودند اگر آرزوی بیچاره دیر  
 می‌رفت گیر می‌دادند که چرا دیر آمدی حالا هم که زود رفته است  
 می‌گویند چرا در را تند باز کردی معلوم نیست که چه می‌خواهند.  
 از ایوان بیرون آمدم و در را پشت سرم بستم که پریناز محکم به من  
 برخورد کرد خیلی دردم آمد با اخم به او نگاه کردم که دادش به هوا  
 رفت

پریناز:

- چته تو هان؟! چرا جلوتو نگاه نمی‌کنی؟! -

با اخم گفتم:

رمان آرامشِ جانم

-تو خودت خوردی بهم؟

پریناز پوزخند زد و مرا هل داد:

- دروغ نگو!

-من دروغ نمیگم تو به من خوردی

پریناز گفت:

- خفه شو دیونه‌ی بی‌شعور!

دیگر داشت اعصابم را به هم می‌ریخت - پریناز درست حرف بزن!

پریناز مرا به عقب هل داد

- اگه نزنم چی!

نفهمیدم چه شد و کی دستم بالا آمد و محکم در گوشش کوبیدم که

صدایش پیچید در سالن و زندایی که تا آن لحظه سکوت کرده بود به

سمت‌مان آمد

زن دایی:

- چی کار کردی هان؟! دست رو دختره من بلند کردی؟ تو به چه حقی

دست روش بلند کردی هان؟!

صدای دایی هم آمد:

- باز چی شده چرا دعوا می‌کنین؟

زندایی برایش تعریف کرد و او به سمت من آمد روبرویم ایستاد.

دایی:

- همین مونده بود دست رو پریناز بلند کنی!

- اما.....

سیلی محکمی به گوشم نواخت که صدایش در سالن اکو شد لحظه‌ای

فکر کردم جهان دور سرم به گردش درآمده

روی زمین افتادم حدس می‌زدم که جایش حسابی روی صورتم بماند اما

من به این‌ها عادت داشتم به این تحقیر شدن‌ها، به این کتک

خوردن‌ها! جزو زندگی روزمره‌ام شده بود.

( امان از آن روزی که بدی‌های زندگی جزو روز مرگی‌هایت شود آن موقع

است که اگر کسی به تو ظلم هم نکند تو منتظری تا ظلم در حقت

انجام شود)

مامان لیلا:

- چه خبره؟

بادیدن من روی زمین به سمتم آمد

مامان لیلا:

- رامش دخترم خوبی؟

دایی بازویم را گرفت و من را بلند کرد مامان به دایی نگاه کرد:

- چیکار می‌کنی ولش کن!

پوزخند زد و محکم مرا بلند کرد و به دنبال خودش کشاندد؛ دستم حسابی درد گرفته بود اما هیچ نگفتم سکوت کردم مرا به سمت انباری برد تصور اینکه می‌خواست چه کند کاره سختی نبود و به صدای داد و هوار مامان توجه نکرد و مرا در انباری انداخت و در را قفل کرد دایی گفت:

- تا آدم نشدی بیرون نمی‌آد!

و بعد هم صدای قدم‌هایی که از آنجا دور می‌شد. روی زمین نشستم و پاهایم را درشکم جمع کردم، اشک‌هایم روان شد. صدای مامان لیلا آمد:

- دخترم، رامشم خوبی عزیزکم جواب بده بدونم خوبی؟  
- خوبم مامانم.

مامان لیلا گریه سر داد:

- الهی بگردم چیکار کردی تو مگه؟

- هیچ کار به خدا فقط با پریناز دعوا شد

مامان لیلا گفت:

- الهی بگردم واستا کلیدها رو از داییت می‌گیرم این درو باز میکنم.

- نه مامان نهی خواد!

مامان لیلا:

- چرا دخترم؟

- نهی خوام، قلبت درد می‌گیره باز باهاشون بحث کنی!

مامان لیلا باز به حرف آمد

- ولی من کلید رو می‌گیرم و به سمت خانه قدم برداشت و صدا زدن‌های

من هم بی‌پاسخ ماند. به دیوار تکیه دادم نهی دانم تا کی مرا اینجا نگه

می‌داشتند بارها شده بود در این انباری زندانی شوم وقتی بچه بودم

خیلی می‌ترسیدم که در اینجا زندانی شوم اما کم\_کم این هم برایم

عادی شد. منتظر مامان ماندم اما نیامد، می‌دانم که دایي نگذاشته

بیاید و او هم نتوانسته کاری انجام دهد. مخصوصا الان که دلیل

داشتند برای زندانی کردن من.

با صدای آرزو به خودم آمدم.

آرزو:

- رامش آبییم!

- بله

رمان آرامشِ جانم

آرزو:

- خوبی قربونت برم؟

آهی کشیدم و گفتم:

- خوبم آرزو.

آرزو گریه سر داد

- آخه چرا باهات دعوا کردی ها؟!

- غصه نخور آرزو بالاخره مجبور می‌شند از اینجا منو بیارن بیرون.

آرزو گفت:

- برات غذا آوردم بیا از زیر در بردار.

لبخندی زدم:

غذا را به داخل هل داد.

آرزو:

- اینارو مامان فقط مخصوص تو پخت گفت ناخونک نزنم و بعد خنده

ای کرد

- آفرین حالا ناخونک هم زدی؟

آرزو:

- نه فقط یکم!



خندیدم او هم خندیدم ارزو گفت:

- اگه کار نداشتم مثل بچگیمون اینجا می‌نشستم باهات حرف می‌زدم تا نترسی.

خندیدم و دوباره به گذشته پرت شدم.

وقتی بچه بودم آقا جان که من را این جا زندانی می‌کرد و آرزو برای این که من نترسم این جا می‌نشست و برایم حرف می‌زد از تمام اهالی روستا تعریف می‌کرد که چه می‌کنند و گاهی از درس و مدرسه‌اش می‌گفت و گاهی مرا می‌خندانند آرزو بهترین دوست دنیا بود

- باشه برو به کارات برس

ارزو گفت:

- میام باز

و رفت و من ماندم و تنهایی. غذایی که لپ گلی آماده کرده بود را برداشتم و کمی خوردم خیلی خوشمزه شده بود لپ گلی کباب‌ها را خیلی خوب درست می‌کرد کمی از گوجه کنارش برداشتم و داخل نان گذاشتم و بعد هم کباب را با نون سنگک داغ خوردم. حسابی خوشمزه شده بود و بویش که آدم را مدهوش می‌کرد.

غذایم تمام شد بلند شدم و کتابی که گوشه انباری قایم کرده بودم تا آن را وقت‌هایی که در این‌جا زندانی می‌شوم بخوانم و حوصله‌ام سر نرود را برداشتم کتاب را باز کردم اولین صفحه‌اش را خواندم من عاشق

این شعر بودم

گفتم غم تو دارم.

گفتا غمت سر آید.

گفتم که ماه من شو.

گفتا اگر برآید.

گفتم ز مهر و رزان رسم وفا بیاموز.

گفتا ز خوب رویان این کار کمتر آید.

گفتم که بر خیالت را نظر ببندم.

گفتا که شبرو است و از راه دیگر آید.

گفتم خوشا هوایی کز باد صبح خیزد.

گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید.

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد.

گفتا مگو با کس تا وقت آن سر آید.

با باز شدن در انباری به کسی که در را باز کرد، متعجب نگاه کردم.

آرزو در را باز کرد و با خوشحالی به سمتم آمد  
آرزو:

- وای رامش پاشو پاشو دختر بین چی شده زود باش!

- به او نگاه کردم چی شده مگه؟

آرزو نگاهی به من کرد

- ای وای لباس خوبم که نداری؟ واستا! و بعد سریع رفت با تعجب به او

نگاه کردم یعنی چه؟! باز چه شده بود؟! خدا کند اتفاق بدی نیافتاده

باشد ولی اگر اتفاق بدی بود که آرزو آنقدر خوشحال نبود.

آرزو با لباس‌های نو برگشت:

آرزو:

- بیا دختر اینا رو بپوش زود موهاتم شونه کن بیا بالا همه منتظرتن!

- متعجب شدم منتظر من؟

آرزو سرتکان داد

- زود باش دیگه

- وا خیر باشه؟

آرزو لبخند زد و گفت:

- خیره خیره زود باش.

متعجب به ذوق او نگاه کردم:

- خوب تو نهی خوی بری تا لباسم رو بپوشم؟

آرزو نگاهی به من کرد و روی پیشانی‌ش کوبید:

- راست میگی‌ها من برم تو بپوش زود بیا بیرون منتظرم.

او رفت و من پیراهن را پوشیدم موهایم را شانه کردم و به سمت در

رفتم با ذوق دستم را گرفتم:

- زود باش.

تند مرا به داخل خانه برد.

«آزاد»

امروز روز موعود بود روزی که سال‌ها ماه‌ها منتظر بودم، روزی که باید

به تمام آن خواسته‌هایم می‌رسیدم ولی نهی‌دانم چرا دلم شور می‌زد از

چه بود که قلبم می‌گفت نرو اما عقلم می‌گفت منتظر این روز بودی و

امروز روز تو است، روز آزاد است، روز آن پسر بچه است.

اری امروز روز من بود بهترین لباسم را به تن کردم دکمه‌های سر آستین

که یادگار پدر بزرگ بود را سر آستین‌هایم زدم کتم را پوشیدم و عطر

زدم موهایم را شانه کردم. آرش در را باز کرد با دیدن من سوتی زد.

آرش:

رمان آرامشِ جانم

- اوه ببین چه کرده!

اخم کردم.

ارش:

- بخورم اون جذبتو.

خنده‌ام گرفت که خودم را کنترل کردم

ارش:

- وای خدا دلم نمیاد بزارم بری می‌ترسم تو رو به سرقت ببرن.

- تیکه کلام‌هات تو حلقم.

ارش خندید

- تو مگه نمیایی؟

ارش نگاهی به من کرد

- اگه این مامان خانم بزاره که چرا.

- برو راضیش کن تو هم بیا.

ارش ذوق کرد

- راست میگی؟

حقیقتا آرش مثل بچه‌ها بود یا شاید هم برای این بود که کودک درونش

فعال بود مثل من نبود که سال‌ها بود کودک درونم رخت بسته بود و

رفته بود و من اگر سال‌ها منتظرش بودم هم نمی‌آمد. من آن پسر بچه را همان روز خاک کردم و آمدم. لبخند غمگینی زدم آرش نگاهی به من انداخت:

- خوب پس واستا دو سوته آمادم.

می‌دانستم این دو سوته آماده‌ام‌های آرش هزار سال طول می‌کشد مثل دخترها ساعت‌ها جلوی آینه می‌ایستاد و خودش را ور انداز می‌کرد؛ روی مبل نشستم و منتظر آرش ماندم.

آرش دیگر آماده شده بود می‌خواستیم برویم که مینا خانم جلویمان را گرفت

- کجا به سلامتی؟

- می‌ریم جایی کار داریم!

خاله مینا اخم کرد

- اون وقت چیکار؟

آرش نگاهی به من کرد و رو به مادرش گفت:

- مامان جان به خدا خلاف نمی‌کنیم می‌ریم یه دوری بزنیم.

- آهان اون وقت با کت شلوار میرین آزاد خان؟

زن باهوشی بود، شاید هم نیاز به هوش نداشت هر آدمی می‌فهمید.  
لبخند زد م:

- نه خاله یه مهمونی رسمی دعوتیم؛ تیپ رسمی زد م.

آهان بعد آرش چرا این طوری میاد؟

با نگاهی به آرش گفتم:

- خوب آرش که همیشه اینطوریه!

- امان از دست شما دو تا، یه چیزی بگید حرفه دیگه‌ای نداشته باشم  
بگم!

خندیدیم و از خانه بیرون آمدیم که باز صدایش امد:

بچه‌ها کی میاین؟

آرش پوفی کشید و جوابش را داد:

- مامان جان ما شاید دیر بیایم همون جا یه چیزی می‌خوریم.

خاله مینا سر تکان داد و دوباره گفت: - زود برگردین!

از خانه بیرون آمدیم که به آرش توپیدم:

- اه آرش تو هم با این مامانت

آرش اخم کرد

- چی کار کنم خوب؟

- هنوزم باید آمار بدی بهش!

ارش خندید و چیزی نگفت.

از روزی که ارش به او گفت که عاشق کسی دیگر شده است اولش کمی

بد خلقی کرد و قهر کرد بعدش ارش کلی نازش را کشید تا این که شرط

گذاشت که بیاید چند روزی با ما زندگی کند تا آقا ایمان از سفر برگردد!

ما هم ناچار قبول کردیم که بیاید. از همان روز اول هم ما را به کار و

داشت و دستور داد کل خانه را تمیز کنیم! به ارش گفت کاری می‌کنم آن

دختر را فراموش کنی اما نهی داند که ارش دیوانه با این مغز ناقص چه

کسی را می‌خواهد در دلش جا دهد. از فکرم خنده‌ام گرفت

که ارش مشکوک به من نگاه کرد و گفت:

اوه جلال خالق، ببین چی می‌بینم چیزهای جدید.

لبخندی زد و بعد شروع کرد به خواندن:

عاشق کمر باریک شده، عاشق اون موهای صافت شدم.

یکی به کله‌اش کوبیدم:

- ببند ارش!

- اه تو هم، چه دستشم سنگینه!



روبروی خانه‌ی حاجی یزدانی نگه داشتم و پیاده شدیم، گل‌ها را برداشتم و در زدم که در را باز کردند. وارد شدیم حاجی یزدانی اخم داشت البته همه اخم داشتند پوزخند زدم حتما می‌خواستند یکی از آن دخترها را به بیخ ریش من ببندند ولی من تنها از اول برای یکی آمدم آن هم رامش بود و بس!

پوزخندی زدم هر چه نگاه کردم رامش را ندیدم حتی آن زن را هم ندیدم حاجی یزدانی:

- آرزو برو رامش رو صداکن.

آرزو دوید و رفت

با آمدن رامش نگاهم به سمت او رفت

پوزخندی زدم با دیدن من متعجب شد و سر پایین انداخت!

«رامش»

از انباری بیرون آمدم و به همراه آرزو وارد خانه شدم با دیدن آزاد متعجب به او نگاه کردم این‌جا چه خبر بود این‌ها اینجا چه می‌کردند. مامان لیلا هم از پله پایین آمد لبخندی روی لبش بود خیلی تعجب کرده بودم

آقا جان گفت:

رمان آرامشِ جانم

- رامش بیا اینجا.

دیگر تعجبم از این بیشتر نمی شد او به من گفت رامش؟! باورم نمی شد  
بلاخره نام مرا صدا زده بود! لبخندی روی لبم آمد و به سمتش حرکت  
کردم

- خوب آزاد جان پسر، اینم رامش حالا حرفت رو بگو!  
و آزاد شروع به حرف زدن کرد با حرف‌هایش قلبم ایستاد، تکان نخورد  
اصلا نمی زد!  
آزاد گفت:

- حاجی راستش من برای امر خیر اینجا اومدم که از اولش هم بهتون  
گفتم برای چی امشب می‌خوام بیام و شما هم گفتین بیام.  
آقا جان سر تکان داد و آزاد ادامه داد:

- من نمی‌دونم چطوری خاستگاری می‌کنن، پدر و مادر هم نداشتم که  
بیان خاستگاری؛ از دار دنیا فقط همین آرش خان بود که الان  
این جاست.

آرش لبخندی زد

- خوب پس به رسم خدا و سنت پیغمبر می‌خوام رامش خانم رو ازتون  
خاستگاری کنم!

و آن لحظه بود که احساس کردم قلبم ایستاده و حتی تکان نمی خورد.  
ایست کرده بود و من این را خوب می فهمیدم یک دفعه شروع کرد به  
تند زدن. قلبم می خواست از دهانم بیرون بزند با پایان یافتن حرفش  
سرم را به سرعت بالا آوردم و به او نگاه کردم او چه می گفت  
لبخندی به رویم پاشید آخ امان که آن لحظه بند دلم پاره شد.  
هم خوشحال بودم و هم ترس داشتم  
از او می ترسیدم شاید خنده دار باشد ولی از او می ترسیدم آن هم زیاد  
دلیلش را خودم هم نمی دانستم ولی آن چشمها ترس را به قلبم می آورد.  
آقا جان سری تکان داد  
آقا جان:

- من حرفی ندارم تو خودت نظرت چیه رامش؟!  
به آزاد نگاهی کردم که لبخند اطمینان بخشی زد  
سر پایین انداختم که آقا جان به آزاد نگاه کرد و گفت:  
- پس مبارکه خوشبخت بشین  
به همین راحتی یعنی آنقدر زود؟!  
مامان لیلا با خوش حالی به من نگاه کرد

آزاد دوباره به حرف آمد آگه مشکلی نیست ما الان حلقه نشون آوردیم  
که نشون کنیم

متعجب شدم چقدر عجله داشت

آقا جان سر تکان داد

- نه مشکلی نیست!

خجالت می کشیدم به صورت این اهالی نگاه کنم فکر می کردم رسوا  
می شوم و به هیچ کدامشان نگاه نمی کردم.

آزاد به طرف من آمد، همه چیز خیلی سریع پیش رفته بود خیلی سریع  
من حتی فکرش را هم نمی کردم به این زودی این اتفاقها برای من  
بیوفتند.

آزاد جلو آمد و دستم را گرفت گر گرفتم قلبم مانند پرنده ای که شوق  
آزاد شدن از قفس را دارد و الان در قفس باز شده است، بود. روی  
دستم را نوازش کرد و حلقه را بیرون آورد  
آزاد:

- بسم الله الرحمن الرحيم

و بعد حلقه را به دستم کرد

متعجب بودم از طرفی ذوق، ترس همه احساس‌هایم با هم مخلوط شده بودند و من نمی‌دانستم چه می‌خواهم. تصمیم گرفتم به صورتش نگاه نکنم که خجالتم بریزد و برای همین به صورتش نگاه نمی‌کردم. ذنگاه خیره‌ام را به حلقه دستم انداخته بودم واقعا زیبا بود خیلی خیلی زیبا بود. از آن حلقه‌ای که همانند چشم نظر بود حسابی زیبا و گران بود ازاد سرش را به گوشم نزدیک کرد نفسم رفت ازاد:

- مبارکت باشه عروس خانم.

از خجالت گونه‌هایم سرخ شده بود که ازاد دوباره نگاهش را به من دوخت، آن قدر خیره نگاهم کرد که آخر چشم‌هایم از دستم در رفتند و به ازاد خیره شدند واقعا زیبا شده بود از این فاصله زیباتر به نظر می‌آمد. مخصوصا چشم‌هایش که حسابی چلچراغی بود دیگر حواسم به هیچ کدام از اهالی خانه نبود چشم‌های من فقط در گیر و دار آزادی بود که به من خیره بود و من به او نه مرا از چشم‌های شاد مامان لیلا بهره ای بود نه اخم و تخم‌های بقیه و نه نگاه ذوق زده آرزو من حال می‌فهمیدم عشق چیست!

عشق یعنی (وقتی نگاهت می‌کند حتی حواست نباشد که قلبت می‌زند یا نه! اصلا حواست نباشد که حتی چند دقیقه‌ای هست که حتی نفس هم نکشیده‌ای، هیچ تو را از هیچ بهره نبرد. نه نگاه خیره دیگران نه اخم‌هایشان فقط تو باشی او و هوایی که حتی یادش رفته چه کند) حتی روزی فکرش را هم نمی‌کردم که روزی این‌گونه دل‌بسته و عاشق کسی شوم من امروز عشق را می‌فهمیدم چشم‌هایم دیگر دلشان نمی‌خواست از آن دو گوی سیاه رنگ فاصله بگیرد حتی نمی‌خواست لحظه‌ای پلک بزند

با صدای مامان لیلا به خودم آمدم

مامان لیلا:

- ای بابا بسه دیگه بیا ببوسمت دخترم

و بعد مرا به سمت خودش کشاند و روی گونه‌هایم را بوسید.

لبخندی زدم که مامان لیلا سرش را به گوشم نزدیک کرد

- مبارکت باشه دختر قشنگم.

و بعد عقب رفت بعدش نوبت آرزو و لپ گلی بود هر دو به سمتم آمدند

لپ گلی اشک در چشمانش جمع شده بود گونه‌ام را بوسید و گفت:

- خوشبخت بشی دختره نازم.

رمان آرامشِ جانم

- ممنون و لبخندی زدم.

آرزو:

- وای دختر مبارکت باشه خوشبخت بشی.

و محکم مرا بغل کرد وای آبجیم حالا روز عروسی چی بپوشم هان؟!

خندیدم او هم خندید

- و نخند عروس نباید دندون‌هاش دیده بشه.

دوباره خندیدم که آرزو محکم مرا بغل کرد

- الهی فدات بشم آبجیم.

- ممنونم آرزو نوبت تو بشه انشالله.

آرزو اخم کرد

- برو بابا من هنوز حوصله این کارا رو ندارم.

- ها که تو راست می‌گی!

و بعد با چشم به آرش اشاره کردم.

آرزو نگاهش به سمت آرش رفت با لبخند به ما نگاه می‌کرد

گونه‌هایش سرخ شد و سر پایین انداخت

- نه بابا.

- چرا بابا.

دوباره به آرش نگاه کردم معلوم بود که تمام حواسش این جاست چون چشم‌هایش از ما دور نمی‌شد.

آرزو:

- خوب من برم آبجیم آشپزخونه!

- خنده‌ای کردم:

- باشه برو.

و او هم رفت نگاه آرش هم به دنبال او به سمت آشپزخانه رفت. خنده‌ام گرفته بود، که آزاد سرش را به گوشم نزدیک کرد.

آزاد:

- تو هم فهمیدی؟

سر تکان دادم و لبخند زدم.

آزادگفت:

- امان از دست این آرش!

کم\_کم بساط رفتنشان شد و بلند شدند که بروند راستش در پوست خودم هم نمی‌گنجیدم که این چنین شود. آزاد بیاید و الان من برای او باشم و او برای من. خیلی خوشحال بودم خیلی زیاد آزاد که بلند شد



همه بلند شدند و به دنبال او راه افتادند تا او را بدرقه کنند من هم مثل بقیه بلند شدم تا دم در او را بدرقه کردیم که ارش گفت:

نه دیگه نیایین تا همین جا هم دستتون درد نکنه حیاط و بلدیم مگه نه آزاد؟!

خنده ام گرفت. آزاد چشم غره‌ای به او رفت که سکوت کرد. مامان هم خنده‌اش گرفته بود:

- امان از دست این ارش خان.

می‌خواستم به همراه مامان وارد خانه شوم که مامان اخم کرد:

- تو کجا؟

- خوب میام دیگه.

مامان لیلا گفت:

- نخیر شما برو بدرقشون کن زشته!

- اه مامان خودشون ...

مامان لیلا:

- حرف نباشه برو ببینم!

خجالت می‌کشیدم ولی بالاجبار رفتم.

آزاد با صدای قدم‌های من ایستاد و لبخندی زد آرش هم ایستاد.  
آرش:

- ای بابا واسه چی واستادی راه بیوفت دیگه.  
نگاهش کرد

- تو برو من میام.

آرش نگاهش به من افتاد لبخند شیطنت آمیزی زد.  
- اوکی فقط مواظب خودتون باشین.

آزاد:

- آرش!

- باشه رفتم.

و بعد هم رفت.

خنده ام را کنترل کردم...

- پسر خوبین.

آزاد خندیدگفت:

- اره خیلی، فقط بعضی وقتا دلم می‌خواد سر به تنش نباشه تو چرا

اومدی بیرون!؟

- مامان گفت پیام بدرقتون.

ازادآهانی گفت و ابرو بالا انداخت. نگاهش روی گونه. ام ثابت ماند  
دستش را بالا آورد ترسیدم قدمی عقب رفتم با قدم بزرگی خود را به من  
رساند و دستش را روی گونه ام کشید، اخم صورتش را پوشانده بود  
ازاد گفت:

- گونت چی شده؟

- هیچی.

ازاد اخم کرد

- پس چرا سرخ شده؟

- نهی دونم.

ازاد گفت:

- کسی زدنت؟

- نه خوب.. اره

ازاد با همان ابروهای گره خورده اش پرسید:

- کی؟

- ولش کنین مهم نیست.

ازاد:

- چرا مهمه هر چی درباره تو باشه مهمه

لبخندم را پنهان کردم که ازاد دست روی گونه‌ام کشید. از این به بعد هر چی بشه باید بهم بگی دیگه کسی حق نداره روت دست بلند کنه. دلم گرم شد همیشه یک تکیه‌گاه می‌خواستم و هیچ‌گاه فکر نمی‌کردم این تکیه‌گاه آزاد نامی شود که اکنون روبروی من است.

- ممنون

ازاد:

- واسه چی؟

- واسه این که هستی.

ازاد لبخندی زد

- خوب بریم خوبیت نداره آقا آرش هم دمه در منتظرن سر تکان داد و همراهش شدم.

به دم در که رسیدیم ازاد به سمتم برگشت و خداحافظی کردیم. تا وقتی ماشین از کوچه بیرون رفت نگاهشان می‌کردم. وقتی که از دیدم پنهان شد به سمت خانه گام برداشتم.

در خانه را باز کردم و کفش‌هایم را گوشه‌ای گذاشتم در را آرام پشت سرم بستم و وارد خانه شدم هیچ کسی در حال نبود مثل این که همه

رفته بودند تا بخوابند برق‌ها را هم خاموش کرده بودند یا من دیر آمده بودم یا آن‌ها تحمل دیدن من را نداشتند.

آرام به سمت اتاقم رفتم و در را باز کردم که دیدم پریناز در اتاقم است خیلی خشمگین بود از بینی‌اش دود بیرون می‌زد و صورتش به قرمزی می‌زد با صدای در به سمت من برگشت چشم‌هایش قرمز شده بود و معلوم بود حسابی گریه کرده  
پریناز:

- بالاخره اومدی رامش خانم، بالاخره کار خودتو کردی؟  
با غم به او نگاه کردم دلم به حالش می‌سوخت ولی تقصیر من که نبود.  
پریناز اشک‌هایش روان شدند و به سمتم آمد  
- مگه بهت نگفتم دوسش دارم؟! (داد بلندی زد) هان؟! نگفتم؟ نگفتم  
بهش نزدیک نشو نگفتم اون مال منه!  
منم اشک‌هایم راه خود را گرفتند.  
پریناز روی زمین نشست و دست‌هایش را به صورتش گرفت و زمزمه کرد:

- بهت گفتم.

کنارش نشستم

رمان آرامشِ جانم

- پریناز به خدا ...

پریناز گریه سر داد که تحمل نکردم و او را محکم در آغوش گرفتم و

موهایش را نوازش کردم به خدا من کاری نکردم پریناز خودش ...

پریناز: یک دفعه مرا هل داد و بلند شد

دروغ نگو تو، یه دروغ گویی!

- پریناز.

- خفه شو ازت بدم میاد از همون اول ازت بدم می اومد. تو بدترین آدم

روی زمینی نفرینت می کنم، رامش نفرین می کنم سیاه بخت بشی، رامش

سیاه بخت!

کلمه‌ی سیاه بخت در گوشم زنگ زد ترس برم داشت غم به دلم نشست

مدام در سرم تکرار می شد سیاه بخت بشی، سیاه بخت...!

- تو آرزوهای منو گرفتی آرزوهاتو ازت بگیرن.

اشک‌هایم شدت گرفت

- من خیلی وقته آرزو هام بر باد رفته پریناز نفرینم نکن.

پریناز پوزخند زد و گفت:

- تو که چیزیت نشده فوقش کتک خوردی ولی می‌فهمی با من چیکار کردی؟! من اولین بارم بود که عاشق شدم با اون همه غرور دلم برای یکی لرزید.

اشک در چشم‌هایم بیشتر شد کنترلم را از دست دادم و گریه سر دادم - من که کاری نکردم تقصیر من چیه؟

و او دیگر نماند تا حرف‌هایم را گوش دهد از اتاق بیرون رفت با غم روی زمین نشستیم مگر من مقصر بودم خدا؟ با حرف‌هایم مرا آتش زد. اگر سیاه‌بخت شوم، اگر نفرینش بگیرد آن موقع چه کنم؟! حالم بد بود خیلی بد... شاید من زیادی دل‌نازک بود شاید حرف‌های او خیلی درد داشت که مرا می‌سوزاند.

مامان به اتاقم آمد. وقتی مرا روی زمین دید نگران به سمتم آمد.

- رامشم دختر نازم چی شده؟

اشک ریختم.

مامان لیلا نزدیکم آمد

- با توام رامش کی بود داد می‌زد؟

به او نگاه کردم ترسیده بود.

- پریناز

مامان لیلا اخم کرد این جا چی کار داشت؟

- اومده بود..گریه سر دادم و ادامه حرفم را نزد.

- اومده بود چی؟

- اومده بود نفرینم کنه!

اخم هایش بیشتر در هم شد

- برای چی؟

- چون من عشقشو دزدیدم گفت سیاه بخت بشی!

مامان با غم به من نگاه کرد

-پاشو دختر جان ناراحت نباش اون یه چیزی گفته.

با گریه گفتم:

- مامان تو ندیدیش ندیدی از چشم هاش آتش بیرون میزد. ندیدی

چطور کلمه ها رو به زبون می آورد ندیدی...!

مامان لیلا مرا محکم بغل کرد الهی قربونت بشم رامشم گریه نکن اون

عصبانی بوده

- من مقصرم مامان مقصر اون بهم گفت بهش نزدیک نشم گف به پرو

پاش نیچم اما من...

اخم کرد



- تقصیر تو نیست دختر. آزاد خودش تو رو انتخاب کرده!

- مامان من فردا این حلقه رو پس میدم.

مامان اخمی کرد

- رامش تو چی میگی می خوای بخاطر یه حرف الکی بزنی زیر همه چیز

می دونی آقا جان چی کار می کنه هان؟! پای آبروش در میونه. اون برای

آبروش همه رو قربانی می کنه و اشکش چکید.

ندانستم چرا آن حرف ها را زد ولی حال که می فهمم دلم می خواهد خودم

را به آتش بکشم بمیرم و خودم را راحت کنم من آن شب معنی آن حرف

را نفهمیدم ولی حالا....

- مامان لیلا

- جانم؟

- پریناز منو می بخشه؟

مامان لیلا اخمی کرد

- نیازی نیست اون تو رو ببخشه.

- ولی....

مامان لیلا گفت:

- ولی نداریم بلند شو یه آبی به دست و صورتت بزن بعد هم بخواب،  
 پاشو ببینم گریه کردی زشت شدی.  
 درمیان گریه خندیدم از ته دل نبود ولی خندیدم.  
 (گاه خنده‌ای می‌کنیم که از ته دل نیست گاه آنقدر می‌خندیم که به همه  
 ثابت کنیم وجود داریم ثابت کنیم شکست نهم خوریم و ثابت کنیم که  
 هستیم گاه برای دیده شدن هم که شده تنها بلند می‌خندیم آنقدر بلند  
 که صدای خنده‌هایمان را بشنوند کسانی که روزی به ما خندیدند  
 بدانند که شکست نخوردیم و هنوز زنده‌ایم حتی شده در بیابانی که نه  
 گلی است و نه آبی رویدیم در همانجا و شاد می‌کنیم کویر تشنه را تا  
 فراموش کند بی‌آبی را فراموش کند ترک‌هایش را)  
 زمان حال :

دفتر خاطراتم را بستم اشک‌هایم باز هم روان شده بود مامان لیلا  
 صدایم زد رامش دخترم بیا دیگه چرا نمیایی کجا موندی غذا سرد شد.  
 رو به روی آینه ایستادم خیلی وقت بود رامش آن موقع‌ها نبودم رامش  
 حالا در چشم‌هایش غمی بود به بزرگی دنیا رامش حالا هیچ از او باقی  
 نمانده بود نه خنده‌ای داشت نه خوشی.

رامش اکنون همان گلی بود که در بیابانی روئیده بود در جایی اشتباه  
حال باید سر می‌کرد با بی‌آبی در را باز کردم و از اتاق بیرون آمدم مامان  
لیلا با دیدن من اخم کرد

- رامش؟

- بله.

جواب‌هایم کوتاه شده بود من دیگر حتی حوصله جانم گفتن را هم  
نداشتم.

مامان لیلا گفت:

- باز تو گریه کردی؟

- سر پایین انداختم.

- نگفتم دیگه چیزی ننویس نهی‌خوام اون خاطرات و مرور کنی؟

لبخند غمگینی زدم.

و مادر من چه می‌دانست که من حتی اگر نخواهم آن خاطرات را مرور  
کنم، سایه‌شان هنوز روی سرم مانده است. هنوز دلم از همه عالم  
گرفته است. از آقا جان با بی‌رحمی‌هایش و ...

حتی نامش هم حالم را بد می‌کند. خیلی وقت است حالم از همه دنیا بد  
است تنها با مامان لیلا حرف می‌زنم آن هم گاهی!

رمان آرامشِ جانم

مامان لیلا:

- رامش فردا میری خیریه؟

- سر تکان دادم:

- اره میرم!

مامان لیلا گفت:

- بی‌زحمت رفتنی سر راحت بانک هم برو!

- باشه مامان جان میرم.

مامان لیلا:

- سعی کن دیگه به هیچی فکر نکنی!

لبخند غمگینی زدم من حتی اگر فرار هم

می‌کردم باز هم بدی‌ها، ظلم‌ها به دنبالم می‌دویدند.

با غذایم بازی می‌کردم دلم حتی غذا هم نمی‌خواست.

مامان لیلا گفت:

- خوشمزه نیست؟

لبخند زدم

- نه من سیرم، غذات خوشمزه است.

مامان لیلا لبخند زد:

رمان آرامشِ جانم

- به غذاهای لپ گلی نمی‌رسه!

و به میز خیره شدم.

- مامان

- جانم؟

- به نظرت آدم می‌تونه یه روزی همه چیزو فراموش کنه؟! می‌تونه بشه مثل قبل؟! همیشه دیگه دل‌تنگ قبل از الانش نشه؟! همیشه یه روز بیدار شه ببینه هیچ کسی رو یادش نیست همیشه یه روز از ته دل بخنده؟! مامان لیلا لبخند غمگینی زد و از سر میز بلند شد در حال جمع کردن ظرف‌ها گفت:

- هرگز!

شنیدم و هیچ نگفتم. می‌دانستم او هم خاطرات تلخش را فراموش نمی‌کند مگر فراموش می‌شد؟ نه هیچ وقت! آن‌ها همیشه گوشه‌ی ذهنت می‌مانند

به در دیوار خانه نگاه کردم چه کسی فکرش را می‌کرد روزی از آن عمارت به این خانه بیاییم کی فکرش را می‌کرد در محله‌های پایین شهر بشینیم و روزهایمان، با نگاه کردن به رهگذرهای سرشود که از گوشه کنار کوچه‌ها رد می‌شوند و به خانه‌هایشان می‌روند. بلند شدم و میز را

جمع کردم خیلی وقت بود اشتهای هیچ چیز را نداشتم حتی غذاهای که  
زمانی دلم برایشان می‌رفت. زمانه چه بازی‌ها که نمی‌کند.

«آزاد»

خوشحال بودم ولی قلبم خوشحال نبود لبخند داشتم، اما دلم پر بود از  
زمانه از روزگار از همه چیز من حتی گاهی از خودم هم بدم می‌آمد، از  
زندگیم که متنفر بودم به سمت کمد رفتم و درش را باز کردم. پیراهن و  
شلواری انتخاب کردم آن‌ها را پوشیدم روبروی آینه ایستادم موهایم را  
شانه زدم به خودم نگاه کردم یعنی من بودم؟ من این آدم رو به رویم  
بودم؟ نه! نبودم من آن پسر بچه نبودم، من بزرگ شده بودم خیلی  
بزرگ. امروز قرار بود با رامش برای خرید حلقه‌ها برویم و بعدش  
آزمایش خون، حوصله‌ی این کارها را نداشتم ولی خوب... پونی کشیدم  
کمی عطر زدم ریموت ماشین را برداشتم و از اتاق بیرون آمدم. ارش مثل  
هر روز روی مبل نشسته بود و درگیر کانال‌ها بود با دیدن من نگاهش را  
به من انداخت

ارش:

- کجا به سلامتی جناب؟

- میرم دنبال رامش برای خرید حلقه!

رمان آرامشِ جانم

ارش سوتی زد:

- اوه کی بره این همه راه و؟

سویچم را دور دستم چرخاندم.

- من دارم میرم آتیش نسوزونی.

ارش اخعی کرد:

- مگه بچم؟

- کم از بچه نداری!

لبخندی زد:

- پس مامانی برام شکلات بخر.

- آرش!

- جونم؟

می دانستم اگر بیشتر از ده دقیقه دیگر آنجا باشم گردن آرش را خرد

می کنم پس به سمت در رفتم که باز صدایش آمد:

- موفق باشی داداشم.

لبخند زدم خوب بلد بود چگونه با من برخورد کند او مرا از بر بود

برنگشتم که به او نگاه کنم و از خانه بیرون آمدم

سوار ماشین شدم و به راه افتادم. اکنون روبه‌روی خانه‌ی حاج یزدانی بودم اخم‌هایم دوباره هم دیگر را بغل کردند از ماشین پیاده شدم و روبروی در ایستادم دستم روی زنگ بود که در باز شد و چهره‌ی رامش پدیدار شد. لبخندی روی لبانش بود

- سلام.

- سلام بانو.

لبخندش عمیق‌تر شد و سر پایین انداخت.

- این بانو هنوز از من خجالت می‌کشه؟

جواب نداد که دستم را زیر چانه‌اش بردم و سرش را بالا گرفتم هر

موقع با من حرف می‌زنی، این چشم‌هارو ازم ندزد دلم می‌گیره!

- باشه.

- خوبه، بریم.

رامش سر تکان داد و با من قدم برداشت که ناگهان وسط راه برگشت

- ای وای، مامان لیلا هم می‌خواست با ما بیاد! بزار صداش کنم.

سر تکان دادم اعصابم باز بهم ریخت این زن دیگر چرا می‌آمد.



رامش دوباره راه آمده را برگشت از حرص به موهایم دستی کشیدم چند بار موهایم را چنگ زدم دلم می خواست الان بروم ولی نه، من تا این جا آمده بودم از این به بعد را هم می رفتم.

در ماشین را باز کردم و در ماشین نشستم و منتظره رامش و آن زن شدم رامش آمد، او هم همراهش بود اخم کردم چرا باید به دنبال ما می آمد پوزخندی زدم خوب معلوم بود چون مادرش بود.  
- سلام.

سری تکان دادم. که در عقب را باز کرد و عقب نشست رامش اصرار کرد که بیاید و جلو بنشینند اما قبول نکرد چه بهتر دلم نهی خواست در هوای او نفس بکشم.

باز صدایش خط انداخت روی اعصابم.

- چطوری پسرم؟

- خوبم.

- خداروشکر کار و بار چطور پیش میره؟

- خوبه می گذره.

- امیدوارم همیشه کارت رونق داشته باشه.

پوزخندی زدم من از او متنفر بودم او از حال و احوالم می پرسید من چشم دیدنش را نداشتم و او صاف در چشم هایم نگاه می کرد و لبخند می زد دلم می خواست دستانم را روی گردنش فشار دهم تا زنده نباشد ولی افسوس که این غیر ممکن بود یعنی الان غیر ممکن بود.

برای این که دیگر حرف نزنم و صدایش را نشنوم دستم را به سمت ضبط بردم و روشنش کردم زیادی با آهنگ میانه‌ی خوبی نداشتم ولی از صدای تنفر آور او بهتر بود. صدای آهنگ در ماشین پخش شد

(دریا شو تا ماهی شوم به سمت تو راهی شوم

ماندم چگونه در غمت آن کس که می خواهی شوم پيله شوی پروانه‌ام

از عشق تو دیوانه‌ام

ای خانه‌ات آباد بین من خانه‌ای ویرانه‌ام

هم‌چو اشکی که در لحظه‌ی غم می‌ریزد قلب من را نگاه تو بهم می‌ریزد

دریا شو تا ماهی شوم به سمت تو راهی شوم

شدم آواز خانه شهر غم دردت به جانم

نرو نامهربانم

نماندی که نشسته درد تو براستخوانم

نشد با تو بمانم.

هم‌چو اشکی که در لحظه‌ی غم می‌ریزد  
قلب من را نگاه تو بهم می‌ریزد  
دریا شو تا ماهی شوم به سمت تو راهی شوم  
گویند که عشق تو پر از درد و فریب است  
عجب عشق عجیب است که با من غریب است گویند هزارن گل آلاله در  
این شهر

عجب عشق عجیب است که با من غریب است  
دریا شو تا ماهی به سمت تو راهی شوم  
ماندم چگونه در غمت آن کس که می‌خواهی شوم  
(کسری زاهدی)

آن قدر غرق آهنگ شده بودم که حواسم از همه چیز پرت شده بود  
(گاهی می‌شود آدم آن قدر در گیر و دار بعضی چیزها می‌رود که حتی از  
قید زمان و مکان هم بیرون می‌آید فقط تو می‌شوی و آن چیز که تو را از  
دنیایت دور کرده)

با صدای رامش به خودم آمدم:  
- آقا آزاد؟

اخم کردم که رامش سرخ شده گفت:

رمان آرامشِ جانم

- ببخشید آزاد!

با لبخند جوابش را دادم:

- جانم؟

رامش سر پایین انداخت که صدای خنده‌ی آن زن بلند شد.

- الهی قریونتون بشم چه قشنگ حرف می‌زنین با هم.

چه کسی گفته صدای تنفر آور وجود ندارد من به او ثابت می‌کنم که از

این صدا تنفر آورتر وجود ندارد.

با صدای رامش به خودم آمدم

رامش:

- آزمایشگاه همین جاست دیگه نه؟

سر تکان دادم که رامش ادامه داد:

- خوب پس پیاده شیم دیگه.

هر ۳ پیاده شدیم و به سمت آزمایشگاه رفتیم. از شانس خوبه‌مان

زیادی شلوغ نبود و زود نوبت‌مان شد. رامش سرش را به گوشم نزدیک

کرد:

- میگم!

- جانم بگو؟

رمان آرامشِ جانم

- یعنی خوب چطوری بگم.

- راحت باش بگو؟

- خیلی درد داره؟

- چی؟

- همین آزمایش که می‌گیرن! آخه من تو فیلم‌ها دیدم یه عالمه خون می‌گیرن!

خنده‌ای کردم درست عین بچه‌ها بود.

- نه یکم فقط.

سر پایین انداخت.

دوباره به راه افتادم که دوباره صدایم زد.

میگم خوب من.

- تو چی؟

- یکم می‌ترسم.

لبخندی زدم:

- نترس من هستم.

- دوستم می‌گفت یکی یه بار اومده آزمایش بده از هوش رفته!

دوباره خندیدم

- دوستت نگفت حتما اون نفر کم خونی چیزی داشته.

رامش سر تکان داد

- خوب چرا گفت.

- آهان پس دلیلش همون بوده راه بیوفت.

سر تکان داد و به دنبالم آمد.

می دانستم آرام آرام می آید که دیر برسد. خنده ام گرفته بود دلم

می خواست قهقهه بزنم، اما خودم را کنترل می کردم.

به داخل اتاق رسیدیم روی صندلی نشست چشم هایش را محکم بسته

بود و روی هم فشار می داد. لبش را می گزید خنده ام گرفت، یک دفعه

دستم را محکم گرفت آنقدر محکم گرفت که دردم آمد ولی هیچ نگفتم

منتظر به او نگاه کردم کار او که تمام شد نوبت من بود من هم خون

دادم و بعد از اتاق بیرون آمدیم حالش زیاد خوب نبود چون صورتش

مثل گچ سفید شده بود بلند شدم تا به مغازه بروم و برایش چیزی بگیرم

که نگاهش را به من دوخت:

- کجا میری؟

- میرم یه چیزی برات بگیرم بیارم بخوری رنگ به روت نیست.

- نه لازم نیست!

اخم کردم او هم دیگر هیچ نگفت به آن زن نگاه کردم

- شما چیزی نمی‌خواهین؟

- نه ممنون پسرم.

بدم می‌آمد مرا پسرم صدا کند و او هی پسرم پسرم به من می‌چسباند.  
دستانم را مشت کردم و هیچ نگفتم. به سمت مغازه حرکت کردم آب  
میوه‌ای خریدم و برگشتم رامش به صندلی تکیه داده بود و سرش را روی  
پشتی صندلی گذاشته بود. نزدیکش که رسیدم خودم آبمیوه را برایش  
باز کردم، کیک را هم بازکردم و به سمتش گرفتم.

- بیا بگیر!

رامش دست‌هایش را دراز کرد و هر دو را گرفت.

- اینا زیادن!

- نیست، زود باش بخور.

- خب... .

- خب نداریم زود!

خندید و شروع کرد به خوردن کیک و آب میوه و من هم به او خیره  
شدم تمام که شد نگاهی به من انداخت.

- ازاد بریم دیگه!

رمان آرامشِ جانم

- باشه بلند شو بریم.

آرام بلند شد و با هم به راه افتادیم. آن زن هم پشت سر ما می آمد.

- رامش.

لبخندی زد و گفت:

- جانم.

- بعد از این جا کجا بریم؟

- بریم حلقه ببینیم!؟

و بعد مثل بچه‌ها ذوق کرد خنده‌ام گرفته بود.

با هم به سمت ماشین حرکت کردیم و سوار شدیم و به سمت طلا

فروشی رفتیم.

«رامش»

صبح که آمد دنبالم وقتی به او گفتم که مامان لیلا هم می آید کمی

ناراحت شد شاید دلش می خواست تنها برویم ولی بدون مامان لیلا که

نمی شد. از آزمایشگاه خیلی می ترسیدم وقتی گفت که می ریم آزمایشگاه

ان قدر ترسیدم که می خواستم قید این ازدواج و همه چیز را بزنم به

مامان لیلا نگاه کردم که لبخند اطمینان بخشی زد. من هم لبخند پر



استرسی زدم فهمید، دستم را گرفت. حتی دست‌هایش هم به آدم آرامش می‌داد.

(به راستی که این مادران چه موجودات عجیبی هستند که حتی وقتی دستت را هم می‌گیرند، تمام غم‌های عالم را فراموش می‌کنی و به این نتیجه می‌رسی که کسی از تو خوشبخت‌تر نیست)

روبه‌روی آزمایشگاه که ایستاد قلبم مثل گنجشک تند می‌زد. از خون خیلی می‌ترسیدم. با هم پیاده شدیم و به سمت آزمایشگاه رفتیم. در راه از او پرسیدم که درد دارد یا نه؟ و خیلی سوال‌های دیگر...!

می‌دانم خنده‌اش گرفته بود و رویش نمی‌شد که بخندد.

وقتی می‌خواستند خون بگیرند با ترس به دست آزاد چنگ انداختم. خیلی خجالت کشیدم ولی دست خودم نبود می‌ترسیدم؛ او هم انگار دردش گرفت ولی به روی خودش نیاورد.

بعدش که فهمید حالم خوش نیست و برایم آب‌میوه گرفت قند در دلم آب شد شاید مسخره باشد اما برای کسی که محبت ندیده این یک معجزه است که بداند کسی هست که حواسش به او هست و من خوشحال بودم چون فهمیدم او حواسش به من هست و حس خوبی داشت.

بعد از آن می خواستیم برویم و حلقه بگیریم روبه روی طلا فروشی نگه داشت. خیلی ذوق داشتم، وارد طلا فروشی شدیم. صاحب آنجا که مرده جوان و خوش پوشی بود با دیدن آزاد به سمتش آمد و محکم او را بغل کرد

- به سلام داداش چه عجب یاد ما کردی؟! -

- سلام.

و بعد نگاهی به ما نداخت و ابرو بالا انداخت.

که آزاد به حرف آمد.

- رامش نامزدم.

قند در دلم آب شد او مرا نامزدش خطاب کرده بود می دانستم من الان

نامزدش هستم اما این که خودش به زبان خودش بگوید حال و هوای

دیگری داشت.

مرد جوان به من نگاهی انداخت:

- خوشبختم خانم!

لبخند خجالی زدم و سر پایین انداختم:

- ممنون

و بعد نگاهی به ما انداخت و گفت:

رمان آرامشِ جانم

- خیلی بهم میایین.

آزاد خنده‌ای کرد.

- خوب بیایین بهتون حلقه‌ها رو نشون بدم.

و سپس پشت میزش ایستاد من و آزاد هم روبه‌روی او ایستادیم. یکی

یکی جعبه‌ها را در آورد و روبه‌رویمان گذاشت:

- خب کدوم؟! -

- بهترینش و گرون‌ترینش و می‌خوام.

- آزاد..

آزاد نگاهی به من کرد و دوباره سرش را به سمت آن مرد گرفت. مرد

جوان لبخندی زد و جعبه را روبه‌رویمان گذاشت. و سرش را باز کرد.

- اینا از بهترین کارامونه و همینطور خیلی شیک!

نگاهی به حلقه‌ها انداختم واقعا زیبا بود لبخندم پررنگ شد. آزاد یکی از

آنها را به من نشان داد.

- این چطوره؟

- خیلی قشنگه!

حلقه تک نگین زیبایی بود مانند عروسی با لباس سفید رنگ بود.

- خوب پس امتحانش می‌کنیم!

و بعد دستم را گرفت، گر گرفتم در آزمایشگاه من حواسم نبود از استرس نمی دانستم چه می کنم ولی الان خیلی خجالت می کشیدم وقتی دید دستانم می لرزد نگاهی به من کرد و سر به معنی چی شده تکان داد سر پایین انداختم که حلقه را به دستم کرد به دستم نگاه کردم، خیلی زیبا شده بود آن حلقه حسابی خودنمایی می کرد. این مهر مالکیت بود این یعنی آزاد مال من بود و من مال او خوشحال بودم، آن قدر که در پوست خودم نمی گنجیدم..

حالا نوبت من بود که برای او حلقه ای انتخاب کنم. حلقه را نشان دادم و آن را برداشت دستش را جلو آورد و حلقه را به دستم داد. می خواست من حلقه را به دستش کنم. استرس و خجالت دوباره هجوم آوردند، وقتی دیدم همه منتظر من هستند و آزاد با لبخند به من نگاه می کند به ناچار دستم را جلو بردم و حلقه را به دستش کردم.

آزاد لبخندی زد و گفت:

- خوب پس ما این ها رو بر می داریم.
- مرد جوانی که حالا فهمیدم نامش کاظم است لبخندی زد:
- خوشبخت بشین داداش.
- ممنون داداش، خوب حالا چقد میشه اینا بگو تقدیم کنیم.

رمان آرامشِ جانم

کاظم اخم کرد و گفت:

- چه حرفا این هدیه منه!

آزاد هر چه اصرار کرد پول را قبول نکرد.

بعد از آن ما از طلا فروشی بیرون آمدیم و به سمت خانه حرکت کردیم.

به خانه که رسیدیم نگاهی به من کرد مامان لیلا لبخندی زد:

- دستت درد نکنه پسرم.

و بعد هم از ماشین پیاده شد می خواستم پیاده شوم که آزاد دست روی

دستم گذاشت.

- واستا!

به او نگاه کردم.

مامان لیلا برگشت و به ما نگاه کرد و بعد لبخندی زد و رفت.

آزاد نگاهی به من انداخت.

- چطور بود؟

- چی؟

- حلقه ها!

- خیلی زیبان، ممنون!

- قابل نداشت.

سر پایین انداختم که دوباره صدایش آمد:

- تو از خون می ترسی؟

- سرم را بالا گرفتم و با تردید لب زدم:

- خوب...

ابرو بالا انداخت.

- اره یک کم.

- یک کم؟

- خب شاید بیشتر.

ازادخنده ای کرد

- آهان.

- خوب من می تونم برم؟

ازاد سر تکان داد:

- اره مواظب خودت باش.

((و حتی گاهی همین مواظب خودت باش ها می ارزد به تمام حرف های

عاشقانه؛ می ارزد به تمام نجوای عاشقانه و تمام عشق های دنیا.

شاید آدم اولین روز به حوا گفته است مواظب خودت باش))

از ماشین پیاده شدم و به سمت خانه رفتم. هنوز هم ایستاده بود برگشتم و به او نگاه کردم آزاد لبخندی زد من هم مانند او لبخند زدم و وارد خانه شدم در را که بستم صدای ماشینش را شنیدم که دور می‌شد. با لبخند به سمت خانه رفتم با ورودم به خانه صدای جیغ و داد شنیدم با عجله خودم را به حال رساندم. پریناز را روی زمین دیدم که افتاده بود خیلی ترسیدم. ماتم برده بود به صحنه روبرویم خیره شده بودم حتی توانایی پلک زدن هم نداشتم زن دایی با دیدن من به سمتم آمد و محکم در گوشم کوبید زمان و مکان از دستم در رفت من هیچ نمی‌دانستم که چه شده بود من حتی دلیل این سیلی را هم نمی‌دانستم اشک‌هایم ناخداگاه می‌ریخت نه برای این سیلی از این سیلی‌ها زیاد خورده بودم. برای این بود که جایی درست وسط قلبم می‌سوخت صدای زن دایی در گوشم زنگ زد.

- همش تقصیر توعه بین با دخترم چیکار کردی؟

- من... من که کاری نکردم.

زن دایی مرا عقب هل داد:

- دروغ نگو تقصیر توعه بین چیکارش کردی بین؟!!

داد می‌زد و مرا متهم می‌کرد. من گناهی کرده بودم که خودم هم  
نمی‌دانستم چیست.

مامان با گریه داد زد:

- ول کن تو رو خدا بیا این بچه از دست رفت.

زن دایی با گریه خودش را به پریناز رساند.

- پریناز دختر قشنگم بیدار شو خوشگلم چت شده هان؟

اما سکوت بود و سکوت اشک می‌ریخت ناله می‌کرد.

آرزو هل زده خود را به ما رساند.

- زنگ زدم به اورژانس الان تو راهن!

به زن دایی نگاه می‌کردم که به سرش می‌کوبید همه را مقصر می‌دانست.

شیون می‌کرد و داد می‌زد و من حتی توانایی جلو رفتن را هم نداشتم.

چشمم به میز خورد تعداد زیادی قرص روی آن ریخته بود. حتما پریناز

همه‌ی این قرص‌ها را خورده بود. با صدای آمبولانس که از بیرون

می‌آمد از فکر بیرون آمدم آرزو به سمت در دوید و در را باز کرد.

چند تا زن و مرد با فرم سفید رنگ وارد شدند و پریناز را بردند ما تا دم

در با آنها رفتیم.

زن دایی داد زد و گفت :



منم میام اون ..دختر منه بزارین بیام تو رو خدا!

- خانم محترم نمیشه.

خواهش می کنم من بدون اون نمی تونم.

و من به مادری نگاه کردم که ازغصه فرزندش نزدیک پر پرشدن بود  
(و به راستی که این مادران چه موجودات عجیبی هستند آن ها که برای

خار دست بچه هایشان هم گریه سر می دهند و گاهی جان می دهند))

بلاخره پرستار راضی شد و اجازه داد که زن دایی هم با آن ها برود.

زن دایی سریع در ماشین نشست و من به ماشین سفیدرنگی خیره ماندم

که دور دورتر می شد.

با صدای آرزو از آن طرف چشم برداشتم و به آرزو نگاه کردم .

- رامش بیا بریم تو

او هم مانند من حسابی گریه کرده بود.

- من ... من که کاری نکردم و ... !

اشکم ریخت. آرزو مرا محکم بغل کرد:

- می دونم خواهرم می دونم بیا بریم تو حالت خوش نیست.

- چرا اون طوری شده بود؟!

- تو بیا من بهت میگم، بیا بریم تو دم

در زشته.

به مامان لیلا نگاه کردم . او هم خشکش زده بود به کمک لپ گلی از روی زمین بلند شد، و با هم به سمت خانه رفتیم در را آرزو بست و وارد خانه شدیم دوباره چشمم به قرص‌ها خورد و حالم بد شد.  
آرزو گفت:

پریناز اومد تو آشپز خونه درکابینت‌ها رو یکی\_یکی باز می‌کرد و بعد با عصبانیت می‌زد بهم! بهمش گفتم چی کار داری می‌کنی که محکم هلم داد و افتادم روی زمین؛ بلند شدم از بس گریه کرده بود تمام صورتش پر از اشک بود چشم‌هاش قرمز شده بود. از آشپز خونه رفت بیرون. یه دفعه صدای جیغ و داد شنیدیم اومدیم بیرون دیدم پریناز رو زمین افتاده خانم بالا سرشون دارن گریه می‌کنند فقط همین قدر می‌دونیم.  
مامان لیلا آهی کشید و روی مبل نشست.

من هم کنارش نشستم .

- مامان.

-جانم؟

- یعنی تقصیر من بود.

- نه چرا باید تقصیر تو باشه!

اشکم ریخت من می دانستم دلیلش چه بود او به خاطر آزاد خودکشی کرده بود اما می ترسیدم حتی این حرف را به زبان بیاورم سکوت کردم که مامان به من نگاه کرد.

- رامش.

- بله؟

- بلند شو بیا ما هم بریم بیمارستان .

می ترسیدم دوباره با زن دایی روبه رو شوم ولی خوب کاری نمی شد کرد باید می رفتم و از حال پریناز با خبر می شدم. خیلی نگرانش بودم .

سر تکان دادم و با هم بلند شدیم که برویم ناگهان صدای به هم

کوبیدن در آمد. دایی و بابا بزرگ خود را به حال رساندند دایی به اطراف نگاه کرد

- لیلا!

مامان لیلا سکوت کرد.

- پریناز چش شده؟!

- گوش کن ..

دایی با دادگفت:

- د بگو چش شده!

مامان گریه سر داد نهی دونم به خدا اومدیم خونه دیدیم رو زمین افتاده.

- الان کجان؟

- بیمارستان!

دایی با عجله از خانه بیرون رفت و در را محکم بست.

آقا جان با عصبانیت به من نگاه کرد و بعد با عجله به دنبال دایی رفت.

مامان لیلا هم نگاهی به من کرد.

- بیا ما هم بریم!

- اما... .

- اما نداره زود باش دختر.

من هم به دنبال مامان لیلا راه افتادم به بیمارستان که رسیدیم از

ماشین پیاده شدیم مامان پول تاکسی را حساب کرد و سریع وارد

بیمارستان شدیم دایی و زن دایی را روی یکی از صندلی ها دیدم که

زن دایی از بس گریه کرد بود رنگ به رویش نمانده بود. آقا جان با

عصبانیت راه می رفت و تسبیحش را می گرداند دستانش را مثل همیشه

پشت سرش گره کرده بود.

زن دایی با دیدن ما به سمتمان آمد.

- لیلا چرا اینو با خودت آوردی هان؟

رمان آرامشِ جانم

- گوش کن!

زن دایی داد زد و گفت:

- نهی خوام... نهی. خوام این دختر اینجا باشه مقصر اونه به خاطر اون

دخترم این طوری شد، دخترم پر پر شد.

و بعد گریه سر داد دایی با عصبانیت به سمتان گام برداشت.

- لیلا اینو برش دار ببر تا آبرو ریزی راه ننداختم.

- اون تقصیری نداره.

دایی با عصبانیت به سمت من آمد و بازویم را گرفت و مرا به سمت

بیرون هل داد.

مامان با گریه به دنبالم می آمد

- ولش کن تو رو خدا ولش کن مگه چی کار کرده؟!

دایی مرا هل داد که روی زمین افتادم.

اشک هایم آنقدر زیاد بودند که دلم می خواست تا خود صبح گریه کنم

اما می ترسیدیم، می ترسیدم که گریه کنم و باز مقصر شوم باز هم من

مقصر باشم و بعد خودش برگشت به سمت مامان لیلا و انگشت

اشاره اش را بالا گرفت:

-منو ببین لیلا اینو با خودت بیاری تو زندش نهی زارم

مامان اشک ریخت و سر تکان داد.

دایی رفت و من ماندم!

مامان لیلا خودش را به من رساند. دستم را گرفت و مرا بلند کرد

- خوبی رامش چیزیت نشد؟

- نه! من خوبم.

و گریه‌ای که کنترلش کرده بودم دیگر دوام نیاورد و اشک‌هایم جاری شدند.

- به خدا من مقصر نیستم.

مامان مرا بغل کرد. می‌دونم دخترم بیا بریم و بعد دستم را گرفت. و به

سمت تاکسی‌ها رفتیم و تاکسی گرفتیم تا به خانه برگردیم.

تاکسی گرفتیم و به خانه برگشتیم وقتی به خانه رسیدم لپ گلی و آرزو

را در حال دیدم که مشغول جمع کرد قرص‌ها بودند. آرام از کنارشان

عبور کردم به اتاقم پناه بردم. که صدای زنگ گوشییم آمد. گوشی را

برداشتم که شماره آزاد را دیدم با غم گوشی را کناری گذاشتم مقصر ما

بودیم. من و او

اگر او به خاستگاری من نمی‌آمد اگر من جواب مثبت نمی‌دادم هیچ وقت

این اتفاقات نمی‌افتاد. با صدای در سرم را برگرداندم. آرزو بود.

رمان آرامشِ جانم

- پیام تو؟

- بیا!

- خوبی؟

اشکم چکید و لبم را گزیدم:

- نه!

آرزو اشک ریخت و کنارم نشست.

- یعنی من مقصرم؟

- نه!

پس چرا اینطوری شد من که آزاد و نهی خواستم خودش اومد.

آرزو سر تکان داد:

- می دونم.

- حالا چی میشه؟ پریناز خوب میشه؟

نگاه پر از تردید به من انداخت.

- آگه خوب نشه من هیچ وقت خودم و نهی بخشم.

- خوب میشه آبجیم.

با صدای اذان بلند شدم و به سمت حیاط رفتم وضو گرفتم و به اتاقم

باز گشتم آرزو هنوز هم در اتاق نشسته بود و به زمین خیره بود در کمد

را باز کردم و چادرم را بیرون کشیدم روی سرم انداختم، و جانمازم را  
پهن کردم شروع کردم به نماز خواندن گریه سر دادم دستانم را بالا  
گرفتم

- خدایا ازت خواهش می‌کنم پریناز خوب شه. خواهش می‌کنم و بعد به  
سجده رفتم.

- اگه خوب نشه ...

و دوباره سجده کردم .

نمازم که تمام شد سلام پس دادم و چادرم را جمع کردم و در کمد  
گذاشتم. آرزو هنوز هم به گل‌های قالی خیره بود .

قلبم که آرام گرفته بود. دوباره آرامش به آن برگشته بود .

- آرزو

- جانم؟

- دعا کن پریناز زود خوب شه.

آرزو لبخندی زد:

- باشه دعا می‌کنم زود خوب شه!

از جایش بلند شد و ادامه داد:

- خوب منم برم نمازم بخونم .



و از اتاق بیرون رفت دوباره من ماندم و این اتاق، به سقف خیره شدم تا آخر خوابم برد و هیچ نفهمیدم .

وقتی بیدار شدم ساعت نزدیک شش بود بلند شدم و از اتاق بیرون آمدم به آشپزخانه رفتم. آرزو و لپ گلی سخت مشغول کار بودند. با دیدن من هر دو به سمت من برگشتند.

- جانم دخترم کاری داری؟

- نه لپ گلی فقط حالم خوب نیست.

لپ گلی آمد و کنارم نشست دستش را روی کمرم گذاشت.

- چی شده دختر جان؟

سرم را پایین انداختم که بلند شد و به سمت کابینت رفت قرصی

برداشت و به سمتم آمد:

- آرزو آب بیار دختر.

- باشه مامان!

سریع لیوان را پر آب کرد و آورد لپ گلی قرص و آب را به دستم داد.

قرص را خوردم و کمی هم آب خوردم حالم اصلا خوب نبود. شاید از

استرس بود نهی دانم. آرزو با نگرانی کنارم نشست.

چرا خوب نیستی؟

- سرم را روی میز گذاشتم و با ناله گفتم: - نمی‌دونم آرزو نمی‌دونم.  
با صدای مامان سرم را از روی میز برداشتم و به او خیره شدم!  
- رامش خوبی دخترم؟  
سری به معنای نه تکان دادم و اشکم چکید. کنارم نشست و با ناراحتی گفت:  
- گریه نکن دخترجان چرا گریه می‌کنی؟  
و بعد با دستش اشک‌هایم را پاک کرد.  
- فدات بشم پریناز خوبه من به داییت زنگ زدم و حالش و پرسیدم.  
به او نگاه کردم.  
- مامان واقعا حالش خوبه؟  
لبخندی زد و سر تکان داد.  
- حالا هم بلند شو دست و صورتت و بشور.  
با خوش حالی بلند شدم و دست و صورتم را شستم، لپ گلی لقمه پنیر و مربایی آماده کرد و به دستم داد:  
- بیا دخترم اینم بخور حالت بهتر شه.  
انگار اشتهایم باز شده بود. با خوش حالی نون پنیر را گرفتم و در دهانم گذاشتم خوشمزه بود مخصوصا مرباهای لپ گلی! به سمت اتاقم رفتم

و روی تخت نشستم حالا واقعا خوشحال بودم با صدای زنگ گوشیم به آن نگاه کردم آزاد بود بیشتر از ۱۰ بار زنگ زده بود تصمیم گرفتم گوشی را بردارم.

دستم به سمت گوشی رفت و گوشی را برداشتم روی دکمه سبز را فشار دادم صدایش در گوشی پیچید.

آزاد: الو رامش؟

- بله!

آزاد: حالت خوبه؟

- اهوم.

آزاد: پس چرا گوشیت و جواب نمی دادی؟ نمی دونی چقدر نگرانم شدم؟

- من...!

آزاد: تو چی هان نباید بگی شاید کسی نگران شده؟

- پریناز و بردن بیمارستان.

آزاد: چی؟

- خودکشی کرده بود.

آزاد: واسه چی؟

خیلی خونسرد نبود؟! چرا به خدا که بود می خواستم بگویم چون من مقصرم چون تو مقصری ولی هیچ نگفتم صدایش دوباره آمد.

آزاد: الو!

- هستم

آزاد: الان حالش چگونه؟

- الان خوبه.

آزاد: حالا تو چرا گوشیت و جواب نمی دادی؟

- چون صداشو نشنیدم.

آزاد آهانی گفت و ادامه داد:

- ایشالله زودتر خوب شه. خب من برم کار دارم باز بهت زنگ می زنم.

- باشه.

و گوشی را قطع کرد.

یا او خیلی بی احساس بود یا من این گونه فکر می کردم. حتی کمی هم

ناراحت نشد که پریناز خودکشی کرده! روی تخت دراز کشیدم و به

سقف زل زدم؛ با تمام وجود از خدا می خواستم زودتر پریناز خوب شود

و به خانه برگردد حتی بودنش هم خوب بود این گونه من خودم را مقصر

نهی دانستم که چرا پریناز این‌گونه شده مطمئن بودم به خاطر آزاد است  
او از آن شب که آزاد می‌خواست بیاید خوب نبود.

امروز با تمام سختی‌هایش گذشت. روی مبل نشسته بودم و مشغول  
بازی با گوشه‌ی شالم بودم که با صدای زنگ آیفن آرزو به سمت در  
شتافت من هم سریع خودم را به داخل اتاقم انداختم و در را بستم و  
پشت پنجره ایستادم. پرده را کنار زدم و به بیرون خیره شدم در باز شد  
و دایی و زن‌دایی در حالی که دست پریناز را گرفته بودند وارد خانه  
شدند خوشحال شدم دلم می‌خواست بروم و او را محکم بغل بگیرم اما  
نهی شد مطمئن بودم باز دایی حتما چیزی بارم می‌کند از پشت پنجره به  
او نگاه کردم خیلی بی‌حال بود نگاهش به پنجره افتاد که سریع پرده را  
انداختم که مبادا مرا ببیند می‌خواستم امروز روز او باشد و جلوی  
چشمش ظاهر نشوم تا اذیت نشود، ناراحت نباشد  
مرا که می‌بیند خاطراتش تداعی نشود. دوباره روی تخت نشستم که با  
صدای در به سمت در رفتم و در را باز کردم مامان بود.

- رامش تو چرا نمیایی؟

- مامان نهی خوام دوباره حال پریناز بد شه.

مامان لیلا اخم کرد و گفت:

- بیا پایین حالت بد نمیشه.

این دفعه مخالفت کردم دوست نداشتم حالت بد شود

- نه من نمیام. ماما تو رو خدا اصرار نکن.

ماما لیلا سر پایین انداخت

- چی کار کنم کاریش نمیشه کرد هر وقت دوست داشتی بیا پایین!

- باشه.

رفت و در را بست باز هم تنها شدم با این اتاق با صدای زنگ گوشیم

برش داشتم آزاد بود. تماسش را جواب دادم.

- الو؟

- بله

- بیا پایین!

- چی

- بیا پایین در رو باز کن!

استرس گرفتم.

- برای چی؟

می‌خوام پیام عیادت دیگه مگه پریناز مریض نیست؟

- چرا؟

آزاد خندید و گفت: چرا داره دختر خوب د بیا دیگه!

- باشه میام.

- منتظرم!

با ترس گوشی را گذاشتم و بلند شدم شالم را روی سرم انداختم و از

اتاق بیرون آمدم داشتم به سمت در می رفتم که با صدای پریناز

ایستادم.

پریناز: واستا!

- برگشتم و به او نگاه کردم.

پریناز: هه خوشحالی خوشحالی این شده حال و روزم؟!

با غم به او نگاه کردم.

پریناز: من و بین چه به روزم اومده من به خاطر تو اینطور شدم اگه تو

دنبال آزاد نهی رفتی....

سکوت کرد.

- پریناز من...

پریناز: فقط خفه شو هیچ وقت به من نزدیک نشو فهمیدی!

سر پایین انداختم.

پریناز به سمت اتاقش رفت و در را بست.

من هم به سمت در ورودی رفتم .

در را باز کردم قامت آزاد پدیدار شد. باز هم همان عطر خوش بویش را زده بود عطرش را با تمام وجود بو کشیدم دلم برایش ضعف رفت تپش مثل همیشه کامل و نفس گیر بود. پیراهن چهارخانه مردانه ای پوشیده بود که آستین هایش را بالا زده بود. رنگ قرمزش به پوست سفید رنگش می آمد. موهایش را مثل همیشه بالا زده بود و چشم هایش؛ آخ امان از چشم هایش که بد دل را زیر و رو می کرد .

آزاد: نهی خوای بزاری پیام تو رامش خانم؟

- بفرمایید.

آزاد ابرویش را بالا انداخت!

- یعنی بیا تو.

آزاد لبخندی زد:

- آهان، خب این بیمارمون کجاست؟

- تو اتاقش.

لبخندی زد خوب نهی خوای راهنماییم کنی؟!

او را به سمت اتاق پریناز بردم دم در اتاق ایستادم

آزاد متعجب به سمت من برگشت.



- من... -

آزاد: تو چی

- میشه نیام.

آزاد با تعجب به من نگاه کرد:

- چرا اونوقت؟

- خب...!

- خوب چی؟

- اون به خاطر من.

آزاد دستش را روی دهانم گذاشت.

آزاد گفت: هیش.

آزاد دستش را از روی دهانم برداشت و بعد دستم را گرفت.

دستم گرم شد دلم هم گرم شد. و بعد دستم را کشید و در را باز کرد. با

هم وارد اتاق شدیم.

پریناز با حضور ما چشم‌هایش را باز کرد با دیدن آزاد لبخند زد. اما با

دیدن دست‌هایمان لبخندش پاک شد سر پایین انداخت.

سعی می‌کردم دستم را از دستش بیرون بکشم ولی دستم را محکم

گرفته بود.

رمان آرامشِ جانم

آزاد: سلام پریناز خانم!

پریناز: سلام.

آزاد: خدا بد نده؟

پریناز نگاهش را به او انداخت:

- فعلا که خدا بد داده!

حرف‌هایش نیش داشت و نگاهش بدتر؛ سر پایین انداختم.

که آزاد انگار متوجه شد و دستم را فشرد. به او نگاه کردم لبخندی به

رویم پاشید.

آزاد: فعلا که خوب هستین خدا رو شکر.

پریناز پوزخند زد:

- بله فعلا خوبم.

آزاد: امیدوارم حالتون بهتر بشه و بعد گل‌ها را روی میز گذاشت.

آزاد: اینم برای شما.

پریناز به گل‌ها نگاه کرد.

پریناز: ممنونم.

آزاد: خواهش می‌کنم قابل نداشت.

با صدای در به سمت در برگشتیم که دایی را دیدیم با زن دایی وارد شدند زن دایی با دیدن من اخم در هم کشید.

آزاد: سلام آقای یزدانی.

دایی: سلام آزاد.

آزاد: ما اومدیم یک سری به پریناز خانم بزنیم.

دایی سر تکان داد.

خوب ما بریم و بعد به من نگاه کرد.

آزاد: بریم رامش خانم؟

به او نگاه کردم و سر تکان دادم از اتاق بیرون آمدیم

دستم را ول کرد.

آزاد: دیگه از من فرار نکن تو مقصر هیچی نیستی رامش فهمیدی؟!

سر پایین انداختم.

آزاد دستش را زیر چانه ام گرفت و سرم را بالا گرفت.

آزاد: فهمیدی!

سر تکان دادم.

آزاد: آفرین خب بریم بیرون نظرت چیه؟

- اما...

رمان آرامشِ جانم

آزاد: اما نداره بریم.

سر تکان دادم.

برای حال و احوال من هم خوب بود، حالم اصلا خوب نبود.

آزاد گفت: خوب تو برو حاضر شو!

- باشه.

آزاد: من دمه در منتظرم و رفت. من به اتاق رفتم و در کمد را باز کردم.

پیراهن قرمز رنگم را در آوردم مانتویی را پوشیدم و بعد شالم را روی

سرم انداختم. به داخل چشم‌هایم کمی سرمه کشیدم و از اتاق بیرون

آدمم و کفش‌هایم را پوشیدم. از پله‌ها پایین آمدم. به حیاط رسیدم که

نگاه کسی را احساس کردم سر برگرداندم. که پریناز را دیدم، که از

پشت پنجره به من نگاه می‌کرد، وقتی دید که نگاهش می‌کنم، پرده را

کشید و رفت.

از خانه بیرون آمدم و در را بستم به سمت ماشین آزاد رفتم.

آزاد در ماشین نشسته بود و منتظر من بود، در ماشین را که باز کردم،

نگاهش به سمت من آمد.

آزاد: به چه عجب!

لبخندی زدم، دیگر هیچ نگفت و ماشین را به راه انداخت.

رمان آرامشِ جانم

- آزاد کجا می‌ریم؟

آزاد: کوهنوردی می‌ریم

من با تعجب به او نگاه کردم!

- کوهنوردی؟! -

آزاد سر تکان داد و گفت:

آزاد: آره مشکلی داره؟

- نه اصلاً، فقط تعجب کردم.

آزاد لبخندی زد و به راه افتاد به دور و اطرافم نگاه می‌کردم، تا به حال

این طرف‌ها نیامده بودم، جایه واقعاً زیبایی بود، پر از درخت بود،

سرسبزی همه جا را فرا گرفته بود.

شیشه ماشین را پایین دادم، که باد خنک و دل‌پذیری به صورتم برخورد

کرد، چشمانم را بستم و از این هوا لذت بردم و لحظه‌ای فارغ از تمام

دنیا شدم، نه پرینازی وجود داشت، نه آقا جانی بود.

تنها من بودم و این باد دل‌انگیز و زیبا واقعاً مانند بهشت بود، به سمت

آزاد برگشتم.

- اینجا واقعاً قشنگه!

آزاد: فکر کردی من تورو جای بدی میارم!

لبخندی زدم و دوباره به بیرون نگاه کردم، ماشین را در کناری نگاه داشت و از ماشین پیاده شد، من هم به همراه او پیاده شدم. از صندوق عقب سبد بزرگی را برداشت، متعجب به او نگاه کردم. - این دیگه چیه؟

آزاد نگاهش را به سبد دوخت و دوباره به من نگاه کرد. آزاد: خب سبد دیگه!

- می دونم سبد هست، برای چی هست؟

آزاد: وقتی دو نفر میرن پیک نیک این وسیله رو با خودشون می برن. لبخندی روی لبانم آمد و سر پایین انداختم.

آزاد: رامش خانم کمک نمی کنی؟

به سمتش رفتم که از داخل سبد زیراندازی را برداشت.

آزاد: خب بیا کمک ببینم.

با کمک هم زیرانداز را انداختیم.

روی زیرانداز نشستیم، و به آسمان نگاه کردم.

- قشنگه نه!

آزاد: آره خیلی، بزرگ و قشنگه!

- آره

سپس با دستش به آسمان اشاره کرد، ابری را به من نشان داد.

- هی دختر اونجا رو ببین!

به آسمان نگاه کردم، ابری را دیدم که شبیه به خرگوش بود.

- اون رو میگی؟

آزاد: آره نگاه کن، شبیه ببر نیست؟

اخم کردم و گفتم:

- نخیرم، خرگوش هست.

آزاد: نه! بیره ببین.

- اه آزاد نگاه کن، خرگوشه خب!

خندید و گفت:

آزاد: باشه هر چی تو بگی و بعد آرام صدایش آمد، که گفت دخترِ لجباز.

- من لجبازم؟

آزاد: نه... من گفتم؟

سر تکان دادم، که سر پایین انداخت و مردانه خندید و دل من برایش رفت.

(دل من با آن خنده‌هایت آن قدر می‌رود که دلم می‌خواهد تا ابد نگاهت

کنم و لبخندت را بشمارم شاید اگر می‌دانستی، هیچ گاه این‌گونه

نهی خندیدی و خندهایت را به عالم و آدم نشان نمی دادی تا دیگران هم  
مانند من دیوانه خندههایت شوند.)

آزاد: با خودت حرف می زنی؟  
خندیدم، او هم خندید.

آزاد: اه دختر اون یکی رو ببین شبیه کیه اگه گفتی؟  
به ابری که اشاره کرده بود نگاه کردم.  
- کدوم؟

آزاد: بابا اون یکی دیگه ببین!  
تا می خواستم نگاه کنم مرا محکم در آغوش گرفت.  
قلبم رفت به خدا که رفت نفس برایم نماند  
می خواستم بگویم با من این کارها را نکن من تحمل این آغوش را ندارم،  
من زود وابسته می شوم، اما بر زبانم مهر سکوت خورده بود. عطرش را  
با تمام وجود به ریه هایم فرو بردم.  
بعد از چند دقیقه از آغوشش بیرون آمدم، کمی خجالت کشیده بودم،  
سر پایین انداختم، که دستش را زیر چانه ام برد.  
آزاد: رامش؟  
- بله!



رمان آرامشِ جانم

لبخندی زد و گفت:

آزاد: چی شده؟

- هیچی.

آزاد: پس چرا گلگون شدی؟

- همین طوری.

آزاد: که همین طوری!

سر تکان دادم، که بلند شد و ایستاد.

- کجا می‌ری؟

آزاد: می‌رم کوهنوردی دیگه برای چی اومدم.

- خب من چی کار کنم؟

آزاد: تو هم میای دیگه!

سپس دستش را به سمتم دراز کرد، دستش را گرفتم و بلند شدم.

آزاد: خب اول ببینم چقدر توان داری؟

به سمت کوه که آن طرف بود، حرکت کردیم.

به بالای کوه نگاه کردم، برای من بالا رفتن از این کوه زیادی سخت نبود،

به آزاد نگاه کردم، که لبخند شیطننت آمیزی زد.

آزاد: با یک مسابقه چطوری؟

رمان آرامشِ جانم

- لبخندی زدم و گفتم:

- من موافقم.

آزاد: خب پس با شمارش من شروع می‌کنیم.

فقط هر کی برنده شد هر چی گفتم، باید بازنده بهش عمل کنه.

لبخندی زدم و سر تکان دادم.

او نهی دانست که من در بالا رفتن از کوه مهارت زیادی دارم.

آزاد: با شمارش من شروع می‌کنیم.

- باشه!

آزاد: خب پس... ۳ و ۲ و ۱ حرکت!

با سرعت شروع به بالا رفتن کردیم، اولش از من جلو افتاده بود، اما

بعدش من از او جلو افتادم، که ناگهان صدای فریادش مرا به سمت

خود برگرداند، با سرعت خودم را به او رساندم.

- وای! آزاد خوبی چی شد؟

اصلا حرف نمی‌زد و چشم‌هایش را بسته بود، خیلی نگران شده بودم.

شروع کردم به گریه کردن، اشک‌هایم یکی پس از دیگری راه خود را

گرفتند.

- آزاد تو رو خدا چشم‌هات رو بازکن!

اما باز هم جواب من سکوت بود.

- آزاد تو رو خدا خواهش می‌کنم! چشم‌هات رو بازکن.

یک دفعه یکی از چشم‌هایش را باز کرد، آنقدر خوشحال شدم که

حواسم نبود، چه می‌کنم و محکم او را بغل کردم.

- وای تو خوبی خدا رو شکر!

آزاد: مگه باید بد می‌بودم.

بعد قهقهه ای زد، با حرص از او جدا شدم.

- تو با من شوخی کردی؟

آزاد ابرو بالا انداخت و بلند شد و شروع به دویدن کرد، خیلی از او

عقب افتاده بودم، با غم نگاه کردم حال نزدیک بود که به بالای کوه

برسد.

از روی زمین بلند شدم و به سمت بالای کوه رفتم.

اما افسوس، که او رسیده بود. با حرص مشتی به بازویش زدم و گفتم:

- حساب نیست، تو جرزنی کردی!

خنده‌ای کرد و گفت:

آزاد: خب حالا شرطمون!

با تعجب به او نگاه کردم و گفتم.

رمان آرامشِ جانم

- شرط چی؟

آزاد: شرط دیگه گفتم، هر کی زودتر برسه...

اخم کردم گفتم:

- اما تو جرزنی کردی، حساب نیست!

خنده‌ای کرد و قدمی به من نزدیک شد، نفسش را در صورتم رها کرد،

می‌خواستی گول نخوری، رامش خانم و بعد دوباره خندید.

مثل بچه‌ها پایم را به زمین کوبیدم و گفتم:

- حساب نیست!

آزاد: راه نداره، باید هر چی می‌گم انجام بدی!

با اخم به او نگاه کردم و او شروع کرد به فکر کردن و بعد به سمتم

برگشت و گفت:

آزاد: اوم، باید گونم رو ب\*بوسی!

و من اخم کردم

- دیگه چی؟

آزاد: هیچی همین!

- خیلی پرو هستی!

آزاد: می‌دونم خانمم.

پوفی کشیدم و روی پاهایم ایستادم او هم صورتش را به من نزدیک کرد، گونه‌اش را بو\*سیدم، خیلی خجالت کشیدم، اما خوب دیگر راهی نداشتم، او برنده شده بود، خنده‌ی بلندی کرد و گفت:  
آزاد: آفرین خانمم.

- آزاد!

آزاد: جانم.

می‌خواستم پایین بروم که دستم را گرفت.

آزاد: کجا میری؟

- میرم پایین.

آزاد: الان مثلا قه‌ری؟

- معلوم نیست؟

آزاد: چرا زیادی معلومه!

من هم خنده‌ام گرفت، اما هم‌چنان اخم‌هایم را حفظ کردم، دستش را

بالا آورد و روی اخم‌هایم گذاشت و گفت:

آزاد: ای بابا چه اخمی کرده، خلاف که نکردی.

- بدتر از خلاف بود.

آزاد خندید و روی زمین نشست و به من نگاه کرد.

رمان آرامشِ جانم

آزاد: تو نهی شینی؟

با اخم کنارش نشستم.

آزاد: شهر از این جا خیلی کوچیکه، مگه نه!

- اهوم!

آزاد: و ما از اینجا خیلی کوچکتر و نزدیکتر به خدا اگه نفس بکشیم،

می‌تونیم بوی خدا رو حس کنیم.

به او نگاه کردم که چشم‌هایش را بسته بود.

دوباره سکوت را شکست و گفت:

آزاد: از زندگی چقدر راضی هستی!

(باید دروغ می‌گفتم نباید می‌گفتم من تا به الان به اندازه‌ی موهای سرم

از آقا جان کتک خوردم، نباید می‌گفتم من از تمام عالم زخم زبان

شنیده‌ام، نباید می‌گفتم من زیادی...)

- خیلی راضیم!

لبخندش پر کشید و پوزخندی زد، یا او پوزخند زد یا من این گونه

دیدم.

- تو چی؟

آزاد: من فعلا راضی نیستم!

رمان آرامشِ جانم

- کی راضی می‌شی؟

آزاد: وقتی که یک اتفاق خوب سر برسه!

- کی می‌رسه؟

آزاد خندید و گفت:

آزاد: خیلی زود.

- آزاد؟

آزاد: هوم!

- خانوادت کجا هستن؟

آزاد: خانواده... ندارم!

با تعجب به او نگاه کردم.

و باز هم این من بودم که این سکوت را می‌شکستم.

- چرا خانواده نداری؟

نگاهش را از رو به رویش گرفت و به من دوخت به چشم‌هایم خیره شد،

انگار می‌خواست مطمئن شود، که به کسی نمی‌گویم و بعد گفت:

آزاد: چون مردن!

- هی... چرا؟

و باز او شروع کرد، به تعریف کردن و من سر پا گوش شدم.

آزاد: بابا که از اول نداشتم مامانم...

قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید و گفت:

آزاد: آتش گرفت، مامانم سوخت.

با تعجب به او نگاه کردم و باز به حرف آمدم.

- چرا؟! -

آزاد: یه روز که داشتم از مدرسه می‌آمدم، درست یادمه ۹ سالم بود، تو

راه خونه بودم، دیدم همه دارن به سمت خونه ما میرن، به سمت خونه

رفتم، اما با چیزی که دیدم، مغزم قفل کرد، خونمون داشت تو آتیش

می‌سوخت، بین جمیعت به دنبال مامانم گشتم، اما نبود هنوز اون

صداها تو گوشمه که می‌گفتن یه زن تو خونه هست، از خونه بیرون

نیومده، پسرش صبح رفت مدرسه اون لحظه بود، که هیچی نفهمیدم،

کیفم رو پرت کردم، یه گوشه می‌خواستم بپریم تو آتیش مامانم رو بیرون

بیارم اما نداشتم لعنتی‌ها نداشتم...!

یک دفعه مثل کسانی که به آنها جنون وارد شده باشد، بلند شد و داد

زد.

- من مقصرم رامش مقصر اگه بهش کمک می‌کردم، الان زنده بود.

بلند شدم و ایستادم و محکم او را در آغوش گرفتم.



گریه کرد شانه‌هایش لرزید من صدای قلب تکه‌تکه‌اش را به خوبی  
می‌شنیدم

- آروم باش آزاد تو رو خدا گریه نکن.

من را هم گریه گرفته بود.

(وجه زمانی حتی آسمان‌ها هم گریه سر می‌دهند، زمانی که یک مرد

می‌گرید، تمام موجودات عالم سکوت می‌کنند، تمام موجودات

می‌ایستند، سوگواری سر می‌دهند و چقدر گریه‌های یک مرد غم‌انگیز

است)

از من جدا شد و لبخندی زد دستم را روی صورتش گذاشتم و

اشک‌هایش را پاک کردم که لبخند زیبایی زد و دستم را بوسید و گفت:

آزاد: تو چی داری؟

- چی؟

آزاد: میگم چی داری که من این راز سر به مهر رو که به هیچ کس نگفتم

به تو گفتم.

- نمیدونم

آزاد: تو خیلی خوبی تو ...

حرفش را قطع کرد، سکوت کرد چشم‌هایش را از من دزدید.

رمان آرامشِ جانم

- چی می‌خوای بگی؟

آزاد: هیچی مهم نبود! بریم پایین؟

سر تکان دادم و باهم از کوه پایین آمدیم، روی زیراندازمان نشستیم و

او از داخل سبد دو تا ساندویچ بیرون آورد لبخندی زد و گفتم:

- فکر همه جاش رو هم کردی.

آزاد: پس چی ما اینیم دیگه!

به ساندویچ نگاه کردم

- حالا چی هست؟

آزاد: ساندویچ مرغ، می‌خواستم کالباس بگیرم دیدم مضر، نگرفتم.

لبخندی زد، و شروع به خوردن ساندویچ‌ها کردیم ساندویچ که تمام

شد آزاد بلند شد.

آزاد: خب بریم.

- باشه!

کم‌کم بلند شدیم و وسایلمان را داخل سبد گذاشتیم، و به سمت

ماشین رفتیم. آزاد سبد را در صندوق عقب گذاشت و هر دو سوار

شدیم.

آزاد: خب بعدش کجا بریم؟

رمان آرامشِ جانم

- بریم خونه دیگه!

آزاد: خونه واسه چی؟

- بریم که آقا جان نگران میشه!

پوزخندی به حرف خودم زد، آقا جان حتما هم که نگران رامش می‌شد، آن هم که آقا جان، او حتی یادش نهی آمد من در چه سالی به دنیا آمدم نگران شدن که دیگر جای خود داشت.

آزاد: بریم یک بستنی هم بخوریم؟

با شنیدم نام بستنی گل از گلم شکفت.

- باشه قبول فقط زودتر بریم.

قهقه‌ای زد و گفت:

آزاد: رامش خانم شکمو!

با مشت به بازویش کوبیدم و گفتم:

- نخیرم برای اینکه که...

آزاد: تو بستنی زیاد دوست داری.

سر تکان دادم و او ماشین را به راه انداخت، روبه‌روی مغازه‌ای نگه داشت و پیاده شد. دو تا بستنی گرفت.

به گوشه خیابان نگاه کردم، یادم از آن روز آمد که با او درست در همان گوشه نشستیم و بستنی خوردیم، آن روز با این که یکی از بدترین روزهای عمرم بود، به یکی از بهترین روزهایم تبدیل شد. لبخندی ناخواسته روی لبهایم شکل گرفت. با صدای در ماشین به سمت در برگشتم.

او را دیدم که دو تا بستنی در دست داشت، یکی را به سمت من گرفت، که سریع از او گرفتم و خودش در حالی که لبخند به لب داشت، نشست و گفت:

آزاد: خوب رامش خانم اینم جایزه شما.

- ممنون.

آزاد: خواهش می‌کنم.

و بعد شروع به خوردن بستنی کردم.

بستنی من تمام شده بود، اما بستنی او هنوز باز هم نشده بود، به بستنی او خیره شدم، که با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

آزاد: تموم کردی؟

- اهوم.

بستنی را به سمتم گرفت.

رمان آرامشِ جانم

آزاد: بیا اینم مال تو.

با ذوق گفتم:

- راست میگی؟

قهقهه‌ای زد و گفت:

آزاد: دختر تو هنوز جا داری؟

- معلومه برای بستنی زیادی جا دارم.

خنده‌ای کرد و بستنی را به سمتم گرفت.

آزاد: بیا.

سریع بستنی را گرفتم و شروع به خوردن کردم و او با تعجب به من نگاه

کرد و بعد گفت:

آزاد: ببینم تو واقعاً یه آدم هستی؟

با اخم به او نگاه کردم.

- پس چی هستم؟

آزاد: اوم فرشته.

خندیدم که او هم خندید و به راه افتاد، تا به خودمان آمدیم، روبروی

خانه آقا جان بودیم.

آزاد: ای بابا چه زود رسیدیم.

رمان آرامشِ جانم

خندیم و گفت:

- آره.

آزاد: چرا وقتی کنار تو هستم زود می‌گذره دختر دلم می‌خواد، هیچ وقت تمام نشه.

- منم همین حس رو دارم.

لبخندی زد و بعد گفت:

آزاد: (آنقدر زیبا هستی، که گاهی زبانم بند می‌آید در وصف جمالت و آن قدر زیبا هستی، که گاهی ماه و ستارگان هم به زیبایی حسودی می‌کنند، چشم‌هایت امان از چشم‌هایت که عجیب این دل‌ایمان مرا بر باد می‌برد.)

خندیدم و گفتم:

- شعر هم میگی؟

آزاد: وقتی آدم عاشق بشه شعر که بماند، برای معشوقش فرهاد میشه و کوه می‌کنه.

خندیدم که دوباره به حرف آمد.

آزاد: حالا می‌فهمم، حافظ بی‌چاره چی کشیده، که راه دیگه‌ای نداشته جز این‌که بشینه شعر بنویسه.

رمان آرامشِ جانم

دوباره خندیدم.

آزاد: نخند! دختر این بند دلمو پاره کردی.

با دستم جلوی دهانم را گرفتم.

- آخه خیلی باحال حرف می‌زنی.

ابرو بالا انداخت و گفت:

آزاد: باحاله فقط! همین؟

- خب نه... یعنی، قشنگ هم هست.

آزاد خندید و گفت:

آزاد: حالا تو یه چیزی بهم بگو همیشه از تو؛ توی ذهنم بمونه.

- مگه می‌خوای جایی بری که چیزی بگم که تو ذهنت بمونه؟

آزاد: نه

- خوب پس چی؟

آزاد: همین طوری.

- اوم

(اونقدری دوستت دارم، که گاهی ماه هم به اینکه مثل تو باشد،

حسادت می‌کند)

به چشم‌هایم خیره شد.

رمان آرامشِ جانم

آزاد: قشنگ بود

- می‌دونم این رو از تو یک کتاب خوندم.

خندید و گفت:

آزاد: خب برو دیگه زیادی هندی کردیم.

- باشه من رفتم.

و از ماشین پیاده شدم، در را بستم که دوباره صدایم کرد، به سمتش

برگشتم. که گفت:

آزاد: دوستت دارم.

و بعد هم با سرعت دور شد، امان از دلم که عجیب می‌کوبید.

دلم می‌خواست به رویش مشت بکوبم و ساکتش کنم که آبرویم را

بیشتر از این نریزد.

به سمت خانه رفتم و زنگ در را فشردم که صدای آرزو آمد.

آرزو: کیه؟

- منم آرزو بازکن.

آرزو: اه تویی رامش؟

- اره باز کن.

آرزو: باشه اومدم!



رمان آرامشِ جانم

و در را باز کرد.

آرزو: سلام

- سلام

آرزو: خوبی کجا بودی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- بابا بزار برسم.

آرزو: خوب رسیدی!

روی پله ها نشستم اره الان رسیدم.

به باغچه نگاه کردم.

- داشتی چی کار می کردی؟

آرزو: هیچی بابا این گل ها رو آب می دادم، از وقتی عمو حسین رفته،

کسی نیست بهشون آب بده،

راست می گفت، از وقتی عمو حسین رفته بود، این ها هم پژمرده شده

بودند.

- کی برمی گرده؟

آرزو: نهی دونم.

- کاش زودتر برگرده دلم براش تنگ شد.

رمان آرامشِ جانم

کنارم نشسته گفت:

آرزو: آره کاشکی!

آرزو: خوب می‌گفتی کجا بودی؟

- با آزاد کوهنوردی رفتیم.

آرزو: کوهنوردی؟

- آره!

آرزو: خوش گذشت؟

- آره عالی بود.

لبخندی زد، که لب گلی صدایش کرد.

آرزو: ای بابا این مامان ما هم اگه گذاشت دو کلمه حرف بزنی من برم.

- باشه برو.

من هم بلند شدم و به سمت سالن حرکت کردم.

می‌خواستم به اتاقم بروم، که با صدای پریناز ایستادم و به سمتش

برگشتم.

پریناز: به چه عجب خانم اومدن.

- سلام!

جواب سلامم را نداد.

پریناز: خوش می‌گذره.

سر پایین انداختم، که پوزخندی زد. و گفت:

پریناز: خیلی ازت بدم میاد رامش مخصوصا از این مظلوم بازی‌هات از این که می‌خوای همیشه خودت مظلوم نشون بدی بگی آدم خوبه هستی.

- من...

پریناز: خفه شو فقط، اومدم بگم تو هیچ‌وقت خوشبخت نمیشی چون آه من دامن گیرت شده.

و بعد هم رفت با بی‌رحمی تمام کلماتش در ذهنم می‌آمدند و حالم را بد می‌کردند.

اشک در چشمانم لانه کرده بود خیلی حالم بد شد، اما من مقصر هیچ چیز نبودم، به سمت اتاقم گام بر داشتم.

در را باز کردم و وارد اتاقم شدم، مثل تمام روزهای تکراری دیگر روی تخت نشستم، نهی دانم چرا پریناز با من مشکل داشت، من که به او کاری نداشتم، شاید دلیلش تنفر آقا جان بود که باعث شده بود، همه اعضای این خانواده از من بدشان بیاید، روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم، باز هم این دل بی‌تابم دل تنگ آزاد شده بود، زندگی

بدون او خیلی سخت بود، یا زیادی عاشقش بودم یا وابسته‌اش ولی این نشانه، نشانه‌ای عشق بود.

او بهترین و مهربان‌ترین فرد زندگی‌م بود، تنها کسی که می‌توانستم، به او تکیه کنم و مطمئن باشم همیشه مراقبم است، او دقیقا مانند نامش آزادی من بود.

من مثل یک پرنده بودم، که در یک قفس گیر افتاده بودم و او آزادی بود که نزدیک بود، لبخند روی لبانم آمد، با صدای پیام گوشیم به سمتش رفتم و برداشتمش، به اسم رویش نگاه کردم لبخندی روی لبانم آمد. با لبخند برداشتم و به پیام که روی صفحه گوشی خودنمایی می‌کرد نگاه کردم، آزاد بود لبخندی زدم و پیامش را باز کردم، نوشته بود آزاد: گاهی آنقدر دوستت دارم، که به زمین و زمان به داشتنت فخر فروشی می‌کنم.

خندیدم و جوابش را دادم.

- گاهی آنقدر می‌خواهمت که زمان مکان را فراموش می‌کنم.

و برایش فرستادم، بعد از چند دقیقه دوباره صدای گوشیم بلند شد، دوباره به صفحه‌اش نگاه کردم.

آزاد: اوه خانم منم شاعر بوده؟

رمان آرامشِ جانم

خندیدم و برایش نوشتم.

- بله پس چی فکر کردی، فکر کردی فقط خودت بلدی؟!

و چند استیکر خنده برایش فرستادم، که دوباره پیامش آمد.

آزاد: اوه خوبه من خانم شاعر زیاد دوست دارم.

دوباره خندیدم، شاید او تنها کسی بود که می توانست لبخند به لبانم بیاورد.

آزاد: آقا جانت که باهات دعوا نکرد؟

- نه هنوز نیومده!

آزاد آهانی گفت و بعد نوشت.

آزاد: الان داری چی کار می کنی؟

- هیچی تو اتاقم هستم.

آزاد: بدون من بهت خوش می گذره؟

- نه!

آزاد: می دونم

- از کجا؟

آزاد: یه جایی!

- اه اذیت نکن.

رمان آرامشِ جانم

آزاد: چون منم همین حس رو دارم.

لبخندم عمیق تر شد و گفتم:

- راست میگی؟

آزاد: تا حالا بهت دروغ گفتم!

- نه.

آزاد: خوب دیگه.

- آزاد!

آزاد: بله

- نهی دونم چرا دلم برات باز تنگ شد.

آزاد خنده‌ی بلندی کرد و گفت:

آزاد: دختر این کارها رو نکن دلم می‌خواد، الان دوباره پیام پیشت!

بلند خندیدم و گفتم:

- خوب بیا مگه چیه!

آزاد: اه پس پیام؟

- نه شوخی کردم.

بلند خندید به صوت صدایش گوش دادم، مگر می‌شد صدای آدمی

آن قدر لذت بخش باشد، آن قدر که دل آدم را هوایی کند.

با صدای مامان لیلا، که مرا صدا می‌زد.

گفتم:

- آزاد من برم مامان لیلا کارم داره زود میام!

آزاد: باشه برو.

گوشی را قطع کردم و از پله پایین رفتم مامان لیلا روبه‌روی آشپزخانه

ایستاده بود، که با دیدن من گفت:

مامان لیلا: ای بابا دختر تو کجایی بیا دیگه!

زود به سمتش رفتم و گفتم:

- جانم بگو؟

بیا می‌خوایم نون قندی درست کنیم!

بالا پریدم و گفتم:

- آخ جون.

من عاشق نان قندی بودم مخصوصا اگر لپ گلی درست کند واقعا

خوشمزه می‌شد، با اسم نان قندی هم آب از لب و لوجه‌ام راه می‌افتاد،

به آشپزخانه رفتم که آرزو را دیدم با دیدنش خنده‌ام گرفت و گفتم:

- چرا این طوری شدی؟

نگاه متعجبش را به من دوخت، که بیشتر خنده‌ام گرفت.

رمان آرامشِ جانم

ابرو بالا انداخت گفت:

آرزو: چه شکلی؟

- دماغت!

دستش را روی دماغش کشید، که بیشتر آردی شد، بلند خندیدم، که ناگهان عطسه‌ای کرد، که همه آردها در صورتش پخش شد، آن قدر بلند خندیدم که صدای خنده‌ام تمام دیوارهای خانه را هم پر کرد.

با اخم به من نگاه کرد، مامان لیلا هم با دیدن او بلند خندید و گفت:

مامان لیلا: دختر چرا این شکلی شدی؟

آرزو از روی زمین بلند شد و به سمت سینک رفت و دست و صورتش را شست و روبه‌رویم ایستاد.

آرزو: حالا خوب شد؟

خندیدم و سر تکان دادم.

او هم خنده‌اش گرفت و خندید، دوباره روی زمین نشست، من هم کنارش نشستم و شروع کردیم به درست کردن نان قندی، لپ گلی تنور را روشن کرد،

و ما یکی یکی نون‌ها را به دستش می‌دادیم و او آن‌ها را در فر می‌گذاشت، بوی خوش نان در خانه پیچیده بود و هر کسی را مست خودش می‌کرد!



لپ گلی بعد از این که نون‌ها را داخل فر گذاشت لبخند زیبایی زد و دست به کمرش گرفت و گفت:

- آخیش تموم شد!

من و آرزو هم بلند شدیم، آرزو پارچه‌ای که پر از آرد شده بود را برداشت، که برود و آن را بشورد، مامان لیلا به سمت لپ گلی رفت و گفت:

مامان لیلا: زهرا خانم خسته نباشی!

لپ گلی خنده‌ی دیگری کرد و گفت:

لپ گلی: شما هم خسته نباشید خانوم!

من به سمت سینک رفتم و دست‌هایم را که کمی آردی شده بودند را شستم و بعد به همراه مامان لیلا از آشپزخانه بیرون آمدیم، مامان لیلا نگاه به من کرد و گفت:

- تو هم خسته نباشی دختر گلم!

- مرسی مامانی.

لبخند زیبایی زد، که من هم لبخندی زدم و به سمت حیاط رفتم، دلم می‌خواست که در حیاط بنشینم، دلم خیلی گرفته بود از عالم و آدم....

روی یکی از پله‌ها نشستم، به آرزو خیره شدم، که مشغول شستن پارچه بود، نگاهش را برگرداند و به من نگاه کرد.

و با سر پرسید که چی شده؟

سر بالا انداختم و گفتم:

- هیچی

دوباره مشغول شد.

نمی‌دانم چرا گاهی دلم از عالم و آدم می‌گرفت و دلم بدجوری بی‌تابی می‌کرد.

آرزو بعد از این که کارش تمام شد، آن را روی بند پهن کرد و به سمت من آمد و کنارم روی یکی از پله‌ها نشست.

بعدش صدایش، آمد که گفت:

آرزو: هی رامش!

صورتتم را به سمتش برگرداندم و گفتم:

- بله

آرزو: چرا یک دفعه میری تو فکر؟

- نمی‌دونم!

آرزو: یعنی چی؟

- آرزو من دلم می‌خواد، هر چی زودتر از این خونه برم، حتی این دیوارها هم به من حس خفگی میدن،

غمگین نگاهم کرد و گفت:

آرزو: ایشالله زودتر ازدواج می‌کنی میری سر خونه زندگیت!

لبخندی زدم و دوباره به آینده فکر کردم، آینده‌ای نه چندان دور

آینده‌ای که فقط من بودم و آزاد و بس

اما شاید اگر می‌دانستم، چه بلاهای قرار است بر سرم بیایید هیچ گاه

آرزو نمی‌کردم، که روزی به او برسم و شاید مرگ را هم ترجیح می‌دادم.

(آزاد)

خیلی زود داشتم به نقشه‌ام نزدیک می‌شدم، روزها می‌گذشت، آن

دختر بیشتر و بیشتر به من عادت می‌کرد، می‌دانستم آنقدر دوستم دارد

که حاضر است برایم هر کاری بکند، حتی از خودش بگذرد.

پوزخندی زدم او هنوز این آزاد را نشناخته بود، که مانند گرگی بالای

سره طعمه‌اش ایستاده است، تا او را شکار کند، با صدای آرش به

خودم آمدم.

آرش: داداش بیا صبحانه حاضره!

- باشه اومدم.

از اتاقم بیرون آمدم و به سمت آشپزخانه رفتم، آرش مشغول چیدن میز بود، نگاهی به من کرد و خندید و گفت:  
آرش: اوه بین چشماشو، پسر کمتر می خوابیدی!  
جوابش را ندادم و به سمت میز رفتم، صندلی را کشیدم و روی آن نشستم، آرش هم بعد اینکه نیمرو آماده شد برداشت و آورد و روی میز گذاشت بعد به سمت نون‌ها رفت، آن‌ها را هم برداشت و روی میز گذاشت.

لقمه‌ای برای خودم درست کردم و خوردم آرش هم همین‌طور سکوت حاکم بود، که باز هم آرش این سکوت را شکست.

آرش: میگم‌ها داداش!؟

سر برگرداندم و به او نگاه کردم.

آرش: کی قراره عروسی بگیرید؟

اخم صورتم را پوشاند و گفتم:

- شاید یک ماه دیگه!

با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

آرش: یعنی واقعا می‌خوای ازدواج کنی؟

سر تکان دادم و گفتم:

- به نظرتو راه دیگه‌ای هم هس که انتقامم رو بگیرم!

سرش را پایین انداخت و گفت:

آرش: می‌ترسم، تو نابود شی!

پوزخندی زد و گفتم:

- من خیلی وقته نابودم آرش خیلی وقته!

سری تکان داد و لقمه‌ای دیگری گرفت و آن را به سمت من گرفت.

آرش: بیا بخور ببینم از فکرم بیا بیرون!

لقمه را از او گرفتم و در دهانم گذاشتم.

صبحانه‌ام که تمام شد، بلند شدم و ایستادم و گفتم:

- من دارم میرم آرش!

آرش نگاهش را به من دوخت و گفت:

آرش: به سلامت داداشم.

به سمت اتاقم رفتم، تیشرت خاکستری رنگی برداشتم و پوشیدم، با یک

شلوار لی مشکی، موهایم را شانه‌ای زدم، کمی از عطر همیشه‌گیم هم زدم

و بعد به سمت سالن رفتم. آرش مشغول جمع کردن سفره بود.

- آرش من رفتم.

آرش: به سلامت!

از خانه بیرون آمدم و به سمت ماشینم حرکت کردم، دلم می‌خواست، امروز کمی با او درد و دل کنم، دلم برایش زیادی تنگ شده بود. وقتی رسیدم از ماشین پیاده شدم و به سمت قبرش رفتم، چه سکوت بدی در این جا حاکم بود دوباره به چندین سال پیش برگشتم.

- نه تو رو خدا، تو رو خدا مامانم اینجا ندارین، مامانم شب‌ها می‌ترسه اینجا، خودش گفت از تنهایی می‌ترسم ندارین.

و هیچ کس به حرف آن پسر بچه گوش نمی‌داد.

- آقا تو رو خدا روش خاک نریزین!

اما باز هم سکوت بود و سکوت! همسایه‌هایی که سعی داشتند آن کودک را نگه دارند، اما او فقط به مادری فکر می‌کرد که آن جا خوابیده بود.

اشک سمجی از گوشه‌ی چشمم چکید، دلم حسابی پر بود، دلم می‌خواست زار بزنم و گریه سر دهم اما باز هم صدایش در گوشم پیچید.

- مرد گریه نمی‌کنه پسر.

اشکم را پاک کردم و به سمت قبرش رفتم.

چقدر اینجا سکوت بود، من این سکوت را اصلا دوست نداشتم.

(و گاهی سکوت تمام جهان را فرا می‌گیرد سکوتی از جنس غم، از جنس عشق بیش از حد، و گاهی من دوست دارم، تمام سکوت‌های جهان را بشکنم و گاهی نیز همه را وادار به سکوت کنم و این پارادکس، عجیب ذهنم را درگیر می‌کند.)

کنار قبرش نشستم، دستم را بر روی سنگش کشیدم، حسابی خاک گرفته بود، بلند شدم و به سمت ماشین رفتم، بطری آب را برداشتم و با خودم آوردم. دوباره نشستم و آب را روی سنگش ریختم، با دست رویش را تمیز کردم، چقدر خاک گرفته بود. اشکم چکید.

- مامانم خوبی جات راحته!؟

سکوت بود و سکوت!

- مامانم دلت برای پسر تنگ نشده؟

و باز هم سکوت!

- مامانم منم، آزادم پسرت.

و دوباره سکوت!

اشکم چکید.

- خیلی دل تنگتم بی‌وفا!

چرا تنهام گذاشتی، می‌دونی هر لحظه و هر دقیقه ذهنم این‌جاست.  
دوباره آب ریختم، تمیز روی سنگ را شستم، حالا برق می‌زد، لبخندی از  
غم زیاد روی لبم نشست.

- حالا اینجا تمیز شد مامانم تو که خیلی وسواسی بودی، همیشه  
می‌گفتی همه جا باید از تمیزی برق بزنه، مامانم دارم انتقامت رو از اون  
شغالا می‌گیرم، از همشون از تک تکشون کوچیک تا بزرگ!  
لبخندی روی لبم آمد و گفتم:

- تاوان پس میدن، همشون یکی یکی  
غمت نباشه، یک ماه دیگه زندگیشون رو نابود می‌کنم، به خاک سیاه  
می‌نشونم همشون رو!  
ناگهان بادی وزید که گرد و خاک زیادی در چشم‌هایم رفت، دست به  
چشمم کشیدم و بلند شدم.

- تو اصلا ناراحت نباش، من با خبرهای خوب بر می‌گردم!  
می‌خواستم بروم که صدای پسر بچه‌ای باعث شد، بایستم.  
پسر بچه: آقا، آقا یه گل می‌خری!  
رویم را به سمتش برگرداندم و به او خیره شدم، گل‌ها را به سمتم  
گرفت و گفت:



رمان آرامشِ جانم

پسر بچه: آقا از این‌ها می‌خری!؟

- چقدر هست؟

لبخند زیبایی زد و گفت:

پسر بچه: آقا هر شاخه ۵ تومان!

- همشون رو با هم می‌خرم!

از خوشحالی لبخند دیگری زد.

دست در جیبم کردم و ۲۰۰ تومان در آوردم و به دستش دادم با تعجب

به پول نگاه کرد و گفت:

پسر بچه: آقا این خیلی بیشتره؟

- بقیه‌ش مال خودت!

لبخندی زد و آن را در جیبش گذاشت.

- اسمت چیه؟

پسر بچه: مهدی، آقا!

- چند سالته، مهدی خان؟

مهدی: ۹ ساله!

با غم به او نگاه کردم و گفتم:

- چرا کار می‌کنی؟

رمان آرامشِ جانم

مهدی: چون باید، پول در بیارم! آبجیمو سیر کنم.

- مگه آبجی داری؟

سری تکان داد و با ذوق گفت:

مهدی: آبجیم ۶ سالشه!

لبخندی زدمو گفتم:

- مامانت چی؟ بابات اون‌ها کجان؟

غمگین به من نگاه کرد و سر پایین انداخت، و گفت:

مهدی: مامانم امسال مرد بابام رو هیچ‌وقت ندیدم!

او درست مثل من بود، با این تفاوت که او یکی را داشت که منتظرش

باشد، من هیچ کس را نداشتم!

(و گاهی در گوشه‌ای از این شهر بزرگ کسی را پیدا می‌کنی، که درست

شبيه توست با این تفاوت که یا تو از او چیزی بیشتر داری، یا او از تو.)

- مامانت چرا مرد؟!؟

مهدی: سرطان داشت!

با غم به او نگاه کردم و گفتم:

- مامان منم مرده!

رمان آرامشِ جانم

سرش را بالا گرفت، اشکی که می‌خواست از گوشه‌ی چشمش چکه کند  
را با دست گرفت.

مهدی: چرا مرده؟

- آتیش گرفت!

مهدی: تسلیت میگم!

او بزرگتر از سنش حرف میزد و من این را می‌فهمیدم.

- آبجیت الان خونه تنهاست؟

سری تکان داد و گفت:

مهدی: آره!

- کی میری خونتون؟

مهدی: ۱۰ شب!

- یعنی اون تا ۱۰ شب تنهاست؟

مهدی: آره!

- غذا چی می‌خوره؟

لبخندی زد و گفت:

مهدی: بلده غذا درست کنه، آقای غذاهایی درست می‌کنه، انگشتاتم

می‌خوری.

رمان آرامشِ جانم

دوباره سر پایین انداخت و گفت:

مهدی: مثل مامانی!

تعجب کردم این خواهر و بردار با سن‌های به این کم، کارهای آدم  
بزرگ‌ها را انجام می‌دادند.

دست روی شانهِ اش گذاشتم و گفتم:

- تو مردی پسر، خیلی هم مردی!

با غم به من نگاه کرد و گفت:

مهدی: وقتی کسی رو نداشته باشی، تو این دنیای پر از گرگ و شغال و  
کفتار باید مرد باشی!

او واقعا یک مرد بود در قالب یک کودک!

- داداش خوبی هم هستی.

لبخند زیبایی زد و گفت:

- آره آبجیم همیشه این رو میگه!

سوالی که ذهنم را درگیر کرده بود، به زبان آوردم.

- خونه هم دارین؟

لبخند غمگینی زد.

مهدی: بابای که هیچ وقت ندیدمش یه کار نیک برامون انجام داده، اونم اینه که برامون یک خونه گرفته که برای خودمون باشه.

مثل اینکه او هم دل پری از پدرش داشت یا نه مردی که فقط نام پدر را به یدک می کشید.

حرف را عوض کردم، که او را از ناراحتی در بیاورم.

- درس هم می خونی مهدی خان؟

لبخندی زد و گفت:

مهدی: بله شاگرد اولم تو مدرسه!

- آفرین به تو درست رو بخون یک آدم موفق شو بذار، همه انگشت به

دهن بمونن، بذار همه بهت احترام بذارند که به کجا رسیدی!

- خوب حالا می خوای چیکاره بشی؟

مهدی: دکتر!

- دکتر چی؟

مهدی: دکتری که سرطان رو خوب کنه!

با غم به او نگاه کردم، این پسر چه کشیده بود.

با صدای زنگ گوشیم دست در جیبم بردم و گوشی را برداشتم، رامش

بود.

رمان آرامشِ جانم

به مهدی نگاهی کردم و گفتم:

- خوب من برم خداحافظ!

خداحافظی کرد و گفت:

مهدی: به سلامت آقا!

به سمت ماشینم رفتم و دکمه سبز رنگ را فشردم که صدای رامش در

گوشم پیچید!

رامش: سلام آزاد کجایی؟

- خونه هستم!

رامش: کی میایی اینجا؟

- میام تا چند دقیقه دیگه! نکنه دلتنگم شدی؟

خندید و گفت:

رامش: آره!

- من ۱۰ دقیقه دیگه اونجام.

با ذوق گفت:

رامش: باشه!

و گوشی را قطع کرد.

پوزخندی زدم.

این دختر خیلی ساده بود، خیلی زیاد، در ماشین را باز کردم و سوار شدم.

دست بردم و ضبط را روشن کردم.

که صدای خواننده در ماشین پیچید، آهنگ مورد علاقه ام بود، صدایش را تا ته زیاد کردم، که حتی گوش های خودم را هم کر می کرد! یه جوری پشت کوه انداختی که پیدام نشد!

چه جوری زنجیرم رو بافتی که پاره شد!

هی عمو زنجیرباف حیف عمو زنجیرباف!

بابا دیگه نمیاد هیچی بیاره برام!

با صدای چی می خوای گریه کنم دیگه برات!

هی عمو زنجیرباف حیف عمو زنجیرباف!

بلند شروع کردم به خواندن.

بله من جوونیم رو تو اون روزها گذاشتم تو یادت میاد!

اشکم چکید.

بله کودکیام رو تو اون کوچه گذاشتم بیخ اون دیوار! بله عمو من این

روزها دائم می کشم سیگار!

بله من جوونیم رو تو اون روزها گذاشتم تو یادت میاد!

بله کودکیام و تو اون کوچه گذاشتم بیخ اون دیوار!  
بله عمو این روزها دائم می کشم سیگار!  
تا چشم گذاشتم همه قایم شدن!  
هیچی نداشتم واسه عاشق شدن!  
دیدى عمو دنیا سرم چی آورد!  
دیگه مهم نی که چی چی آورد!  
چرخ فلک توپم رو پاره کرده!  
اون روزها دیگه مگه برمی گرده!  
دنیا برام جور دیگه رگم خرد!  
سنگ های هفت سنگ همه تو سرم خورد!  
بله من جونیم رو تو اون روزها گذاشتم تو یادت میادا!  
بله من کودکیام رو تو اون کوچه گذاشتم بیخ اون دیوار!  
بله عمو من این روزها دائم می کشم سیگار!  
تا به خودم آمدم تمام صورتم پر از اشک شده بود، آهنگ تمام شده  
بود ضبط را خاموش کردم.



با دستم اشک‌هایم را پاک کردم و از ماشین پیاده شدم، دقیقا روبه‌روی خانه حاج یزدانی پارک کردم، به سمت در رفتم و در زدم که صدای رامش آمد.

رامش: کیه؟

- منم

صدای دویدنش می‌آمد، پوزخندی زدم، که در را باز کرد.

با دیدنم چشم‌هایش ستاره باران شد!

رامش: اومدی؟

- گفتم که زود میام!

چند دقیقه به چشم‌هایم نگاه کرد و گفت:

رامش: اتفاقی افتاده؟

- نه چه اتفاقی؟!

رامش: آخه چشمات!

- چشمام چی؟

رامش: قرمز شده!

- چیزی نیست، گردو خاک رفته!

آهانی گفت و کنار رفت که وارد شوم، وارد خانه شدم.

رمان آرامشِ جانم

رامش: آزاد؟

- هوم

رامش: آقا جان می‌خواد باهات حرف بزنه!

- درباره چی؟

رامش: عروسیمون.

آهانی گفتم و وارد خانه شدم، آن پیر خرف در سالن نشسته بود و تسبیحش را می‌گرداند.

با اخم به او نزدیک شدم، مجبور بودم خودم را خوب نشان دهم پس اخم‌هایم را پاک کردم.

- سلام حاجی!

آقا جان: سلام بشین پسر!

حالم از این پسرم گفتنش به هم می‌خورد.

با نفرت روبه‌رویش نشستم، رامش هنوز ایستاده بود، که پیر مرد نگاهی به او کرد اخم در هم کشید و گفت:

آقا جان: تو هم بشین!

رامش هم درست کنار من نشست، نگاهی به ما کرد و گفت:

آقا جان: حالت چطوره، یاد ما نمی‌کنی!

- خوبم حاجی نه این چه حرفیه کار زیاده وقت کم!  
آقا جان: هر چه قدر هم زیاد باشه یک سری که می تونی به ما بزنی.  
- بله شما درست می گین!  
بعدش حرف را عوض کرد و گفت:  
آقا جان: تاریخ عروسیتون کی هست؟  
- من یک ماه دیگه رو فکر می کنم مناسب باشه، ولی در هر حال هر چی  
شما صلاح بدونین!  
نگاهش را به من دوخت و گفت:  
آقا جان: قبول یک ماه دیگه، پس ما جهاز رامش رو آماده می کنیم.  
لبخندی زدم و گفتم:  
- خیلی خوبه.  
آقا جان: راستی آزاد؟  
- بله!  
آقا جان: می خواستم کهی درباره زمین ها هم باهم حرف بزیم.  
- باشه حتما!  
بلند شد و ایستاد، من هم ناچار بلند شدم، نگاهش را به رامش دوخت  
و گفت:

آقا جان: برو به آرزو بگو برامون شربت بیاره!  
رامش: چشم آقا جان و با سرعت از ما دور شد.  
به سمت بالکن رفتیم، صندلی را کشید و رویش نشست، نگاهش را به  
من دوخت.  
ناچار صندلی روبه‌رویش را کشیدم و نشستم.  
تحمل این هوا که او داشت در آن نفس می‌کشید برای من زیادی سخت  
بود، حالم داشت بد می‌شد.  
از این‌که نقش آدم خوب داستان را بازی کنم، من خود واقعیم را در  
آزادی پنهان کرده بودم، که اصلا من نبود، او هر که بود غیر از خود  
واقعیم با صدایش به خودم آمدم.  
آقا جان: کارخونه‌ای که می‌خواستیم با هم تاسیس کنیم به کجا رسید!  
لبخندی زدم و گفتم:  
- داره کارهایش حل می‌شه، امروز فرداست که برم و زمینش رو یک نگاه  
کنم ببینم مناسب هست یا نه.  
آهانی گفت  
آقا جان: آزاد!  
- بله حاجی

رمان آرامشِ جانم

آقاجان: من رو ببین

نگاهم را به او دوختم مثل اینکه او هم فهمیده بود، که نگاهم را به هر

جایی می دوزم، به غیر از چشم‌هایش

آقاجان: من دارم دختر به تو میدم، تو از خانواده یزدانی دختر می‌گیری،

یه خانواده با اصل و نسب پس اگه حرفی حدیثی چیزی بود، نباید به

بیرون درز کنه، ما آبرو داریم فهمیدی پسرم! این‌ها را اون روز نتونستم

بگم چون شلوغ بود ولی امروز بهت گفتم تا یادت بمونه.

پوزخندی زدم

هه دلش خوش بود، نهی دانست که من آمدم تا آبرو برایش نذارم، کاری

می‌کردم که روزی صد هزار بار آرزوی مرگ کند، آبرو که جای خود را

داشت من جانش را هم می‌گرفتم با دستان خودم.

- بله حاجی حتما!

لبخندی زد و من در دل پوزخندی به او زدم.

آرزو آمد و شربت‌ها را آورد هر دو را روی میز گذاشت کمی از شربت

خوردم و نگاهم را به او دوختم.

- حاجی می‌خواستم، امروز با رامش برم بیرون اشکالی که نداره؟!

آقاجان: نه چه اشکالی برین!

از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

- پس من برم به رامش بگم آماده بشه.

سری تکان داد، از آن جا بیرون آمدم و به سمت اتاق رامش رفتم، در را آرام باز کردم مشغول شانه زدن موهایش بود، تا به حال موهایش را از نزدیک ندیده بودم، آرام در را بستم که از آینه نگاهش را به من دوخت. هل شد و سریع به سمت شالش رفت و آن را روی سرش انداخت، نزدیکش شدم ترسش را احساس می کردم.

- رامش!

رامش: ب...بله

- از من می ترسی؟

رامش: نه!

- پس چرا این رو سرت کردی!؟

دست بردم و شال را با یک حرکت کشیدم، سر پایین انداخت و آب دهانش را قورت داد.

رامش: نه خب یعنی....

- یعنی چی!؟

رامش: خجالت می کشم.

رمان آرامشِ جانم

خندیدم گفتم:

- از من!

رامش: آره

- اون وقت چرا؟

سر پایین انداخت و گفت:

رامش: نهی دونم!

- دیگه از من خجالت نکش خب، تنها کسی که به تو محرمه منم!

رامش: باشه.

لبخندی زدم و از او دور شدم و گفتم:

- منتظرتم بیا پایین!

رامش: باشه

در را باز کردم و از اتاق بیرون آمدم.

(رامش)

وقتی وارد اتاق شد، از ترس به خودم پیچیدم.

من را تا به حال این‌گونه ندیده بود، از خجالت سرخ شده بودم و این را

خودم هم احساس می‌کردم.

از بس هول شده بودم نهی دانستم چه کنم، سریع به سمت شالم رفتم و آن را روی سرم انداختم.

وقتی به سمتم آمد ضربان قلبم آن قدر تند می‌زد، که گوش‌هایم را کر کرده بود.

شالم را که کشید، چشمانم را از خجالت بستم.

اما با حرف‌هایش کاری کرد که دلم آرام گیرد و دیگر از او خجالت نکشم، او واقعاً مثل یک آرامش می‌ماند، برای من او شاید دلیل این‌که عاشقانه او را می‌پرستیدم هم همین بود، که او باعث می‌شد، از او خجالت نکشم، من زیادی خجالتی بودم و او این حس را از بین می‌برد. وقتی از اتاق بیرون رفت، سریع موهایم را بستم، در چشمانم سرمه کشیدم، کمی رژلب زدم و بعدش مانتویی را از داخل کمد برداشتم و به تن کردم.

مانتویی سبز بود که حسابی به من می‌آمد، شال سبز رنگم را هم برداشتم و سرم کردم، از اتاق بیرون آمدم و به سمت آشپزخانه رفتم، دلم می‌خواست از نان قندی‌ها هم کمی برایش ببرم. مطمئن بودم او هم مثل من از طعمشان خوشش می‌آید، به آشپزخانه رسیدم لپ گلی مشغول درست کردن سالاد بود.



رمان آرامشِ جانم

- لپ گلی.

لپ گلی: جانم دخترم!

- میشه از این نون قندی‌ها یه کم بدین من با خودم ببرم!

لپ گلی: ای به چشم بنذار الان برات میارم!

لبخندی زدم و روی صندلی نشستم، تا لپ گلی برود نان قندی بیاورد.

لپ گلی آمد، در حالی که نون قندی‌ها در دستش بود. پارچه‌ای را

برداشت و آن‌ها را در آن پیچید.

لپ گلی: بیا بگیر گل دختر!

- مرسی لپ گلی.

و بعد هم گونه‌اش را بوسیدم.

که لبخند زیبایی زد.

به سمت بیرون رفتم و تا رسیدم به در حیاط لی‌لی کنان رفتم، به در که

رسیدم در راباز کردم آزاد را دیدم که در ماشینش نشسته و عینکش را

روی چشمانش زده، خیلی زیبا شده بود.

به سمت ماشین رفتم و سوار شدم.

آزاد لبخندی زد و به نون قندی‌ها نگاه کرد و گفت:

آزاد: این چیه؟

رمان آرامشِ جانم

- نون قندی!

آزاد: چی؟

- نون قندی دیگه، تا حالا نخوردی؟

سر به معنی نه تکان داد.

- پس بخور ببینی چی هست عاشقشون میشی!

پارچه را باز کردم، نانی را برداشتم و به دستش دادم و گفتم:

- بیا امتحان کن!

نان را از من گرفت و کمی از آن را خورد.

آزاد: هوم واقعاً خوش مزه است.

لبخندی زدم و گفتم:

- آره معلومه که خوش مزه هست، آخه لپ گلی درست کرده، من هم

بهش کمک کردم، با ولع شروع به خوردن کرد و گفت:

آزاد: واقعاً خوش مزه است ها!

لبخندی به رویش پاشیدم.

(عاشق که باشی، حتی به حرکات صورتش هم نگاه می کنی که چگونه

هستند، می خواهی او را کامل حفظ شوی، تا فراموشش نکنی

هیچوقت\_هیچوقت او همیشه برایت بماند عاشق که باشی، همه چیز را  
عشق معنی می‌کنی حتی پوزخندها را!

روبه‌روی پاساژی نگه داشت و هر دو پیاده شدیم، رو به آزاد کردم و  
گفتم:

- واسه چی اومدیم این جا؟!

آزاد: می‌خوایم خرید کنیم دیگه!

به سمت من آمد و دستم را گرفت، کمی خجالت کشیدم، فکر می‌کردم  
همه به ما نگاه می‌کنند.

با خجالت سرم را به گوشش نزدیک کردم گفتم:

- میشه دستم رو ول کنی!

با اخم به من نگاه کرد و گفت:

آزاد: واسه چی؟

- آخه، خجالت می‌کشم!

خنده‌ای کرد و دستم را محکم‌تر گرفت و گفت:

آزاد: بهت گفتم، وقتی من هستم از هیچ‌کس خجالت نکش.

سرم را تا آخرین حد پایین انداخته بودم که وارد مغازه‌ای شدیم، سر  
بالا گرفتم که دیدم کفش فروشی است.

رمان آرامشِ جانم

- اومدیم کفش بگیریم؟

سری تکان داد و گفت:

آزاد: آره واسه عروسی کفش بگیریم!

با ذوق گفتم:

- باشه.

پس آمده بودیم خرید عروسی، کفش‌های پاشنه بلندی را برداشت که

سفید بودند واقعاً زیبا بودند لبخندی زدم، آن را به سمت فروشنده

گرفت و گفت:

آزاد: از این دارین، سایز ۳۸؟

با تعجب به او نگاه کردم، سایز پای مرا از کجا می‌دانست.

فروشنده که پسر جوانی بود، سری تکان داد و گفت:

پسر جوان: الان میارم براتون!

وبعد به سمت پله‌هایی که به گمانم به زیرزمین ختم می‌شد رفت.

رو به آزاد کردم گفتم:

- تو سایز پای من رو از کجا می‌دونی؟

لبخندی زد و گفت:

آزاد: من همه چیز رو درباره‌ی تو می‌دونم، این که چیزی نیست.

لبخندی زدم و گونه‌هایم گل انداخت.

(این که یکی هواسش به تو باشد، خیلی زیباست این که یکی حتی سایش

پایت را هم بداند زیباتر است من آن را پیدا کردم کسی که همه چیز را

درباره‌ی من می‌دانست، حتی ساعت خواب و بیداریم را)

پسر با کفش برگشت و به سمت آزاد آمد و آن‌ها را به سمتش گرفت.

پسر جوان: بیا آقا این هم کفش‌هایی که خواستی!

آزاد ممنونی گفت و روی زمین نشست، با تعجب به او نگاه کردم و

سوالم را به زبان آوردم.

- چرا نشستی؟

پایم را گرفت، که قلبم شروع کرد به تند زدن.

- چی کار می‌کنی؟

بدون این که به حرفم گوش کند، کفش‌ها را نزدیک پایم آورد و خودش

آن‌ها را به پایم کرد.

از خجالت گونه‌هایم سرخ شده بود، تا به حال کسی برایم از این کارها

نکرده بود.

بعد پای دیگرم را هم گرفت و کفشم را بیرون آورد و کفش نو به پایم

کرد و بعد بلند شد و ایستاد.

سر پایین انداختم، نگاه خیره‌اش را به من دوخته بود که با صدایش  
سرم را بالا آوردم و به او نگاه کردم.

آزاد: راه برو ببینم!

کمی راه رفتم که گفت:

آزاد: خوبه همین‌ها رو می‌بریم.

خم شدم که کفش‌ها در بیاورم، که دوباره نشست.

- خودم می‌تونم.

لبخندی زد و گفت:

آزاد: وقتی من هستم تو نهی خواد خم بشی!

خیلی خوش حال شدم او واقعاً خوب بود شاید، همان شاهزاده سوار بر  
اسب سفید که می‌گفتند او بود.

آزاد: این‌ها رو برامون بسته بندی کنید!

پسر جوان: چشم آقا.

از آن جا که بیرون آمدیم، به سمت مغازه‌ی دیگری رفت، دستم را دوباره  
گرفت بود، دیگر از او خجالت نهی کشیدم و من هم دستش را محکم  
گرفته بودم. مثل کودکی که دست پدرش را می‌گیرد، تا در تلاطم کوچه  
گم نشود، دستش را محکم گرفته بودم.

وارد مغازه‌ای شدیم، که پر از مانتو بود چند دست مانتو هم در رنگ‌های مختلف و مدل‌های مختلف برایم برداشت و بعدش شال‌های هم رنگ‌شان واقعاً خوش سلیقه بود.

بعد از آن‌جا بیرون آمدیم و به سمت طلا فروشی رفتیم.

- طلا هم می‌خواهی بگیری؟

لبخندی زد و گفت:

آزاد: معلومه!

وارد طلا فروشی شدیم، پیرمردی که مشغول حساب و کتاب بود، روی صندلی نشسته بود و با آمدن ما سر بالا گرفت و سلامی کرد.

آزاد هم سلام کرد و گفت:

آزاد: یک گردنبند می‌خواستم تک باشه!

پیرمرد ایستاد و گفت:

پیرمرد: کارهای جدیدمون از ترکیه اومده واقعاً شیک و قشنگن!

و بعد چند جعبه با خود آورد و گفت:

پیرمرد: این‌ها تک هستن، هیچ‌جا نمی‌تونید مثل شون رو پیدا کنی.

آزاد یکی یکی به آن‌ها نگاه کرد و سپس گردنبند که تصویر فرشته بود را

برداشت و گفت:

رمان آرامشِ جانم

آزاد: این رو می‌خوام!

پیرمرد لبخندی زد و گفت:

پیرمرد: سلیقت خیلی خوبه جوون! این کار حرف نداره!

آزاد به سمت آمد و روبه‌رویم ایستاد نفس‌های گرمش به صورتم

می‌خورد، لبخندی زد و گردنبد را به گردنم انداخت.

و بعد عقب ایستاد و گفت:

آزاد: بذار ببینم چی شکلی شد؟

نگاهش برقی زد و سپس رو به فروشنده کرد.

آزاد: همین رو می‌بریم!

آن را هم بسته بندی کردند، با کلی خرید از پاساژ بیرون آمدیم و به

سمت ماشین آزاد رفتیم.

دوباره به او نگاه کردم و گفتم:

- آزاد.

آزاد: هوم.

- کی بریم لباس عروس بگیریم؟

لبخندی زد و گفت:

آزاد: الان می‌تونیم بریم بگیرم!



- نه آخه مامان لیلا که نیست اون هم باید باشه.

پوزخندی زد و گفت:

آزاد: باشه، می‌ریم خونه تو برو به مامانت بگو بیاد من منتظرم، با ذوق

به او نگاه کردم و گفتم:

- باشه.

من را رو به روی خانه پیاده کرد.

سریع دویدم و وارد خانه شدم، خودم را به اتاق مامان لیلا رساندم

مامان لیلا مشغول نماز خواندن بود، روی تختش نشستم، مامان لیلا

که نمازش تمام شد، رویش را به سمت من برگرداند.

مامان لیلا: جانم، کاری داری خوشگلم؟

لبخندی زدم و گفتم:

- با آزاد می‌خواهیم بریم لباس عروس ببینیم اومدیم که با شما بریم!

لبخندی زد و گفت:

مامان لیلا: باشه، برو من آماده می‌شم.

با ذوق از اتاق بیرون آمدم و به سمت کوچه دویدم. و در ماشین را باز

کردم و سوار شدم، آزاد نگاهش را به من دوخت و گفت:

آزاد: چی شد؟

- میاد الان!

سری تکان داد و با هم منتظر ماندیم، مامان لیلا از خانه بیرون آمد و به سمتمان آمد، سریع از ماشین پیاده شدم، که جلو بشیند اما مامان لیلا اخعی کرد و گفت:

مامان لیلا: شما زن و شوهرید تو باید جلو بشینی.

- اما... .

مامان لیلا: اما نداره.

دوباره در را باز کردم و جلو نشستم، مامان لیلا هم عقب نشست و در را بست.

مامان لیلا: سلام پسرم خوبی؟

آزاد: سلام خدا رو شکر شما خوب هستین؟!

مامان لبخندی زد و تشکری کرد، آزاد ماشین را راه انداخت و ما را به پاساژی برد، از ماشین پیاده شدیم.

به سمت مغازه‌ای رفت که پر از لباس عروس بود،

لباس عروس‌های که سفیدسفید بودند از بچگیم عاشق این بودم، که روزی لباس عروس بپوشم، که سفیدسفید باشد.

اما افسوس که بخت بد من، این لباس سفید را هم لکه‌دار می‌کرد!

فروشنده که دختر جوانی بود و کلی هم آرایش داشت بلند شد و لبخندی زد و گفت:

فروشنده: سلام خوش اومدین!

آزاد سلامی کرد، ما هم سلام کردیم.

آزاد: یک لباس عروس درجه یک می‌خوام!

دخترک خنده‌ای کرد و گفت:

فروشنده: باشه با من بیاین.

به دنبالش راه افتادیم، یکی یکی لباس‌ها را به ما نشان می‌داد، با ذوقی کودکانه به آن‌ها نگاه می‌کردم، خیلی زیبا بودند.

به دامن‌هایشان دست می‌کشیدم و لبخندم پررنگ‌تر می‌شد، آزاد به لباسی اشاره کرد و گفت:

آزاد: این خوبه.

مامان لیلا هم به آن نگاه کرد.

مامان لیلا: آره خیلی قشنگه!

واقعاً زیبا بود، لباس عروسی که دکلمه بود و آستین‌های پف‌داری داشت و دامنش هم حسابی پف‌دار بود و مثل ستاره برق می‌زد لبخندی زدم و گفتم.

- عالیہ.

دختر نگاہی به من کرد و لبخندی زد و گفت:

فروشنده: داماد مثل این کہ بیش تر عجلہ دارہ ہا!

لبخندی زد م و سر پایین انداختم. دختر لبخندی زد و گفت:

فروشنده: وای چہ عروس با نمکی!

مامان و آزاد خندیدند. دختر بہ سمت آن لباس عروس رفت و آن را از

تن مانکن بیرون آورد و بہ سمتم گرفت.

فروشنده: عروس خجالتی، برو بیوش ببینیم چہ شکلی میشی؟

سرش را بہ گوشم نزدیک کرد و گفت:

فروشنده: ولی این داماد زیادی منتظرہ ہا تا دو دقیقہ دیگرہ نری من رو

بہ آتیش می کشہ!

خندیدم کہ او ہم خندید، دختر شوخی بود از او خوشم آمدہ بود. بہ

سمت پرو رفتم و پیراہن را پوشیدم، مامان لیلا پشت در ایستادہ بود.

مامان لیلا: پوشیدی؟

- آره

در را آرام باز کرد کہ با دیدن آزاد پشت سرش دوبارہ در را بست و گفت:

مامان لیلا: شما کجا؟

آزاد: خوب می‌خوام ببینم دیگه!

خنده‌ام گرفته بود، مامان لیلا که فکر کنم صورتش را اخم پوشانده بود گفت:

مامان لیلا: نخیر شگون نداره، داماد قبل عروسی عروس رو ببینه!  
آزاد با حرص گفت:

آزاد: الان چی کار کنم؟

مامان لیلا: بیرون واستا.

خنده‌ام گرفته بود، مطمئنم آزاد از خشم سرخ سرخ شده بود. مامان در را آرام باز کرد و نگاهش را به من دوخت. چند لحظه به من خیره شد و سپس اشک در چشمانش جمع شد.

- مامان گریه می‌کنی؟

مامان لیلا: نه فقط....

مرا محکم در آغوش گرفت و گفت:

مامان لیلا: خیلی خوشگل شدی!

من هم اشک در چشمانم جمع شده بود، اما دلم نمی‌خواست گریه کنم. امروز روز خوشی من بود و دلم نمی‌خواست خراب شود. مامان از من

جدا شد و نگاه اشکیش را به من دوخت و بعد لبخندی زد. آن لبخند؛  
آن اشک‌ها تضاد عجیبی باهم داشتند. بعد از چند دقیقه گفت:

مامان لیلا: تو خیلی شبیه‌ش هستی!

- شبیه کی؟

مامان لیلا: هی... هیچی.

- مامان بگو دیگه!

مامان لیلا: مهم نبود.

و بعد حرف را عوض کرد.

مامان لیلا: من برم تو عوضش کن. همین رو می‌گیریم!

سری تکان دادم و او هم در را بست.

ذهنم درگیر شده بود، یعنی چه می‌خواست بگوید، من شبیه که بودم؟

هزار سوال در ذهنم بود. در فکر بودم دست بردم که زیپ لباس را باز

کنم، اما هر کاری می‌کردم نمی‌شد. اعصابم بهم ریخته بود، تصمیم

گرفتم مامان را صدا کنم، در را کهی باز کردم که مامان را صدا کنم که

یک نفر خود را در اتاق پرو انداخت. در را قفل کرد. اتاق کوچکی بود اما

دو نفر جا می‌شدند. با تعجب به او نگاه کردم، آزاد بود. اخی کردم و

گفتم:

رمان آرامشِ جانم

- وای آزاد چشم‌هات رو ببند!

با اخم به من نگاه کرد گفت:

آزاد: اون وقت چرا؟

- بدشگونی داره!

خندید و گفت:

آزاد: من به این چیزها اعتقاد ندارم!

اخم کردم و گفتم:

- ولی من دارم!

دوباره خندید و وقتی خنده‌اش قطع شد، چند لحظه به من خیره ماند.

حتی پلک هم نمی‌زد، انگار غیر از من هیچ کسی را نمی‌بیند. خنده‌ام

گرفته بود.

دستانم را جلوی چشمش تکان دادم و گفتم:

- آزاد؛ هی آزاد!

اما باز هم پاسخ من تنها سکوتی بود که از جانب آزاد نصیبم میشد. چه

فکر خامی گمان می‌کردم که از عشق من مدهوش شده و دلش

نمی‌خواهد به جایی نگاه کند. اما انگار در این دنیا نبود قطره اشکی از

گوشه چشمش چکید. متعجب به او نگاه کردم سرش را پایین انداخت و

بعد گفت:

آزاد: من...!

- تو چی؟

آزاد: ببخش!

- چی میگی آزاد حالت خوبه؟

یکدفعه مثل این که به خودش آمده باشد سرش را بالا گرفت، این دفعه حتی به چشم‌هایم نگاه هم نکرد و سریع از اتاق بیرون رفت. یعنی

چه؟ او چه می‌گفت؟ گیج شده بودم، چرا باید او را ببخشم، مگر چی

کاری کرده بود!

مامان لیلا و آزاد ذهنم را حسابی درگیر کرده بودند، اما آن روز آن قدری

خوش حال بودم که متوجه این حرف‌ها و این سر نخ‌ها نشوم، حال که

می‌فهمم علتش چه بود، دلم می‌خواهد آن لباس عروس را هم به آتش

بکشم، چون او هم زندگی مرا به آتش کشید.

زندگی که من خوش حال بودم از بودنش اما حیف که سرابی پیش نبود و

شاید از آن روزها است که من دیگر هیچ واقعیتی را باور نمی‌کنم و همه

را سراب می‌پندارم.



(و چه بد است زمانی که تو از ترس این که همه چیز دروغ باشد، حتی  
واقعیت‌های زندگی را هم باور نمی‌کنی، آن روز، روز مرگ توست. چون تو  
آن روز به هیچ چیزی اعتماد نداری، حتی تاریکی شب را هم انکار  
می‌کنی!!)

دوباره در را باز کردم، اما این بار نه مامان لیلا را دیدم و نه آزاد را. انگار  
هر دو غیبتشان زده بود. از آزاد که خجالت می‌کشیدم ولی مامان لیلا را  
نمی‌دانم کجا بود. ناچار آن دختر را صدا کردم!  
- خانم؟

دخترک به سمت اتاق پرو آمد. با دیدن من با لبخند به من خیره شد و  
بعد دستش را مشت کرد و به گوشه در کوبید و گفت:  
فروشنده: چشم حسود کور! وای چه تیکه‌ای شدی دختر!  
با شرم خندیدم و گفتم:

- تیکه یعنی چی؟

قهقه‌ای زد و گفت:

فروشنده: وای خیلی با نمکی دختر! دلم می‌خواد یک لقمه چپت کنم.  
با تعجب به او نگاه کردم و گفتم:

- من رو؟

سری به معنی اره تکان داد و بعد به سمتم آمد و گفت:

فروشنده: حالا چی کارم داشتی عروس خانم؟

از تغییر لحنش خنده ام گرفت و گفتم:

- همیشه این زیپ رو باز کنید!

لبخند زد و به سمتم آمد.

فروشنده: البته.

از آینه به او نگاه کردم و گفتم:

- ببخشید!

فروشنده: جانم؟

- مامانم رو ندیدین؟

فروشنده: چرا رفتن بالا بقیه لباس ها رو ببینند.

با حالت زاری گفتم:

- یعنی دیگه هم هست اون ها رو هم باید بپوشم؟

خنده ای کرد و گفت:

فروشنده: نهی دونم والا!

فروشنده: مامانت که گفت برم ببینم ولی گمون کنم الان با یک عالمه

لباس بیاد بگه همه رو باید بپوشی!

رمان آرامشِ جانم

- همین که خوبه.

فروشنده: این که عالیه تو تنت دختر ولی خوب مامانن دیگه دلشون

می خواد، دخترشون تک باشه! راستی؟

- بله!

فروشنده: اسمت چیه؟

- رامش.

فروشنده: اسم قشنگیه، پس واسه همونه که این داماد رو این قدر رام

خودت کردی، از چشمش می باره که آدمه تندیه!

خندیدم و گفتم: نه اتفاقاً آزاد اون طور آدمی نیست.

سری تکان داد و گفت:

فروشنده: بله بله شما درست میگی!

- اسم شما چیه؟

اخم کرد و گفت:

فروشنده: ای بابا چرا این قدر بهم میگی شما؟!!

سر پایین انداختم که خندید و گفت:

فروشنده: اسمم تبسمه.

- اسم قشنگی داری!

رمان آرامشِ جانم

خندید و گفت:

فروشنده: آره تو خونه بهم میگن لبخند!

خندیدم که او هم خندید و گفت:

تبسم: یه سوال دیگه هم دارم، نگی این دختر چه قدر فضوله ها! نه

حس کنجاویم، همیشه این طوری بالا می گیره!

- پیرس؟! -

لبخندی زد و گفت:

تبسم: چه طوری با این آقا داماد آشنا شدی؟

- قصه اش مفصله، ولی خوب این رو بگم که شریک اقا جانم بود!

تبسم: آها مرد متشخصیه!

خندیدم و سر تکان دادم.

تبسم: به هم می یابین.

- واقعاً؟ -

تبسم: آره بابا خیلی زیاده!

- تو چی ازدواج نکردی؟

آهی کشید و گفت:

تبسم: هنوز شاهزاده، سوار بر اسب سفیدم نیومده!

رمان آرامشِ جانم

خندیدم و گفتم:

- خوب کی میاد؟

تبسم: نهی دونم، دیشب بهش زنگ زدم می گفت ترافیکه دیر می رسه!

بلند خندیدم این دختر واقعاً دختر پر انرژی و شوخی بود.

- خیلی با حالی!

تبسم: چاکر شما.

و بعد از اتاق بیرون رفت. من هم مانتویم را از روی چوب لباسی

برداشتم و پوشیدم موهایم را که کمی به هم ریخته شده بود مرتب کردم

و بعد شالم را روی سرم انداختم و از اتاق پرو بیرون آمدم. مامان لیلا

از پله ها پایین آمد.

- مامان کجا بودی؟

نگاهی به من کرد و گفت:

مامان لیلا: رفتم بقیه رو ببینم چه شکلی هستن! خیلی قشنگ بودن.

- نه مامانی همین قشنگ بود خوشم اومد!

لبخندی زد و گفت:

مامان لیلا: تو می خوای بپوشی، سلیقه تو مهمه!

یک دفعه یادم آمد و پرسیدم.

رمان آرامشِ جانم

- مامان آزاد رو ندیدین؟

مامان لیلا: آزاد؟

- بله!

مامان لیلا: نه نهی دونم کجاست، مگه این جا نبود.

می خواستم بگویم چرا تا چند دقیقه پیش بود اما بعدش رفت اما رویم  
نشد بگویم مرا در لباس عروس دیده.

- نه من ندیدمش!

یک دفعه آزاد وارد شد و گفت:

آزاد: دنبال من می گشتین؟

مامان لیلا: این هم آقا داماد!

به سوی او برگشتم. هنوز هم نگاهش را از من می دزدید. نهی دانم دلیلش

چه بود. آزاد بی پروایی که صاف در چشمانم خیره می شد حال داشت

چشم هایش را می دزدید این ها را می خواستم پایه شرم و خجالتش

بگذارم ولی خوب به آزاد نهی خورد این حرف ها! با صدای مامان لیلا از

عالم فکر و خیال بیرون آمدم

رو به فروشنده کرد و گفت:

مامان لیلا: پس همین رو می بریم

تبسم هم لبخندی زد و گفت: مبارک باشه حالا کرایه‌ای می‌خواهین دیگه نه؟!

آزاد گفت: نه!

با تعجب به او نگاه کردم که گفت:

آزاد: می‌خریم، مثل این رو دوباره بدوزین!

تبسم هم انگار تعجب کرده بود بعد به خودش آمد و گفت:

تبسم: هر جور شما بخواید!

با تعجب به او نگاه می‌کردم. چه نیازی بود لباس عروس را بخریم وقتی می‌توانستیم کرایه‌اش کنیم. به سمتش رفتم و سرم را به گوشش نزدیک کردم. طوری که کسی نشنود گفتم:

- دلیلی نداره که بخریمش کرایه‌اش کنیم دیگه این طوری ارزون‌تر هم هست تازش هم من می‌خوام یک بار بپوشم نه همیشه باز واسه همیشه می‌مونه تو کمد!

اخمی صورتش را پوشاند و گفت:

آزاد: نخیر می‌خریم، می‌خوام برای همیشه یادگاری بمونه، تازش هم قیمتش مهم نیست، اون قدر پول دارم که غصه این یک قلم رو نخورم! سر پایین انداختم که سرش را کنار گوشم آورد و گفت:

آزاد: بده دلم می‌خواد زخم همیشه خاص باشه!؟  
با کلمه زخم قند در دلم آب شد و سرم را بالا آوردم. گمان کنم گونه‌هایم  
دوباره قرمز شده بود و به حرف آمدم و گفتم:

- هر جور تو بخوای!

لبخندی زد و گفت:

آزاد: آفرین حالا شد.

دوباره رویش را به سمت تبسم برگرداند و گفت:

آزاد: خانم این لباس کی آماده میشه؟

تبسم لبخند زیبای زد و گفت:

تبسم: تا آخر این ماه آماده میشه!

آزاد: خوبه!

و بعد رو به من کرد و ادامه‌ی حرفش را گفت:

آزاد: ما هم ماه دیگه می‌ریم سر خونه زندگیمون.

دوباره گونه‌هایم رنگ گرفت. او هر چه می‌گفت من گونه‌هایم رنگ  
می‌گرفت.

دست خودم نبود زیادی خجالتی بودم.

آزاد: خوب دیگه بریم خانم!



و بعد دستش را به سمتم گرفت. دستش را گرفتم و از تبسم  
خداحافظی کردم و با مامان لیلا و آزاد از آن جا بیرون آمدیم. دستم را  
محکم گرفته بود.  
با این کارهای کوچکش قند در دلم آب میشد. به ماشین که رسیدیم هر  
دو سوار شدیم. مامان لیلا هم سوار شد و او به سمت خانه آقا جان  
راند.  
رو به روی خانه آقا جان نگه داشت و ما هم پیاده شدیم. مامان لیلا رو  
به آزاد کرد و گفت:  
مامان لیلا: مرسی پسرم دستت درد نکنه. بیا بریم خونه چای چیزی  
بخور!  
آزاد در حالی که اخم داشت گفت:  
آزاد: نه دستتون درد نکنه، برم خونه کار دارم!  
مامان هم سری تکان داد و رفت. من هم از او خداحافظی کردم و با  
مامان هم قدم شدم. همان جا ایستاده بود تا ما به خانه برویم. مامان  
لیلا لبخند زد و رو به من گفت:  
مامان لیلا: ببین منتظره تا ما بریم تو، معلومه خیلی دوست داره!

گونه‌هایم حسابی گل افتاده بود. دستانم عرق کرده بود. سر پایین انداختم و هیچ نگفتم. مامان لیلا هم لبخند زد و در زد تا آرزو در را باز کند.

آرزو که در را باز کرد ما وارد خانه شدیم.

برگشتم و به او نگاه کردم به من خیره بود. دستم را تکان دادم که لبخندی زد و بوقی زد و رفت. به مسیر رفتنش نگاه می‌کردم که آرزو از پشت سرم گفت:

آرزو: پخ!

دستم را روی قلبم گذاشتم و گفتم:

- وای خدا ترسیدم!

خندید و گفت:

آرزو: نترس بابا منم!

آرزو دستم را گرفت و گفت:

آرزو: بیا تو ببینم کجا رفتین؟ چی کارها کردین؟

با هم روی پله‌های داخل حیاط نشستیم. دست‌هایش را زیر چانه‌اش گذاشت و گفت:

آرزو: منتظرم تعریف کن که دارم از فضولی می‌میرم!

رمان آرامشِ جانم

لبخندی زدم و گفتم:

- اولش رفتیم کفش بگیرم و... .

با تمام جزئیات برایش تعریف کردم.

او هم با هر جمله من قند در دلش آب میشد و چشمانش ستاره باران

میشد و می گفت:

آرزو: وای راست میگی!

سری تکان دادم که خندید و گفت:

آرزو: وای دختر این آقا آزاد چه قدر رمانتیکه ها مثل تو این فیلم‌ها!

لبخندی زدم و گفتم:

- آره.

دستانش را به سمت آسمان بلند کرد و گفت:

آرزو: خدایا یکی از این‌ها به ما هم بده!

بلند خندیدم و گفتم:

- دیوونه!

او هم خندید و گفت:

آرزو: خب مگه چیه؟ من هم از این شوهرها می‌خوام!

دوباره بلند خندیدم که صدای پریناز باعث شد سکوت کنم. دقیقاً پشت سرمان ایستاده بود.

پریناز: هه خوب بخند رامش خانم، گریه‌ها رو هم می‌بینیم! آرزو اخی کرد می‌خواست چیزی بگوید که دستش را گرفتم و گفتم که چیزی نگوید. می‌دانستم که اگر چیزی بگوید دای او را حسابی تنبیه می‌کند.

او هم هیچ نگفت.

از روی پله‌ها بلند شدم و رو به رویش ایستادم چشمانم را به چشمانش دوختم و گفتم:

- تو گریه‌ی من رو نمی‌بینی!

پوزخندی زد و گفت:

پریناز: باشه ببینیم و تعریف کنیم!

- باشه می‌بینیم.

پوزخند دیگری زد و گفت:

پریناز: عاقبت کسی که زندگیش رو روی آرزوهای یکی دیگه بنا می‌کنه،

سخته رامش خانم!

من هم مانند خودش پوزخندی زدم و گفتم:

- من فکر نمی‌کنم، خونم رو روی آرزوهای یکی دیگه درست کرده باشم، اون یک نفر آرزوی خوبی نکرده!

اخم صورتش را پوشاند مرا به عقب هل داد و گفت:

پریناز: چی گفتی؟ دم در آوردی!

من هم مانند خودش او را هل دادم و گفتم:

- حرف حقیقت رو گفتم.

دوباره مرا هل داد، که این بار کنترلم را از دست دادم و پایم به پله گیر کرد از پله‌ها افتادم و سرم به گوشه‌ی پله خورد و دیگر هیچ نفهمیدم. فقط صدای هم‌همه‌ی را می‌شنیدم و چشمانم هیچ چیزی را نمی‌دید و تار شده بود. وقتی چشم‌هایم را باز کردم تنها آزاد را دیدم که کنار تختم ایستاده بود. با دیدن چشم‌های بازم نگاهم کرد و گفت:

آزاد: به هوش اومدی، بنار دکتر رو صدا کنم.

و بعد سریع از اتاق بیرون رفت. به اتاق نگاه کردم. در بیمارستان بودم.

حالم خوش نبود سرم هنوز هم گیج می‌رفت.

دکتر که روپوش سفیدی پوشیده بود وارد شد.

دکتر لبخندی زد و جلو آمد و گفت:

دکتر: خدا بد نده رامش خانم!

رمان آرامشِ جانم

- سرم گیج میره.

نگاهی به من کرد و گفت:

دکتر: طبیعیه خانم خوب می‌شین. تا چند ساعت دیگه هم همین‌طوری هستین.

آزاد به حرف آمد و گفت:

آزاد: کی خوب میشه؟

دکتر: دو یا سه ساعت دیگه سر دردشون خوب میشه.

آزاد آهانی گفت که مامان وارد شد به صورتش نگاه کردم. اشک چهره‌اش را پوشانده بود. آن قدر گریه کرده بود که چشمانش قرمز شده بود. خود را به من رساند و گفت:

مامان لیلا: دخترم خوبی؟

سری تکان دادم که با ناراحتی به دکتر نگاه کرد و گفت:

مامان لیلا: دخترم کی خوب میشه؟

دکتر: خوب میشن خانم!

لبخند غمگینی زد و کنار تختم ایستاد و گفت:

مامان لیلا: خیلی ترسیدم بلایِ سرت بیاد. الان خوبی جاییت درد نمی‌کنه؟

سر به معنی نه تکان دادم، دلم نمی خواست بفهمد، که هنوز هم سرم  
کمی درد می کند و نگرانش کنم برای همین نه گفتم. او هم که انگار  
خیالش راحت شده بود دستی به صورتش کشید.

مامان لیلا: پریناز هلت داد نه!؟

می خواستم حرفی بزنم که آزاد با تعجب نگاه کرد و بلند گفت:  
آزاد: چی... .

مامان با اخم به من نگاه کرد و گفت:

مامان لیلا: چرا باهاتش دهن به دهن شدی؟

آزاد که اخم صورتش را پوشانده بود گفت:

آزاد: پریناز کجاست؟

مامان لیلا: خو... خونه هستش!

آن قدر ترسناک شده بود که نمی توانستیم نگاهش کنیم.

با عصبانیت از اتاق بیرون رفت. به مامان لیلا نگاه کردم و گفتم:

- مامان تو رو خدا برو بین داره کجا میره نره خونه دعوا کنه!

سری تکان داد و او هم با سرعت اتاق را ترک کرد. سرم گیج می رفت و

الان بدتر شده بود. استرس هم گرفته بودم و هر لحظه حالم بدتر

می شد.

\*\*\*

(آزاد)

با عصبانیت از اتاق بیرون آمدم. این کار پریناز چه معنی داشت. اصلاً به چه حقی رامش را از پله‌ها هل داده بود. بعد از این که آن‌ها را رو به روی خانه یزدانی‌ها پیاده کرده بودم به سمت خانه رانده بودم. با تماس آرزو حالم بد شد و نفهمیدم چه گونه خودم را به بیمارستان رساندم. از خودم هم عصبی بودم چه معنی داشت برای رامش آن قدر نگران شوم. دلیلش را نمی‌فهمیدم اعصابم هم کلی به هم ریخته بود! با صدای آن زن حالم بدتر شد.

لیلا: پسرم واستا!

ایستادم و بدون این که برگردم خود را به من رساند و رو به رویم ایستاد.

لیلا: کجا می‌خوای بری؟

اخمی کردم گفتم:

- دارم میرم خونه حاجی یزدانی!

اخمی کرد و گفت:

لیلا: برای چی؟



قدمی به او نزدیک شدم و گفتم:

- تا حسابم رو با اون پریناز صاف کنم.

اخمش را بیش‌تر کرد و گفت:

لیلا: تو نه‌ری!

او را کنار زدم و خواستم رد شوم که صدایش دوباره باعث شد بایستم.

لیلا: تو حق نداری از اون حساب پس‌گیری.

با اخم به او نزدیک شدم.

دوباره همان زن بیست سال پیش را دیدم. همان چشم آبی نفرت‌انگیز

حالم بد شد. دلم می‌خواست او را به دیوار بکوبم و بگویم من از تو

دستور نه‌ی‌گیرم.

می‌خواستم بگویم تو منفورترین آدم روی زمین هستی. تو همه چیز را از

من گرفتی اما زبان به دهان گرفتم و هیچ نگفتم.

لیلا: پسرم به خاطر خودت میگم!

دیگر اعصابم را به هم ریخته بود. هی چپ و راست پسرم‌پسرم می‌کرد!

با عصبانیت گفتم:

- به من نگو پسرم!

آن قدر بلند گفتم که نگاه همه به سمت ما آمد، او هم حسابی ترسیده بود، ترس را از چشمانش می خواندم. با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

لیلا: چ... چرا؟

- چون... .

اعصابم از خودم هم به هم ریخته بود. داشتم خودم را لو می دادم. اگر کمی دیگر آن جا می ایستادم همه چیز را لو می دادم حتی هویت خودم را! پس بدون این که به او جوابی پس دهم به سمت ماشینم رفتم و در را محکم بستم. دستی به موهایم کشیدم و در آینه به خودم نگاه کردم. چند بار به گونه هایم زدم تا حالم سرجایش بیاید فشار عصبی به من وارد شده بود.

با خودم گفتم:

- داری چی کار می کنی دیوونه نزدیک بود لو بری!

نزدیک بود تمام نقشه های که این چند سال کشیده بودم به باد رود. پوفی کشیدم و ماشین را راه انداختم به پشت سرم از آینه نگاه کردم هنوز هم مات و مبهوت همان جا ایستاده بود و تکان نمی خورد اعصابم به هم ریخته بود پس نگاه از او گرفتم و استارت زدم و به سمت خانه راندم باید کمی با آرش حرف می زدم که حالم را بهتر می کرد! به خانه که

رسیدم از ماشین پیاده شدم و با عصبانیت گام برداشتم. در را باز کردم و محکم به هم کوبیدم.

با صدای بلند در، آرش خود را به من رساند. نگرانی را از چشمانش هم میشد خواند. پوزخندی زدم. من خیلی وقت بود که تمام احساس آدم‌ها را از نگاه‌شان می‌خواندم! به من نزدیک شد و گفت:

آرش: چی شد داداش رامش حالش خوب بود؟!

خودم را به مبل رساندم و رویش نشستم و سپس سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و گفتم:

- خوب بود.

آرش: پس چرا این قدر عصبی هستی؟

- چون داشتم لو می‌رفتم.

او هم کنارم نشست و گفت:

آرش: واسه چی لو بری مگه چی کار کردی؟

- آرش دارم دیونه میشم، می‌خواستم همه چیز و به اون زنیکه بگم!

آرش: چرا خب، حرف بزن دیگه!

شروع کردم برایش تعریف کردن، بعد از اتمام حرفم آرش اخم کرد و گفت:

رمان آرامشِ جانم

آرش: اون پریناز رو باید....

و ادامه حرفش را خورد. خنده‌ای کردم و گفتم:

- باید چی...؟

آرش: ولش داداش!

هیچ نگفتم و چشم‌هایم را بستم. چند دقیقه بعد آرش دوباره صدایم

زد. همان‌طور که چشم‌هایم بسته بود گفتم:

- دو دقیقه زبون به کام می‌گیری یا نه؟

آرش: برات آب آوردم!

چشم باز کردم و او را با یک لیوان آب دیدم. لیوان آب را به سمتم

گرفت و گفت:

آرش: بیا بخور آروم شی.

لیوان را از او گرفتم و یک نفس سر کشیدم.

آرش: آروم‌تر بابا همش مال خودته!

جوابش را ندادم و دوباره چشم‌هایم را بستم.

با صدای زنگ گوشی‌ام چشم‌هایم را باز کردم و گوشی را از جیبم بیرون

آوردم و نگاهش کردم. پونی کشیدم، رامش بود. روی دکمه سبز را فشار

دادم که صدای رامش در گوشی پیچید! صدایش پر از استرس بود. مثل این که خیلی ترسیده بود.

رامش: الو آزاد؟!

- الو؟

رامش: آزاد کجایی؟

- خونم!

رامش: آزاد پیش پریناز که نرفتی؟

- نه نرفتم.

صدای نفس راحتی که کشید را شنیدم و بعد دوباره صدایش آمد.

رامش: حالت خوبه؟

- مگه باید بد می بودم؟

صدایش تا چند دقیقه نیامد و بعد گفت:

رامش: با مامان دعوا کردی؟

- نه.

رامش: پس چرا ناراحته؟

- نهی دونم.

حرف را عوض کردم و گفتم:

رمان آرامشِ جانم

- خوب حالا کی مرخص میشی؟

صدای آرامش آمد که گفت:

رامش: امروز فکر کنم مرخص بشم!

- برو استراحت کن خسته‌ای.

رامش: باشه خداحافظ!

من هم خداحافظی کردم و گوشی را قطع کردم. آرش از آشپزخونه بیرون

آمد و به من نگاه کرد و گفت:

آرش: کی بود؟

- رامش!

کنارم نشست و گفت:

آرش: چی گفت؟

- هیچی می پرسید رفتم پریناز رو بکشم یا نه!

آرش نگاهش را به من دوخت و گفت:

آرش: دیگه چی گفت؟

- گفت به مامان جونش چیزی گفتم یا نه؟

آرش: تو چی گفتی؟

گفتم:

- نه

آرش: آها!

و بعد بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت و بعد صدایش را بلند کرد و گفت:

آرش: بلند شو بیا می خواهیم ناهار بخوریم!

- باشه اومدم.

از روی مبل بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم. اصلاً اشتها نداشتم ولی خوب باید یه کم به این مغز زبان نفهمم حالی می کردم که دلیل آمدن من چیست. چرا آمدم. الکی بازی در نیاردم. به آرش نگاه کردم. خنده ام گرفت. از بس حواسم پرت بود به پیش بندی که بسته بود نگاه نکرده بودم! پیش بندی که به رنگ سفید بود رویش پر از عکس پیراشکی بود. مثل این زن های خانه دار شده بود و مشغول آشپزی بود. خندیدم و گفتم:

- کد بانوی شدی ها!

آرش: ببند بابا.

با خنده روی صندلی نشستم و گفتم:

- حالا چی داریم خانومم؟

با خنده برگشت و به من نگاه کرد. بعد خودش را جدی نشان داد و صدایش را زنانه کرد و گفت:

آرش: واسه آقامون نیمرو درست کردم!

با اخم به او نگاه کردم و گفتم:

- بازم.

ماهیتابه را برداشت و آورد و روی میز گذاشت. نان سنگگ را هم از یخچال بیرون آورد و سبزی‌ها را هم گذاشت.

آرش: از خداتم باشه، خدمتکار مجانی گیر آوردی برات کار می‌کنه!

- برو بابا همش نیمرو درست می‌کنی!

لقمه‌ای درست کرد و به سمتم گرفت:

آرش: حالا این رو بخور ببین چه مزه‌ای می‌ده؟

لقمه را از او گرفتم و در دهانم گذاشتم خوب بود. خوش مزه شده بود.

دست‌هایش را زیر چانه‌اش گذاشت و گفت:

آرش: چی شد آقامون خوشمزه است؟

- خوبه.

رو برگرداند و با حالت خیلی چندشی گفت:

آرش: بی‌احساس.



رمان آرامشِ جانم

دماغم را چین دادم و گفتم:

- اه حالم رو بهم زدی آرش!

خندید و گفت:

آرش: باشه بابا ناز کشیدنم بلد نیستی پسرهی خنگ.

بلند خندیدم که او هم خندید. ناهار را در سکوت خوردیم که آرش بلند

شد و گفت:

آرش: راستی پسر، امشب فوتبال داره!

- جدی؟

آرش: ها.

- پس تخمه بگیرم پیام با هم نگاه کنیم.

خندید و سری تکان داد.

آرش: ها آره بگیر!

شب که شد تخمه گرفتم و به خانه رفتم. آرش روی مبل نشسته بود و

مشغول دیدن پیام بازرگانی بود. بسته‌ی تخمه را به سمتش پرت کردم

که به سرش خورد. با ترس بلند شد و به من نگاه کرد. بلند خندیدم و

گفتم:

- زیادی تو تبلیغ بودی!

رمان آرامشِ جانم

اخمی کرد و گفت:

آرش: بی‌ش\*ر\*ف ترسیدم.

بلند خندیدم و به سمت آشپزخانه رفتم و دست‌هایم را شستم و بعد

آمدم و کنار آرش نشستم. نگاهش به سمت من سوق داد و گفت:

آرش: نمیگی یکی شاید سخته کرد!

- خوب سخته کنه.

رویش را برگرداند و دوباره صدایش آمد.

آرش: دارم برات.

فوتبال که شروع شد مشغول خوردن تخمه‌ها شدیم. تندتند تخمه

می‌شکستیم. همه را این طرف آن طرف می‌انداختیم. بعد از این که

فوتبال تمام شد هر دو بلند شدیم نگاهی به دورمان کردیم. پر از پوستِ

تخمه بود به آرش نگاهی کردم و گفتم:

- دست تو رو می‌بوسه!

و بعد به سمت اتاق رفتم. صدای بلندش آمد که گفت:

آرش: دآخه نامرد چه‌طوری این قدر زیاد رو جمع کنم. بدون این که

برگردم گفتم:

- موفق باشی!

و بعد به سمت اتاقم رفتم و در را بستم.

روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم، اما باز هم آن کابوس‌های مزاحم مانع خوابم می‌شد. با دیدن آن کابوس همیشگی دادی زدم و چشم‌هایم را باز کردم. باز هم مثل همیشه همه جا آتش بود و من وسط آتش به دنبال مادرم می‌گشتم. داد می‌زدم و کمک می‌خواستم. با صدای آرش بیدار شدم تمام بدنم عرق کرده بود. از ترس لب‌هایم می‌لرزید. آرش خود را به من رساند و کنار تختم نشست. لیوان آبی در دست داشت. به سمتم گرفت.

آرش: داداشم خوبی آزاد؟

- آ... آره خوبم!

آرش: د خوب نیستی لامصب، بهت گفتم بریم دکتر به حرفم گوش نمی‌کنی!

اخمی کردم و لیوان را از او گرفتم و سر کشیدم.

- نیاز به دکتر ندارم.

آرش: د داری تو حالت نیست. یک شب خواب راحت نداری برو ببین چه مرگته.

لیوان رو روی پاتختی گذاشتم و دوباره دراز کشیدم و سعی کردم چشم‌هایم را ببندم اما باز هم آن کابوس درست جلوی چشمم بود، قطره‌ای اشکی از چشمم چکید. آرش با ناراحتی کنار تختم نشست و به تخت تکیه داد و در حالی که پشتش به من بود گفت:

آرش: چرا به فکر خودت نیستی هان؟

- آرش شروع نکن حوصله ندارم!

آرش: همش همین رو میگی تا چیزی میگم میگی حوصله ندارم!

رویم را از او برگرداندم و چشم بستم.

- آرش بذار بخوابم!

صدای پوزخندش را شنیدم.

آرش: مگه می‌تونی بخوابی؟

- شاید تونستم.

آرش: همیشه داداش نمیشه! من برات واسه فردا وقت می‌گیرم!

دیگر حوصله نداشتم جوابش را بدهم پس سکوت کردم.

صدای در اتاق آمد. فکر کنم از اتاق بیرون رفت. فقط چشم‌هایم را

بسته بودم و خوابم نمی‌برد. رو برگرداندم و نگاهی کردم، آرش نبود. پوفی

کشیدم. فردا باز می‌خواست مرا به این دکتر آن دکتر بکشاند.

\*\*\*

(رامش)

از بیمارستان که مرخص شدم مامان لیلا به سمت اتاق دکتر رفت و بعد از چند دقیقه آمد نگاهش را به من دوخت و گفت:

مامان لیلا: باید بریم برات دارو هم بگیریم!

خسته بودم اما سری تکان دادم و بعد دستم را گرفت و با هم از بیمارستان بیرون آمدیم. سرم کمی گیج می‌رفت اما حالم بهتر شده بود. به دور و برم نگاه کردم. غم به دلم نشست. خیلی بد است که هیچ‌کس منتظرت نباشد. با غم سر پایین انداختم. از عمو و زن عمو توقع نداشتم که بیایند، اما حداقل می‌توانستند به دیدنم بیایند و خبری از من بگیرند یا حتی به دنبالم بیایند، با صدای آزاد سرم را بالا گرفتم. آزاد: خوبی؟

چشمانم تعجب داشت. کی آمده بود من که هیچ نگفته بودم! لبخندی زد و گفت:

آزاد: از کی منتظرتم این‌جا تا بیایی!

لبخندی صورتم را پوشاند. خوش حال شدم یعنی من هم مهم بودم که کسی منتظرم باشد و باز هم خدا را شکر کردم برای داشتن آزاد که خدا

او را به من داده بود تا مرحم زخم‌هایم شود و آبی شود روی خشمم و ناراحتی‌هایم را التیام ببخشد.

اما من که نهی دانستم همه‌ی این خوشی‌ها زود تمام می‌شود، زودتر از آن که فکرش را کنم. افسوس بر خوشی‌های زود گذر. من خوشی‌های طولانی می‌خواستم ولی خوب سازم کوک نبود! آزاد ما را سوار ماشین کرد و راه افتادیم. ما را به خانه‌ی آقا جان برد. خودش هم پیاده شد. در دل ترس داشتم که مبادا کاری کند یا پریناز را دعوا کند. خدا خدا می‌کردم که دعوایی رخ ندهد. با در زدنمان آرزو سریع در را باز کرد. مثل این که پشت در منتظر بود. با دیدن من خود را در آغوشم انداخت و بلند گریه سر داد و گفت:

آرزو: آبجیم خوبی؟

سری تکان دادم که صدای مامان لیلا آمد.

مامان لیلا: خوبه دخترم، نباید زیاد سر پا واسته!

آرزو خود را از من جدا کرد و سر تکان داد.

آرزو: وای راست می‌گید. بیا آبجی بیا بریم تو!

و سپس بازویم را گرفت.

- خوبم آرزو نیازی نیست.

آرزو: ای بابا حرف نزن این قدر، داریم می‌ریم تو دیگه!  
 و سپس به سمت سالن رفت. آزاد هم پشت سرمان می‌آمد. به سالن  
 رسیده بودیم که پریناز هم از پله‌ها پایین آمد. به قیافه‌اش نگاه کردم که  
 با دیدن آزاد چه‌گونه دلش لرزید. به لباس‌هایش نگاه کردم. تونیک آبی  
 نفتی به تن داشت با شلواری سفید و شالی سفید. موهایش را هم بالای  
 سرش محکم بسته بود و رژ قرمزی که به لب‌هایش زده بود. با دیدن من  
 پوزخندی زد و می‌خواست بی‌تفاوت از کنارمان عبور کند که صدای آزاد  
 میخ‌کوبش کرد قلبم شروع کرد به تند زدن.

آزاد: پریناز... .

و بعد با کمی مکث

آزاد گفت: خانم.

آب دهانم را قورت دادم. دعوایی بزرگ در پیش داشتیم. پریناز که  
 خوش حال شده بود که آزاد نامش را صدا زده ایستاد و با پوزخندی به  
 من نگاه کرد و بعد دوباره صورتش را به سمت آزاد برگرداند و گفت:  
 پریناز: بله!

آزاد: این که رامش رو از پله‌ها انداختی بهش کاری ندارم ولی این رسمش  
 نیست که حتی به عیادتش هم نیایی. قدمی به جلو برداشت و به

صورتش خیره شد و ادامه‌ی حرفش را با بی‌رحمی تمام به صورتش کوبید.

آزاد: شانست گرفت رامش گفت بهت چیزی نگم وگرنه بلایی به سرت می‌آوردم که مرغ‌های آسمون هم به حالت گریه کنن.  
و بعد داد زد.

آزاد: فهمیدی؟!

پریناز اشک در چشمانش جمع شده بود. سرش را پایین انداخت تا ما اشک‌هایش را نبینیم. دلم برایش سوخت که آزاد این‌گونه با او حرف زده بود. آزاد را صدا زدم و گفتم:

- آزاد... .

بدون این‌که به من نگاه کند، همان‌طور که نگاهش را به پریناز دوخته بود گفت:

آزاد: من رو ببین پریناز خانم، به حرمت نون و نمکی که با حاجی خوردم حرمت نگه می‌دارم و هیچی نهی گم. ولی دفعه بعد بلایی سر رامش بیاد از چشم تو می‌بینم. اون موقع است که دیگه هیچ‌کسی جلو دارم نیست.  
بلند داد زد.

آزاد: فهمیدی!



پریناز اشک صورتش را پوشانده بود با ترس سر تکان داد و با سرعت از کنارمان عبور کرد. آزاد به سمتم آمد و گفت:

آزاد: بریم!

آرزو هنوز هم تعجب داشت و به مسیر رفتن پریناز نگاه می‌کرد. مامان لیلا هم همین‌طور و بعد به خودشان آمدند و با هم به سمت اتاقم رفتیم.

به اتاقم که رسیدیم با اخم به آزاد نگاه کردم و گفتم:

- چرا باهاش دعوا کردی؟

بدون این‌که به من نگاه کند گفت:

آزاد: چون حقش بود!

مامان لیلا که سکوت کرده بود و چیزی نمی‌گفت، مرا روی تخت نشانده و بعد خود به سمت در رفت.

مامان لیلا: من رفتم شما با هم حرف بزنید.

و بعد به آرزو نگاه کرد.

آرزو تا چند دقیقه به ما خیره بود که مامان صدایش زد.

مامان لیلا: آرزو!

آرزو: ب... بله خانم اومدم!

و بعد به همراه مامان از اتاق بیرون رفتند. نگاهم را به آزاد دوختم و گفتم:

- تو که باهاش دعوا کردی الان میره همه چیز رو کف دست آقا جان می‌ذاره. چند تا هم خودش سوار می‌کنه. اون موقع آقا جان بهت میگه چرا باهاش دعوا کردی!

پوزخندی زد و گوشه تخت نشست. در حالی که دست می‌برد تا پارچ آب را بردارد و کمی از آب داخل لیوان بریزد گفت:

آزاد: نمی‌زنه!

- اون وقت چرا؟

نگاهش را به چشمانم دوخت و گفت:

آزاد: چون می‌دونم دوستم داره و خوب کسی رو که دوست داشته باشی نمی‌تونم بری پشتش حرف بزنی.

راست می‌گفت تا به حال این‌گونه به این قضیه نگاه نکرده بودم. لیوان را پر آب کرد و به سمت من گرفت:

آزاد: بیا بخور حالت جا بیاد.

لیوان را از او گرفتم و ممنونی زیر لب گفتم. لبخندی زد و بلند شد.

آزاد: خوب دیگه من برم به کارهام برسم!

- خداحافظ.

او هم خداحافظی کرد و از اتاق بیرون رفت و در را بست.

من هم لیوان را روی پاتختی گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم و چشم‌هایم را بستم.

چند روزی از آن قضیه می‌گذشت و من خیلی بهتر شده بودم و حالم خوب بود. گچ دستم را هم باز کرده بودم. مامان لیلا برای هفته دیگر وقت آرایشگاه گرفته بود. حتی باورم نمی‌شد

که می‌خواهم بالاخره با آزاد ازدواج کنم. هفته دیگر او میشد تمام دنیا من و من از این خانه می‌رفتم. بلند شدم و رو به روی پنجره ایستادم و به بیرون نگاه کردم. این حیاط که مثل یک عمارت بزرگ بود برای من خاطره‌های تلخ و شیرین زیادی داشت. گاه از ته دل خندیده بودم و گاهی از ته دل گریه کرده بودم. اما باز هم با همه‌ی این‌ها من این خانه را دوست داشتم چون در این جا به دنیا آمده بودم، این جا قد کشیده بودم و بزرگ شده بودم، این جا شده بودم رامش که الان این جا ایستاده. دلم برای همه این خانه تنگ میشد. برای گوشه‌گوشه‌اش و حتی برای آقاجان، با صدای در به سمت در برگشتم که آرزو را دیدم. لیوان شربت آلبالویی به دست داشت و به سمتم آمد.

رمان آرامشِ جانم

آرزو: به بینم عروس خانوم رو!

خندیدم و گفتم:

- اه! آرزو شوخی نکن دیگه.

خندید و شربت را به دستم داد.

آرزو: بیا این رو بخور مخصوصه برای تو ملکه فرمودن بیارم براتون.

بلند خندیدم و گفتم:

- دست لپ گلی درد نکنه!

کمی از شربت را خوردم طعمش بی نظیر بود. بوی گلاب هم به سرم

می خورد که حالم را بهتر می کرد. شیرین و خوش طعم بود.

- خیلی خوش مزه است.

خندید و سر تکان داد و گفت:

آرزو: از صبح مامان مشغوله تا درست شد. اولین لیوان رو هم برای تو

فرستاد.

خندیدم و دوباره به پنجره خیره شدم و گفتم:

- آرزو؟

آرزو: هوم!

- من از این جا برم دیگه هیچ وقت بر نمی گردم!

آرزو: این چه حرفیه دختر معلومه که میایی هر هفته میایی با بچه‌هات. نمی‌دانم چرا به دلم خورده بود اگر از این جا بروم دیگر حتی روی این خانه را هم نمی‌بینم. آهی کشیدم و دیگر هیچ نگفتم.

این هفته هم تمام شد. به زودی روزی که این همه ماه منتظرش بودم فرا رسید. روز موعود. روزی که من رسماً برای آزاد می‌شدم. دل در دلم نبود، خیلی خوش حال بودم. صبح که بیدار شدم بعد از حمام به همراه مامان و آرزو به آرایشگاه رفتیم. آرایش‌گر دختر جوانی بود که موهای طلایی رنگ، رنگ کرده‌ای داشت که آن‌ها را دورش ریخته بود. رژ کالباس رنگی زده بود و چشم‌هایش را خط چشم کلفتی کشیده بود. مژهایش را هم حسابی ریمل زده بود. دختر زیبایی بود. با ورود ما سلام گرمی کرد و ما را به سمت طبقه بالا برد. در آن جا چند تا دختر دیگر هم بودند که با دیدن ما سلام کردند. ما هم سلام کردیم. سپس آن دختر مو طلایی دستش را به سمتم دراز کرد و گفت:

آرایش‌گر: خوش‌بختم من سهیلا هستم، آرایش‌گر شما!

لبخند زدم و با او دست دادم.

راهنماییم کرد و مرا روی صندلی نشاند و نگاهش را به صورتم دوخت و بعد از چند دقیقه گفت:

رمان آرامشِ جانم

سهیلا: چند سالتہ؟

- نوزده.

سهیلا: برای همون جوونی پس!

لبخندی زدم که او ادامه داد.

سهیلا: یک آرایش خوشگل رو صورتت می‌شونم که داماد نتونه از روت چشم برداره.

و بعد صندلی ای رو به رویم گذاشت و رویش نشست و می‌خواست که موهایم را رنگ کند که نگذاشتم.

- نه من زیاد خوشم نمیاد رنگ کنم.

لبخندی زد و گفت:

سهیلا: اشکالی نداره.

و بعد با دست چشم‌هایم را بست و شروع کرد به کرم زدن روی صورتم. مامان و آرزو هم هر کدام روی یکی از صندلی‌ها نشستند و یکی از آن دخترها مشغول هر کدامشان شدند.

اول شروع کرد و موهایم را درست کرد و بعدش چشم‌هایم را خط چشم کشید. بعدش رژ گونه و در آخر هم رژ لب اناری رنگی به لب‌هایم زد.

کم‌کم داشت تمام می‌شد. حسابی خسته شده بودم اما ذوق و شوقی  
داشتم که نهی‌شد انکار کرد. بعد از جلویم کنار رفت و گفت:  
آرایش‌گر: حالا خودت رو ببین.

به خودم در آینه نگاه کردم. واقعاً زیبا شده بودم و خیلی تغییر کرده  
بودم. لباس عروس را هم پوشیدم. حالا واقعاً خودم هم نهی‌توانستم از  
روی خودم چشم بردارم. آرزو با اشک به من نگاه کرد و گفت:

آرزو: وای آبجیم خیلی خوشگل شدی مبارکت باشه!

و بعد محکم مرا بغل کرد. مامان هم اشک در چشمانش حلقه زده بود  
اما خودش را کنترل می‌کرد. مامان با اخم به آرزو گفت:

مامان لیلا: ای بابا آرزو چرا این دختر رو به گریه می‌ندازی؟!

آرزو سریع از من جدا شد و گفت:

آرزو: آخ ببخشید تو گریه نکن خوب؟ غلط کردم!

خندیدم و سر تکان دادم اشکم نزدیک بود که بچکد اما با دستم پاکش

کردم. به قول مامان لیلا امروز روز خوش‌بختی من بود چرا باید گریه

می‌کردم؟ خم شدم که کفش‌هایم را بپوشم. یادم از آن روزی آمد که

آزاد جلوی پایم خم شده بود تا این‌ها را به پایم کند. لبخندی ناخداگاه

روی صورتم نشست و کفش‌ها را به پایم کردم. به سختی بلند شدم. این

لباس خیلی پف داشت و کلی اذیت می‌کرد اما همه‌ی این‌ها می‌ارزید.  
منتظر بودم ببینم آزاد با دیدنم چه واکنشی نشان می‌دهد. آن روز خیلی  
خوش حال بودم خیلی!

با صدای زنگ آیفون آرایشگاه، دلم پیچ تاب خورد. حالا رسماً استرس به  
جانم ریخته بود. نمی‌دانم چرا ولی حس خوبی نداشتم. با باز شدن در  
آرایش‌گر لبخندی زد و گفت:

آرایش‌گر: عروس خانم بیا آقا داماد منتظرته!

مامان رو به رویم ایستاد و شنلم را روی سرم انداخت و بعد چادر  
سفید رنگی به سرم کرد و گفت:

مامان لیلا: برو.

به سمت در رفتم. هیچ‌جا را نمی‌دیدم. سرم را پایین انداخته بودم و راه  
می‌رفتم. وقتی به آزاد رسیدم از بوی عطرش تشخیص دادم که آزاد  
است. ناگهان دستانم گرم شد. لبخند صورتم را پوشانند. آزاد محکم  
دستم را گرفته بود. کمی صورتش را پایین آورد تا به گوشم برسد و بعد  
آرام گفت:

آزاد: ای بابا چرا این طوری بقچه پیچت کردن! می‌خواستم ببین چه  
شکلی شدی؟



مثل بچه‌ها نق میزد. خنده‌ام گرفته بود ولی جوابش را ندادم که دوباره صدایش آمد.

آزاد: خانومم نهی خوی حرف بزنی نکنه زبونت رو موش خورده رفتی اون تو!

با پاشنه کفش به ساق پایش کوبیدم که بلند خندید و گفت:  
آزاد: خوب بابا نزن! دیگه هیچی نهی گم.

و بعد دستم را کشید و با هم به سمت ماشین رفتیم. در ماشین سوار شدیم. آزاد دوباره صدایش آمد.

آزاد: خانومم نهی خوی خودت رو رونمایی کنی؟  
جواب ندادم که دوباره گفت:

آزاد: ای بابا این طوری که همیشه حداقل ببینم چه شکلی شدی؟  
باز هم جواب من همان سکوت بود. او هم خندید و دستم را گرفت و بوسید. دستم داغ شد دوباره صدایش آمد.

آزاد: باشه حرف نزن، این جوریت رو هم دوست دارم!  
رو به روی خانه آقا جان رسیدیم. عروسیمان در حیاط خانه آقا جان بود. آقا جان خودش گفت همان جا بگیریم. آزاد هم موافقت کرد. آزاد از ماشین پیاده شد و در سمت من را باز کرد و گفت:

آزاد: پیاده شین مادمازل.

دوباره خنده‌ام را خوردم و دوباره دستم را گرفت و کمکم کرد از ماشین پیاده شوم. از ماشین که پیاده شدیم به سمت خانه رفتیم. آقا جان دمه در ایستاده بود و منتظر ما بود. با دیدن آزاد صدایش را شنیدم که با تشر گفت:

آقا جان: چرا این قدر دیر اومدی از کی منتظریم.

و بعد به داخل خانه رفت. ما هم وارد شدیم. جایی که برایمان تدارک دیده بودند می‌خواستیم بشینیم که آزاد رو به رویم ایستاد و چادر را از سرم بیرون آورد. سر پایین انداختم. کمی خجالت می‌کشیدم تا حالا مرا بدون روسری ندیده بود، غیر از آن روزی که در اتاق پرو بودیم، ولی خوب تا به حال آن قدر با آرایش ندیده بود و بعد شنلم را بیرون آورد. نگاه خیره‌اش را احساس می‌کردم. سر بالا آوردم و به چشمان سیاهش خیره شدم. او هم محو من شده بود. چشم بر نمی‌داشت. با صدای هلهله‌ای که زنها سر دادن چشم از من برداشت و سرش را پایین انداخت و دستانش را مشت کرد. دلیل این حرکاتش را نمی‌فهمیدم مثل این که عصبی بود اما چیزی نمی‌گفت. هر کدام روی صندلی‌ها نشستیم از فکر آزاد بیرون آمدم و به دور برم نگاه کردم. حیاط واقعاً

زیبا شده بود. دور تا دورش را چراغانی کرده بودند. روی صندلی‌های ما را هم حسابی تزیین کرده بودند. برای مهمان‌ها فرش انداخت بودند و همه با لبخند به ما نگاه می‌کردند. مامان لیلا گوشه‌ای ایستاده بود چشم از ما برنمی‌داشت. آرزو هم با لبخندی عمیق کنارش و بعد لپ گلی که با اسپند به سمتمان آمد و دور سرم دور داد و گفت:

لپ گلی: کور بشه چشم حسود و بخیل ماشالله ماشالله چشم بلا دور!  
و بعد هم رفت خنده‌ام گرفته بود. از بچگی آرزو داشتم روزی من هم روی این صندلی کنار دامادی بنشینم. بهترین آرزوی من بر آورده شده بود. به دور و اطراف نگاه کردم تا پریناز، پریسا را ببینم. با این که دل خوشی از آن‌ها نداشتم ولی دلم می‌خواست حداقل به عنوان بستگانم در این روز کنارم باشند اما هر چه گشتم آن‌ها را ندیدم.  
مثل این که ترجیح داده بودند در این عروسی حضور نداشته باشند.  
دلم بد جور گرفت. زن عمو هم نبود. سر پایین انداختم و با دامنم بازی کردم که صدای آزاد را شنیدم.

آزاد: حوصلت سر رفته؟

- نه.

خندید و گفت:

آزاد: ولی مال من سر رفت. کی میشه از این جا بریم!  
خنده خجالت زده‌ای زدم و هیچ نگفتم.

\*\*\*

(آزاد)

(چند ساعت قبل)

روبه‌روی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم. اصلاً حوصله این عروسی را نداشتم. ولی خوب چی میشد کرد. خوش حال بودم از این‌که بالاخره روز موعد فرا رسیده بود. روزی که این همه سال منتظرش بودم و شب تا صبح برای این روز نقشه کشیده بودم. شانه را برداشتم و موهایم را شانه زدم و روبه بالا سوق دادم. کت شلوار مشکی رنگم را هم پوشیدم. پیراهن سفیدم را هم به تنم کردم، دکمه سر آستینی را هم که یادگار آن پدر بی‌ش\*ر\*م بود به سر آستین‌هایم زدم. پوزخندی زدم و دکمه‌ها را بستم. دکمه‌ها به رنگ آبی فیروزای که براق بود و چشم خیره می‌کرد. عطر را برداشتم و به خودم زدم و بعد کفش‌هایم را پوشیدم آرش هم آماده بود. اما چشمانش عجیب غم داشت. دوباره صدایش آمد.  
آرش: داداش مطمئنی؟

جواب ندادم که دوباره به حرف آمد: آرش: هنوز هم دیر نیست. می‌تونی دست برداری از این انتقام!  
پوزخندی زدم و گفتم:

- من خیلی وقته منتظر این روزم نهی‌تونم ازش دست بردارم.  
در را باز کردم و از خانه بیرون آمدم و دیگر به حرفش گوش ندادم.  
شاید می‌ترسیدم که حرف‌هایش دلم را نرم کند.  
و حال خودم را وسط عروسی می‌دیدم که هیچ علاقه‌ای به عروسیش نداشتم و از خانواده‌اش متنفر بودم. حالم از همه این‌هایی که در این مجلس حضور داشتند به هم می‌خورد. اما لبخندم را نهی‌توانستم پاک کنم. این لبخندم، لبخند خوش‌حالی نبود بلکه همه‌اش درد بود. درد چند سالی بود که پایش را سفت روی گلویم می‌فشرد.  
(و گاهی حتی لبخندهایم هم دروغ بیش نیستند. تنها می‌خندم که دل دیگران به حالم نسوزد چون آن‌قدر در اوج بدبختی هستم که ناچار لبخند می‌زنم تا دیگران ضعفم را نبینند.)  
ولی امشب رامش واقعاً خوشگل شده بود. یادم از آن لحظه‌ای که شنلش را باز کردم افتاد. یک لحظه دلم برایش رفت اما چشم بستم؛ چشم بستم بر روی زیبایش من که برای عاشقی نیامده بودم. من نه

فرهادی بودم که برای شیرین کوه کنی کنم نه مجنونی بودم که بتوانم از عشق لیلی نامی سر به بیابان بزنم. من فقط من بودم، من شراره آتش بودم، من پر از خشم هزار ساله بودم، من مار افعی بودم، من که عاشق نبودم. پس این قلب بی صاحبم چرا گاهی تند می زد و گاهی می ایستاد. انگشتان دستم را مشت کردم. نه من نباید دل می باختم، دل باختن کار من نبود.

(و گاهی آن قدر عاشق می شوی که حتی با نگاه کردن به او هم دل و ایمان می بازی. نگاه که کند که دیگر کوه هم می کنی. عشق واژه‌ی عجیبی است. یک دفعه می آید، در دلت می نشیند و می نشیند آن قدر می ماند، او اصلاً قصد رفتن ندارد. او تا ابد ماندگار است. او تنها حسی است که کاری به این ندارد که تو چه قدر خوبی یا چه قدر بدی. او فقط می آید و در گوشه‌ای در سمت چپ قلبت خانه می کند و بیرون کردنش کار هیچ کس نیست چون بی اجازه می آید و از کسی برای رفتنش اجازه نمی گیرید.) با صدای هلهله و دست زدن‌ها به خودم آمدم. کیک رو به رویم گذاشتن و چنگال به دستم دادند، کمی از کیک را برداشتم و رو به روی رامش ایستادم. باز دوباره محو چشم‌هایش شدم. قلبم دوباره تپش از سر گرفت.

(و چه عاشقانه برایت جان می‌دهم و عاشقانه‌هایم را به پایت می‌ریزم و تو تنها نگاهم می‌کنی!)

چنگال را بالا گرفتم و کیک را در دهانش گذاشتم. حتی لحظه‌ای هم نمی‌توانستم از چشم‌هایش دل بکنم.

(و گاه دل‌کندن از چشم‌هایت آن قدر مشکل می‌شود که جان دادن من نیست.)

\*\*\*

(رامش)

دستش را به سمتم دراز کرد تا با هم برقصیم. کمی خجالت می‌کشیدم اما دستم را در دستانش گذاشتم. نمی‌دانم چرا امشب این‌گونه شده بود. آن آزاد همیشه نبود. آزادی که هر کاری می‌کرد و هیچ‌کس برایش مهم نبود. امشب فکر می‌کردم از من خجالت می‌کشد. شاید من اشتباه می‌کردم با هم بلند شدیم و وسط رفتیم آرزو آهنگ را گذاشت.

"کی بهتر از تو که بهترینی"

"تو ماه زیبای روی زمینی"

"تو قلب من باش تا که بفهمی"

"چه دلبرانه به دل می‌شینی"

دست‌هایم را بالا بردم و دور خودم چرخیدم که لباس پف دارم هم چرخ خورد.

"حتی بدی‌هات بخشیدنی بود"

"شرم تو چشم‌هات بوسیدنی بود"

"همه حواسم جا مونده پیشت"

دور آزاد چرخیدم و او نگاه از روی من بر نمی‌داشت. آن قدر محو شده بود که چشمانش جز من هیچ‌کس را نمی‌دید. لبخندی زدم و دوباره روبه‌رویش ایستادم.

"من به کم از تو راضی نمی‌شم"

"تو جای من باش تا باورت شه"

"دیوونه‌ی عشق تو هستی یا من"

"تو چشم‌ز باش تا که ببینی"

"که چشم‌های تو چه کرده با من"

"بدرقه کردم تنهایی‌هام ر، و،"

"کسی شنیده شاید دعام ر، و"

دوباره چرخ خوردم.



"کجا من و این روی ماه تو"

"کجا لب‌های بوسه خواه تو"

"تو پا می‌ذاری تو خونه‌ی من"

"تو عاشق میشی رو شونه‌ی من"

"این یه قراره بین من و تو"

"کسی عاشق نیست عین من و تو"

"کی بهتر از که بهترینی"

"تو ماه زیبای روی زمینی"

"تو قلب من باش تا که بفهمی"

"چه دلبرانه به دل می‌شینی"

و آهنگ تمام شد اما آزاد چشم بر نهی داشت. یک دفعه انگار که به خودش آمد دوباره دست‌هایش را مشت کرد. این حالتش را نهی فهمیدم. چه دلیلی دارد؟ با هم دوباره به سمت جایگاه‌مان رفتیم و نشستیم. آزاد کم حرف شده بود یا من حساس شده بودم؟ سکوت کرده بود و حرف نمی‌زد. کم‌کم عروسی هم تمام شد.

همه بلند شدند و رفتند. عروسی هم تمام شد. من خیلی خوش حال بودم. آرزو می‌خندید. چشمانش پر از اشک بود. آقا جان هم اخم

داشت. مامان لیلا هم چشمانش پر از اشک بود. مامان لیلا را بغل کردم و اشکم چکید. او هم آرام گریه می‌کرد و بعد آرزو را هم بغل کردم که او هم گریه کرد و گفت:

آرزو: خوش بخت شی آبجیم!

از او هم جدا شدم و بعد لپ گلی با او هم خداحافظی کردم. انگار دیگر قرار نبود به این خانه برگردم. به سمت آقا جان برگشتم و رو به رویش ایستادم. اخم داشت و به چشم‌هایم نگاه نمی‌کرد. می‌خواستم بگویم باز هم نگاهت را از من می‌گیری؟ من عقده‌ی نگاهت را دارم اما لب بستم بر روی تمام خواسته‌های قلبم. چشمانم پر از اشک بود. دستش را گرفتم که نگاهش به نگاهم گره خورد. دستش را رو به روی لبانم گرفتم و بوسیدم. هیچ نگفت، سکوت کرد. چشمانش را باز هم از من گرفت. آزاد به سمتش رفت و خداحافظی کرد از همگی‌شان. خداحافظی کردیم. به دمه در رسیده بودیم که دوباره برگشتم و به خانه‌ای که این همه سال در آن زندگی کرده بودم نگاه کردم. اشکم چکید. همه جایش را نگاه کردم تا هیچ وقت فراموشش نکنم. به آرزو و لپ گلی نگاه کردم و بعد هم به مامان لیلا که کنار هم ایستاده بودند و بعد هم به آقا جان. آزاد دستم را گرفت که رویم را به سمتش برگرداندم. لبخندی زد و گفت:

آزاد: بریم؟

سری تکان دادم و با هم از خانه بیرون آمدیم و در بسته شد. با اه افسوس به خانه نگاه کردم. من داشتم از این قفس می‌رفتم اما اصلاً خوش حال نبودم. نهی دانم چرا؟ آزاد کمکم کرد تا سوار ماشین شویم و بعد هم خودش سوار شد و ماشین را روشن کرد و ماشین راه افتاد. هر لحظه دورتر و دورتر می‌شدیم و من نهی دانم چرا دلم بی‌تابی می‌کرد. مثل کودکی که از آغوش مادرش جدا شده. من آن حال را داشتم. نهی دانم چند ساعت بود که فقط می‌رفتیم. من تا به حال خانه‌اش را ندیده بودم. رو به روی خانه‌ای نگه داشت و بعد با کلید باز کرد. ماشین را داخل برد و بعد از ماشین پیاده شد و به سمت من آمد و در را باز کرد. نهی دانم چرا این قدر کلافه بود. دستم را گرفت و کمکم کرد تا از ماشین پیاده شوم و بعد با هم به سمت خانه‌اش رفتیم. منتظر آسانسور شدیم که آمد هر دو وارد آسانسور شدیم. آپارتمان بزرگی بود. به آزاد نگاه کردم که سرش پایین بود به کفش‌هایش نگاه می‌کرد. آسانسور که ایستاد با هم از آسانسور بیرون آمدیم و به سمت واحدی رفتیم.

در را باز کرد و خودش کناری ایستاد تا من وارد شوم. استرس داشتم. آن هم خیلی زیاد. قلبم مثل گنجشک می زد شاید از تنها شدن با آزاد ترس داشتم، نمی دانم. برق‌ها خاموش بود. دست برد و برق را روشن کرد. به خانه اش نگاه کردم. خانه‌ی بزرگی بود. خیلی بزرگ و واقعاً هم زیبا بود. کفپوش قهوه‌ای داشت و فرش گردی وسط سالن انداخته بود که به رنگ سفید و طلایی بود. شومینه در گوشه‌ای از خانه بود که واقعاً زیبا بود. طرف دیگرش مجسمه‌ای گرگ بزرگی بود که با چشمان ترسناکش به من خیره شده بود. سربرگرداندم و به سقف نگاه کردم، لوستر بزرگی از سقف آویزان بود. مثل خانه‌های رویایی بود و یک طرف هم که پله می خورد که گمان کنم به اتاق خواب‌ها ختم می شد. با فکر به اتاق خواب گونه‌هایم گل انداخت و لب گزیدم. با صدای آزاد به خودم آمد.

آزاد: تو برو اون جا بشین من هم الان میام!

سری تکان دادم و به سمت مبل‌های طلایی رنگی که آن طرف بود رفتم. تلویزیون بزرگی هم داشت که در هر دو طرفش مجسمه گرگ بود. نمی دانم آزاد چرا ان قدر به گرگ علاقه دارد تا به حال به من هیچ نگفته بود. به سمت جایی رفت که فکر کنم آشپز خانه بود و بعد از چند

دقیقه بعد با دو لیوان شربت آب پرتقال برگشت. کتش را در آورده بود و پیراهنش دکمه اول و دوم را باز کرده بود. آمد و کنارم نشست و شربت را از داخل سینی برداشت و به سمتم گرفت.

آزاد: بیا بخور خسته شدی حالت جا بیادا!

تشکر کردم و شربت را از او گرفتم و خوردم. خیلی خوش طعم بود. شیرینیش حالم را جا آورد. آزاد که شربتش تمام شد، به مبل تکیه داد و سرش را به پشتی مبل تکیه داد. چشم‌هایش را بست و باز صدایش آمد. آزاد: اگه می‌خوای می‌تونم بری بالا لباست رو عوض کنی تو کم‌لباس هست!

سری تکان دادم و بلند شدم خوش حال بودم از این‌که با من نیامده. هنوز از او خجالت می‌کشیدم. به سمت پله‌ها رفتم و به چهار تا اتاق خواب رسیدم. با خودم فکر کردم که کدام‌شان است که دوباره صدایش آمد.

آزاد: اولی از سمت راست!

نهی دانم از کجا می‌فهمید که من چه می‌گویم. خنده‌ای کردم و به سمت همان اتاق که گفته بود رفتم. در را باز کردم. اتاق واقعاً شیک و زیبایی بود.

تختی به رنگ مشکی بالشت‌های مشکی، فقط دیوار هایش سفید بود، بقیه چیزها همه مشکی بود. نهی دانم چرا اتاق خوابش بیش‌تر مشکی کار شده بود. در اتاق خوابش هم عکس یک گرگ بزرگ بود که دقیقاً رو به روی تخت نصب شده بود. به سمت کمد رفتم. درش را باز کردم. داخلش پر از لباس بود. خوش حال شدم که به فکرم بوده و لباس خریده. به سختی پیراهن عروس را درآوردم و بعد یک دست لباس راحتی انتخاب کردم. یک شلوار صورتی با یک تونیک صورتی رنگ که نیم آستین بود. رو به روی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم. باید از شر این آرایش هم راحت می‌شدم. دری در اتاقش بود که به گمانم دستشویی بود. در را باز کردم درست حدس زده بودم. رو به روی آینه ایستادم و بعد صورتم را شستم و تمیز که شد به خودم لبخندی زدم. حالا خوب شده بود. از دست‌شویی بیرون آمدم و به سمت آینه داخل اتاق رفتم و شروع کردم به باز کردن گل سرها. بعدش که تمام شد بلند شدم و موهایم را شانه زدم و دورم ریختم. دست بردم

که شالی هم بردارم اما من که به آزاد محرم بودم. پس شالم را سرم نکردم و از اتاق بیرون آمدم و در را بستم از پله‌ها پایین آمدم که دیدم هنوز هم همان‌طور به پشتی مبل تکیه داده و چشم‌هایش را بسته. لبخندی زدم و رفتم کنارش نشستم وقتی احساس کرد که کنارش نشستم چشم‌هایش را باز کرد و به من نگاه کرد و بعد لبخند زد و گفت: آزاد: گشنت نیست؟

سری تکان دادم.

آزاد: واستا ببینم تو یخچال چی داریم!

بلند شد و به سمت یخچال رفت و با یک پیتزا برگشت.

آزاد: بیا این رو با هم می‌خوریم.

سری تکان دادم و روی مبل نشست. پیتزا را باز کرد و شروع کردیم به خوردن. پیتزا که تمام شد، باز استرس به سراغم آمد اما با حرفی که زد استرس کامل رخت بر بست و رفت.

آزاد: تو می‌تونی بری بالا تو اتاق بخوابی من همین جا می‌خوابم خیلی خستم.

سری تکان دادم. بشقاب‌ها را برداشتم و به سمت سینک بردم و آن‌ها را شستم و سر جایشان گذاشتم. وقتی برگشتم آزاد خوابیده بود. لبخندی

زدم و به سمت اتاق رفتم و برایش پتویی را برداشتم و پایین رفتم و پتو را آرام رویش انداختم و کنارش نشستم من را که تنهایی بالا نمی‌توانستم بخوابم پس کنارش نشستم و سرم را روی سینه‌اش گذاشتم. لبخندی زدم خوب بود که بیدار نبود. بوی خوب عطرش به دماغم خورد. عمیق بو کشیدم که دستش بالا آمد و دور کمرم حلقه شد. آب دهانم را قورت دادم. خدا کند که بیدار نشده باشد سرم بالا گرفتم و به او نگاه کردم که دیدم چشم‌هایش بسته است و نفس‌های منظم می‌کشد. خیالم راحت شد که خوابیده و دوباره سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و نفهمیدم کی خوابم برد.

\*\*\*

(آزاد)

وقتی بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت من هم چشم‌هایم را بستم. بعد از چند دقیقه احساس کردم پتویی رویم انداخته شد اما چشم‌هایم را باز نکردم که آمد و کنارم نشست. با کار بعدیش قلبم از حرکت ایستاد. سرش را روی سینه‌ام گذاشت. بوی عطر موهایش مدهوشم کرد اما چشم‌هایم را باز نکردم دست بردم و دور کمرش حلقه کردم. مثل این که ترسید. خنده‌ام گرفته بود اما خودم را کنترل کردم. دوباره به من نگاه



کرد ببیند بیدارم یا نه وقتی دید خوابم دوباره سرش را روی سینه‌ام گذاشت و این دفعه خوابید. لبخندم پررنگ شد من هم چشم‌هایم را بستم و جالب این‌جا بود که خوابیدم. من توانستم یک شب بخوابم آن هم بدون هیچ کابوسی. وقتی بیدار شدم صبح بود. حالا وقت عملی کردن نقشه بود. بلند شدم و رامش را از خودم جدا کردم و سرش را روی مبل گذاشتم و پتو را رویش کشیدم. موهایش را در دست گرفتم.

- رامش من رو ببخش. مجبورم می‌دونم تو هیچ گناهی نداری ولی خوب همیشه بی‌گناه‌ها تقاص پس میدن. تو هم داری تقاص بی‌گناهیت رو پس میدی. مویش را نزدیک بینیم بردم و بو کشیدم. عطر خوش لیمو مدهوشم کرد. دست بردم و به چشم‌هایش دست کشیدم و بعد مژهای بلندش را. تو باید تقاص پس بدی، تو تقاص کاری که مادرت با زندگیم کرد رو پس میدی رامش!

تو تقاص مادری که سوخت رو پس میدی، اشکم چکید تو هم مثل من بی‌گناه بودی. پس بی‌گناه خوبی باش، همیشه آدم خوب این داستان باش، من بد بودم، نفرت این رو از من ساخت. تو مواظب باش عوض نشی. همیشه همین رامش باش نهی‌دونم اگه باز هم یک روز ببینمت چه حسی دارم اما می‌دونم این درست‌ترین کاره بلند شدم و ایستادم یک

ساعت دیگه نقشه شروع می‌شد. از پله‌ها بالا رفتم و وارد حمام شدم. دوش آب سرد را باز کردم و زیر آب سرد ایستادم خیلی سرد بود اما من آتش بودم پر از خشم پر از نفرت از حمام بیرون آمدم و به سمت کمد رفتم. پیراهن مشکی رنگ را پوشیدم و بعد شلوار مشکی رنگم و ساعت را بستم. عطر زدم و پوزخندی به خودم زدم و به آینه نگاه کردم. بالاخره انتظار سر اومد تموم شد اون کابوس‌ها!

به سمت کمد رفتم و مانتو و شالی را برداشتم. لباس عروسش روی تخت بود. دیگه به آن احتیاجی نداشتم بعدش می‌گفتم خدمتکار بیرون بندازتش. به سمت در اتاق رفتم و از اتاق بیرون آمدم و بعد از پله‌ها پایین آمدم. هنوز هم روی مبل خوابیده بود. به سمتش رفتم و داد زدم.

- هی تو بیدار شو!

چشم‌هایش را کم‌کم باز کرد و با تعجب به من نگاه کرد.

- دیاالا بلند شو!

رامش: آزاد ت... تو خ... خوبی؟

بازویش را گرفتم و او را از روی مبل بلند کردم که محکم به من بر

خورد کرد. اخم در هم کشیدم و گفتم:

- دیگه تموم شد.

رامش: چ... چی تموم شد؟

پوزخندی زد و به چشم‌هایش خیره شد و نفسم را در صورتش فوت کردم و گفتم:

- بازی تموم شد!

رامش: چی داری میگی آزاد؟

او را از خودم جدا کردم و هلش دادم که روی زمین افتاد. هنوز هم چشمانش شوک زده بود و به من نگاه می‌کرد.

مانتو و شال را به سمتش پرت کردم و گفتم:

- این‌ها رو بپوش زود باش.

چشم‌هایش پر اشک شد.

- د یا لا زود باش.

سر تکان داد و تندتند مانتو و شال را روی سرش انداخت.

- زود راه بیفت!

از روی زمین بلند شد آرام آرام قدم بر می‌داشت. حوصله این‌طور راه رفتن را نداشتم. بازویش را چسبیدم و محکم فشار دادم و به سمت

آسانسور رفتیم. هر دو سوار شدیم بازویش را ول نکردم. نهی دانم

دلیلش چه بود. آسانسور که نگه داشت از آسانسور بیرون آمدیم.

و به سمت ماشین رفتیم. او را در ماشین پرت کردم. چشم‌هایش پر از اشک بود و با غم به من نگاه می‌کرد. چشمانش هنوز هم گیج و گنگ بود.

پوزخندی زدم و ماشین را به سمت خانه آن پیر خرفت راندم. معلوم بود الان خواب است. چه از این بهتر اما نمی‌دانم چرا ته دلم خوش حال نبودم از این کار. به خودم امید می‌دادم که کار درست را انجام می‌دهم اما نه این دل بی‌صاحبم چرا راضی نمی‌شد؟ مشت روی سی\*ن\*هام کوبیدم که نگاه رامش به سمت من آمد.

رامش: ن... نمی‌خوای بگی چی شده؟

جوابش را ندادم.

رامش: تو رو خدا بگو حداقل چی کار کردم؟

بدون این که به او نگاه کنم گفتم:

- نقشه‌ام تموم شد. داری میری پهلو آقا جونت.

به من نگاه کرد با گیجی و من دیگر جوابش را ندادم. سر پایین انداخت

و آرام حق زد. به در خانه حاجی یزدانی رسیدیم. از ماشین پیاده شدم

سعی کردم خودم را عصبی نشان دهم.

ماشین را دور زدم و در را باز کردم و بازوی رامش را محکم گرفتم و او را از ماشین پیاده کردم. با هم رو به روی خانه حاجی یزدانی ایستادیم. محکم مشت زدم. با تمام قوا داد زدم.

- حاجی یزدانی، این در رو وا کن کارت دارم!

همه همسایه‌ها در خانه‌هایشان جمع شده بودند. چه بهتر از این که آبروریزی همین جا راه می‌افتاد. همه مشغول پچ‌پچ بودند. پوزخندی زدم که آرزو در را با هول باز کرد و نگاه متعجبش را به ما دوخت.

- برو حاجی رو صدا کن.

سر تکان داد و با سرعت به داخل خانه رفت. بعد از چند دقیقه آن پیر خرف آمد و با اخم رو به رویم ایستاد. آن زن هم آمده بود. چشمانش متعجب بود.

همگی شان آمده بودند با تعجب به ما نگاه می‌کردند. پوزخندی زدم و رامش را جلوی پای آن پیر خرف هل دادم. صدایم را بالا بردم:

- چی شد حاجی دم از پاکی می‌زدی می‌گفتی دخترهای من نجیبین. می‌گفتی نجابتشون زبان زده.

پوزخند زدم و به رامش اشاره کردم.

- اگه همشون مثل اینه که... .

رو برگرداندم و به همسایه‌ها نگاه کردم.

- ببینید این حاجی که دم از پاکی و نجابت می‌زنه تو خونش یک دختر بی‌آبرو رو نگه می‌داره.

رو برگرداندم که نگاه ماتم زده رامش گره خورد. اشک چشمانش را پر کرده بود.

- نوه‌ت، دست خورده بود حاجی یزدانی!

این را در صورتش گفتم و از آن جا دور شدم و دیگر به حرف‌های که پشت سرشان می‌زدند، گوش ندادم. آخرین نگاهم را هم به رامش دوختم. روی زمین نشسته بود و پیرمردی که روبرو در خشکش زده بود.

(رامش)

صبح با دادی که زد بیدار شدم. متعجب به او نگاه کردم. دلیل کارهایش را نمی‌فهمیدم. شال و مانتویی را در صورتم پرت کرد و گفت:  
آزاد: آماده شو.

بازویم را آن قدر محکم گرفته بود که دردم آمده بود. از بس گیج بودم متعجب به او نگاه می‌کردم. نمی‌دانم از کدام بازی حرف می‌زد و چه می‌گفت وقتی مرا رو به روی خانه آقا جان پیاده کرد تازه به عمق فاجعه

پی بردم. محکم شروع کرد به در زدن. آرزو با هل در را باز کرد دستوری و بلند گفت:

آزاد: برو حاجی رو صدا کن!

او هم با سرعت رفت به همسایه‌هایی نگاه می‌کردم که پچ‌پچ می‌کردند. سر پایین انداخته بودم با حرف‌های که به آقا جان زد. آزاد: حاجی که دم از پاکی می‌زنه میگه، دخترهای من پاکن و نجیب پس این چیه؟

اشک چشمانم را گرفتند، چشمانم همه جا را تار می‌دید وقتی من را جلوی پای آقا جان پرت کرد، قلبم تکه‌تکه شد.

من شکستم من از جای بدی شکستم. من نابود شدم. این جا در این کوچه رامش نابود شد. خانه‌ی آرزوهایم ویران شد. من دست خورده بودم؟

دستم را روی گوش‌هایم گذاشتم. حرف‌هایش را زد و با سرعت از آن جا رفت. او چی می‌گفت؟ او حتی به من دست هم نزده بود. شاید من یادم نمی‌آید اما نه او حتی به من نزدیک هم نشد. پس چرا من ه\*ر\*زه بودم؟ همسایه‌هایی که به من نگاه می‌کردند و پوزخند می‌زدند. با گرم شدن

سرم سر بالا گرفتم آقا جان موهایم را محکم گرفته بود و کشید. سرش را نزدیک صورتم آورد و چنان دادی زد که گنجشک‌ها هم پر زدند.

آقا جان: این مردک چی میگه تو چی کار کردی دختره پتیباره؟

موهایم را محکم کشید. مامان لیلا با عجله به سمتش آمد دستش را گرفته بود، تا او را از من جدا کند.

مامان لیلا: نکن آقا جان، نکن!

مامان لیلا را روی زمین هل داد و داد زد.

آقا جان: همش تقصیر توعه که این شده، یک... .

سیلی محکم به گوشم نواخت که برق از سرم رفت. مرا محکم روی زمین پرت کرد. شالم از سرم افتاده بود روی شانه‌هایم مامان لیلا را داخل برد رو به من کرد.

آقا جان: من رو ببین دیگه این جا پیدات نشه، من یک... رو تو خونم راه نمی‌دم و بعد در را محکم بست.

تمام صورتم پر از خون بود. حدس می‌زدم زیر چشم‌هایم هم کبود شده چون از زیر مشت‌های آقا جان نمی‌شد در رفت. به همین راحتی من یک بی‌آبرو شدم یک... اشک صورتم را پوشانده بود. دست بردم و شالم را روی سرم انداختم. دستانم را روی زمین گذاشتم و بلند شدم. دستانم



هم زخمی شده بود. دلم می خواست بمیرم. چرا اصلاً زنده بودم؟ سر پایین انداختم و از کنار همسایه‌ها گذشتم. هر کدام چیزی بارم می کردند یکی می گفت:

- دختره رو جمعش نکردن این شده ببینش، معلوم نیست چه کارهای دیگه‌ای کرده.

پوزخند زدم. من کور و کر شده بودم. من آبرویم رفته بود به چه کسی می گفتم این‌ها دروغ است؟ من آنی که شما فکر می کنید نیستم. چه کسی به حرف‌هایم گوش می داد؟ در چند ساعت تمام آبرویم رفته بود. همان‌طور هی می رفتم که نهی دانم چه شد که چشمانم سیاهی رفت و دیگر هیچ نفهمیدم و روی زمین افتادم. وقتی چشم باز کردم در بیمارستان بودم. ماما لایلا کنارم نشسته بود با باز کردن چشم‌هایم اشکم ریخت. دستی روی موهایم کشید و گفت:

مامان لایلا: تو چی کار کردی رامشم؟

پوزخندی زدم. حتی او هم به من اعتماد نداشت. پس چه معنی داشت خودم را توجیح می کردم. از او رو برگرداندم و پشت کردم به او با صدای گرفته‌ای لب زدم.

- چرا نداشتین بمیرم!

رمان آرامشِ جانم

اشکم چکید.

- مامانی من خیلی خستم.

اشکم دوباره چکید. صدایش آمد.

مامان لیلا: دخترم گریه نکن، خوشگلم تو بی تقصیری مگه نه؟ همه چیز

رو به مامانت بگو!

جوابش را ندادم.

مامان لیلا: بگو دخترم بگو من گوش می‌دم.

چشم بستم و گفتم:

- فقط بذار تنها باشم!

هیچ نگفت و از اتاق بیرون رفت.

به راستی بدتر از مرگ چیست؟ من حال فهمیدم که بدتر از مرگ آبرو

است. من و آبرویم به بی‌رحمانه‌ترین شکل ممکن مورد هجوم آزاد قرار

گرفت.

او همه چیز مرا به تاراج برد. من دیگر هیچ نداشتم. من یک پوچ بی‌معنی

بودم، پوزخندی زدم. مرا دیگر حتی مادر خودم هم باور نداشت از

دیگران چه انتظاری داشتم. چشم بستم. اشک‌هایم نه تنها صورتم بلکه

بالشتم را هم خیس کرده بود. دیگر بس بود من تحمل این زندگی، این

بی‌آبرویی را نداشتم. اما مگر کاری از دستم بر می‌آمد؟ نه گمان نکنم. من هیچ کاری از دستم بر نمی‌آمد. هیچ کاری من هیچ و پوچ بودم. از بیمارستان مرخص شدیم. با مامان لیلا خانه‌ای در شهر خریدیم. دیگر به روستا بر نگشتیم. تحمل آن نگاه‌ها را نداشتم. خانه نقلی کوچکی گرفتیم که زیبا بود حداقل می‌دانستیم این جا چیزی به نام آرامش وجود دارد. خانه‌ای که کهی از دیوارهایش ترک خورده بود اما می‌شد زندگی کرد. روز اول که رفتیم حیاطش را شستیم. پنجره‌ها را پاک کردیم. خانه را تمیز کردیم. دیوارهایی به رنگ مغز پسته‌ای بود. فرش انداختیم کهی از وسایل را توانستیم با پولی که داریم بخریم و آن جا زندگی کنیم. از آن روز به بعد نه آقا جان را دیدیم نه دایی و زن دایی را. هیچ کدام را. دلتنگشان بودم. از همه بیش‌تر دلم برای دیدن آرزو پر می‌زد اما خوب دیگر امکان نداشت که به آن جا برگردیم. روزها گذشت و ما آن جا زندگی کردیم تا این که برای من کاری پیدا شد. کارم در یک خیریه بود که پول‌هایی خیرین را جمع می‌کردم و به بچه‌های بی‌سرپرست می‌دادم که شغل خوبی بود.

بعد از این که کارم در خیریه خوب پیش رفت توانستم کهی پول پس انداز کنم مامان لیلا هم شب تا صبح لیف می‌بافت. خلاصه که

توانستیم پول جمع کنیم از آن خانه بیرون آمدیم و خانه‌ی بهتری خریدیم. خانه‌ای که حیاط بزرگی داشت با یک حوض که وسط این حیاط قدیمی بود. صاحب خانه‌ی مان هم که نامش آقا احمدی بود در کنار خانه‌ی ما زندگی می‌کرد. به تازگی پسرش برگشته بود. می‌گفتند به سربازی رفته و حالا برگشته. با صدای مامان لیلا دفتر خاطراتم را بستم و آن را روی میز گذاشتم و به سمت سالن رفتم. مشغول چیدن سفره بود. با دیدن من لبخندی زد و گفت:

مامان لیلا: رامش برو مادر نون‌ها رو از تو آشپزخونه بیار!  
به سمت آشپزخانه رفتم نان را برداشتم و آوردم کنار هم نشستیم و شروع کردیم به خوردن ناهار.

مامان لیلا: کارهات چه‌طور پیش میره دخترم؟!  
لبخندی زدم و گفتم:

- خوبه شکر خدا!

لبخندی زد و دست‌هایش را به سمت آسمان گرفت.

مامان لیلا: خدایا راضیم به رضای تو!

من هم لبخندی زدم.

مامان لیلا: فردا هم می‌خوای بری خیریه؟

سری تکان دادم و تکه‌ای نان را در دهانم گذاشتم.  
مامان لیلا: خوبه! راستی این پسر آقای احمدی رو دیدی؟ چه پسر  
معدبی بود. خیلی پسر خوبی بود.  
سری تکان دادم و گفتم:  
- نه هنوز ندیدمش! ولی از فاطمه شنیدم پسر خوبیه.  
لبخندی زد و سر تکان داد و گفت:  
مامان لیلا: آره اون روزی پاهام درد می‌کرد من رو برد نانوایی خودش برام  
نون گرفت و آورد من رو دمه در پیاده کرد.  
با اخم گفتم:  
- چرا به من نگفتین؟ خودم می‌رفتم.  
لبخندی زد و گفت:  
مامان لیلا: نه دخترم تو به اندازه‌ی کافی کار داری من هم بشم بار روی  
دوشت!  
- شما بار روی دوش من نیستی.  
دست‌های چروکیده‌اش را گرفتم. در این چند سال زیادی شکسته شده  
بود.  
- تو تمام زندگی منی!

لبخندی زد.

یادم آمد که چه سختی مشقتی کشیدم تا توانستم در شهر دیپلم بگیرم. الان هم به دانشگاه می‌رفتم کار هم می‌کردم. پنج سال گذشته بود و من هر بار فکر می‌کردم همین دیروز بود. من دیگر خیلی وقت بود رامش همیشه نبودم. من دیگر آن دختر ترسو نبودم. من حالا یک رامش دیگر شده بودم. یک زن جسور. یک زن که می‌تواند از صد تا مرد هم مردتر باشد. خودم تمام کارهایم را انجام می‌دادم. ناهار تمام شد یک دفعه یادم آمد باید سریع به خیریه می‌رفتم امروز کار زیادی داشتم. سفره را جمع کردم و ظرف‌ها را شستم. مامان لیلا روی مبل نشسته بود و تلویزیون نگاه می‌کرد. به سمت اتاقم رفتم. با عجله مانتویی را پوشیدم بعد شالم را چادرم را هم برداشتم و سر کردم از اتاق بیرون آمدم به سمت جاکفشی رفتم و کفش‌هایم را پوشیدم که صدای مامان لیلا آمد.

مامان لیلا: به سلامت دخترم!

- خداحافظ! مواظب خودت باش من رفتم، دیرم شده!

در را باز کردم و از خانه بیرون آمدم. خم شدم و بند کفش‌هایم را محکم بستم. به ساعت نگاه کردم کمی دیر شده بود باید زودتر

می‌رفتم. حوصله آن اسدی و آن اخم و تخم‌هایش را نداشتم. دویدم و خودم را به در رساندم. در را باز کردم که محکم به کسی که دمه در بود برخورد کردم. آخم در آمد. مردی رو به روی در ایستاده بود. پسر جوانی بود که تا به حال ندیده بودمش. نگاهم کرد که سر پایین انداختم.

پسر جوان: خوبین خانم!

- بله خوبم.

سریع کنارش زدم که بروم که دوباره صدایش آمد.

پسر جوان: خانم، خانم یزدانی هستن!

سری تکان دادم و بدون این که برگردم و در حال دویدن بودم گفتم:

- بله خونه هستن!

و سریع از آن جا عبور کردم به دماغم دستی کشیدم حسابی دردم آمده بود.

\*\*\*

(آزاد)

درست پنج سال گذشته بود و من حالم از زندگیم به هم می‌خورد.

رامش را دیگر پیدا نکردم. می‌گفتند از روستا رفته است. خیلی به

دنبالش گشتم اما انگار آب شده بود در زمین رفته بود. زندگیم خلاصه

شده بود در سیگار و دود لعنتیش! به سمت کافه آرش رفتم. آرش با دیدنم پوفی کشید.

آرش: باز هم که تو فکری پسر!

پوکی به سیگارم زدم و آن را فوت کردم و رو برگرداندم.

- من خوب نیستم آرش.

پوزخندی زد و گفت:

آرش: فکر نمی کنی دیره!

اشک چشمانم را گرفته بود.

- چرا خیلی دیره پنج سال گذشته و اون رفته دیگه نیست.

مشت روی میز کوبید

آرش: د پسرهی دیوونه به خودت بیا اون دیگه بر نمی گرده!

اخم کردم و گفتم:

- برمی گرده!

آرش: نمیاد، نمیاد رامش رو تو فراری دادی آبروش رو بردی!

با خشم بلند شدم و یغهاش را چسبیدم و اشکم چکید. چشمانم سرخ

شده بود.

- خفه شو!



آرش: نهی شم پسر بهت چی گفتم؟ گفتم مثل سگ پشیمون می شی، نکن این کار رو. تو چی!

مشتی به صورتش کوبیدم داد زدم:

- خفه شو.

هیچ نگفت یغهاش را ول کردم و گفتم:

- من حالم خرابه آرش.

نگاهش روی اشک چشمم آمد. به من نزدیک شد و محکم بغلم کرد.

آرش: داداشم غصه نخور! ببخش اذیتت کردم.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- من هیچم من پوچم بدون رامش اما دیر فهمیدم.

دستش را به پشت کمرم کشید.

آرش: غصه نخور داداشم.

- چی کار کنم هان!

هیچ نگفت، انگار او هم می فهمید دیگر رامش نهی آید. معلوم نبود کجای

این شهر نفس می کشید.

کجا بود که من بدون او نفس کشیدن هم برایم مشکل شده بود. من زندگی بدون او را نمی خواستم. من خیلی خسته بودم. از آغوش آرش بیرون آمدم و گفتم:

- من میرم!

آرش: کجا داداش؟

- میرم بگردم شاید پیدا شد. برم بهش بگم غلط کردم. برگرد. من بدون تو نمی تونم.

اشکم دوباره چکید، آرش هم چشمانش پر اشک بود.

آرش: نکن پسر این کار رو با خودت نکن. ببین چی کار شدی به خودت نگاه کردی؟

- من دیگه مهم نیستم.

به قلبم مشت کوبیدم.

- این لعنتی خیلی درد می کنه. شبها خوابم نمی بره. اون چشماش که پر از اشک بود میاد جلو چشمم. اما اون نیست. هنوز هم دلم برای عطر موهاش تنگ میشه!

از کافه بیرون آمدم. آرش حرف من را نمی فهمید. هیچ کس نمی فهمید.

به سمت ماشینم رفتم و سوار شدم. دست بردم ضبط را روشن کردم  
که صدای آهنگ در ماشین پیچید.

"وقتی از این دنیا پری غم می‌شینه توی چشم‌هات"

"عاشق عاشقی میشی حتی اگه دلت نخواد"

"نه به آن دل بردن، نه به این دل کندن"

"جان به جانم کردی عشق"

"کاش دلم راضی بود، کاش نمی‌رفتی زود"

"غصه دارم کردی ای عشق"

"دگر بعد تو عاشقی ممنوع"

"زندگی ممنوع"

"دیوانگی ممنوع است"

"دگر بعد تو حال خوش ممنوع"

"فال خوش ممنوع"

"دلدادگی ممنوع است"

"عشق اگر بود چه کم بود"

"رفتنی می‌رود زود"

"من پر از خاطرَم"

"مانده‌ام با خودم چشم تو باورم بود"

"گفتم این جان و این من"

"گفتی شد وقته رفتن"

"بد شدی با دلم غرق این فاصله"

"خسته‌ام از دل شکستن"

"دگر بعد تو عاشقی ممنوع"

"زندگی ممنوع"

"دیوانگی ممنوع است"

"دگر بعد تو حال خوش ممنوع"

"فال خوش ممنوع"

"دلدادگی ممنوع است"

اشک‌هایم تمام صورتم را پر کرده بودند. مشت روی فرمان کوبیدم.

- کجایی رامش. کجایی که پیام بگم مثل چی پشیمونم. بگم برگرد!

سرم را روی فرمان ماشین گذاشتم و چشم بستم. من هم خسته بودم.

پنج سال به دنبالش گشتم اما نبود که نبود.

همان روزی که آبرویش را بردم. لعنت به من. لعنت به انتقامم.

نتوانستم بروم. دوباره برگشتم اما نبود. در خانه حاجی در زدم. در را باز

کرد و گفت رفت. گفت برای همیشه رفت. گفت بی‌آبرویی رو تحمل نمی‌کنم. همه‌ی ماجرا را برایش تعریف کردم. این که من حتی به رامش دست هم نزدم. گفتم تهمت بود دروغ بود. او هم یک سیلی توی گوشم خواباند. گفتم انتقام از تو بود. روی تخت بیمارستان افتاد. با شنیدن حرف‌های که من گفتم. خوب که شد. آمد بیرون و گشت دنبالش‌ان اما او هم نتوانست پیدایشان کند! آن زن رامش رو با خودش برد جایی که دیگر هیچ وقت دست هیچ کدوممان به او نرسد. به خانه رفتم. حوصله هیچ چیز را نداشتم. به چه کسی می‌گفتم من دلم برای دخترک ریز نقشی که از خجالت دائم گونه‌هایش رنگ به رنگ می‌شد تنگ شده. به که می‌گفتم من عاشق شرم نگاه یک دختر شدم که آبرویش را بردم. به که می‌گفتم شاید همه مثل آرش مسخره می‌کردند.

اما این دل لعنتی من مگر حالیش می‌شود؟ مگر چیزی می‌فهمید؟ اگر عاقل بود که عاشق دختر دشمنش نمی‌شد! میشد؟ نه مطمئناً که نمیشد!

دیر فهمیده بودم که عشق هیچی حالیش نیست. نه منطق نه انتقام. عشق مثل آتش است، می‌سوزاند و خاکستر می‌کند.

\*\*\*

(رامش)

با عجله خودم را به اتوبوس رساندم اما از شانس بدم اتوبوس هم از دستم رفت. با حرص پا روی زمین کوبیدم. راه خیلی دور بود نمی‌توانستم که کل راه را بدوم. پوفی کشیدم و کیفم روی دوشم سنگینی می‌کرد را که جا به جا کردم که ماشینی جلوی پایم ترمز زد. اول فکر کردم مزاحم است اما وقتی فامیلیم را صدا زد فهمیدم که مرا می‌شناسد. صدا: خانم یزدانی!

برگشتم و به او نگاه کردم شیشه را پایین داد و لبخند زد.

پسر جوان: اگه عجله دارید می‌تونم برسونمتون!

خودش بود همان جوانی که صبح با مامان کار داشت. دیگر وقت این را نداشتم که صبر کنم پس سریع سوار شدم.

- بی‌زحمت من رو سریع برسونین!

لبخندی زد و ماشین را راه انداخت.

پسر جوان: صبح که رفتم خونتون تا کیف پول مادرتون رو بدم. ازم

تشکر کردن و گفتن شما عجله دارین و اتوبوس گیرتون نمیاد. ازم

خواستن پیام و شما رو برسونم.

لبخندی زدم و گفتم:

رمان آرامشِ جانم

- بله خیلی ممنونم!

پسر جوان: من پسر آقا احمدی هستم، پوریا احمدی!  
لبخندی زد. پس پسر صاحب خانه‌ی ما که می‌گفتن متین و با ادب  
است او بود.

- بله تعریفتون رو شنیدم!

لبخندی زد و گفت:

پوریا: از کجا؟

اوف بر من با این همه دست پا چلفتی بودنم.

- ام... .

حالا چه می‌گفتم؟ می‌گفتم دوستم عاشقت شده و تعریف تو را از او  
شنیدم. ابرو بالا انداخته بود به من نگاه می‌کرد.

پوریا: نگفتین از کی؟

- ام... خوب، معلومه از مامانم!

آهانی گفت. دلم می‌خواست خودم را خفه کنم. رو به روی خیریه نگه  
داشت. تشکر کردم و سریع پیاده شدم.

- خیلی ممنون. ببخشید زحمتتون شد!

پوریا: نه چه زحمتی، خوش حال شدم که باهاتون آشنا شدم.

دسته‌ی کیفم را محکم گرفتم و خداحافظی کردم با سرعت وارد محوطه شدم.

خودم را سریع به آسانسور رساندم و دکمه را فشردم. خداخدا می‌کردم خانم اسدی هنوز نیامده باشد.

وارد که شدم خوش‌بختانه اسدی را ندیدم، اما با صدایی که درست از پشت سرم آمد قلبم ایستاد.

صدا: خانم یزدانی این چه وقت اومد نه!

پوفی کشیدم و چادرم را در محکم در دستانم فشردم، به سمت او که اخم داشت و با آن عینکش به من نگاه می‌کرد نگاه کردم.

سر پایین انداختم و با صدایی که انگار از ته چاه در می‌آمد گفتم: - ببخشید اگه دیر شد.

اسدی: بار آخرتون باشه خانم!

سری تکان دادم و به سمت اتاقم رفتم. پوفی کشیدم خدا چه قدر من بد شانس بودم، که باید او مرا می‌دید.

در اتاق را باز کردم و وارد شدم.

اتاق کوچکی بود اما با صفا بود، پنجره‌ی بزرگی داشت که به خوبی بیرون را می‌توانستی ببینی و گلدانی هم کنار پنجره بود که گل پیچک



داشت و اطراف اتاق هم گلدان‌های زیادی بود که همه را خودم خریده بودم و آن‌جا گذاشته بودم و دیوارهای به رنگه کرمی و یک مبل برای کسانی که آن‌جا بنشینند به رنگ قهوه‌ای و یک میز بزرگ قهوه‌ای رنگ و پشت هم کتاب‌خانه‌ای بود که به خواست خودم آن‌جا نصب شده بود و کتاب‌های زیادی را آن‌جا گذاشته بودم وقت‌های که کارم کم میشد و حوصله‌ام سر می‌رفت آن‌ها را می‌خواندم.

به سمت میزم رفتم و پشت میز نشستم کامپیوتر را روشن کردم و کمی صبر کردم تا روشن شود هوا هم خیلی گرم بود و یک کولر برای این خراب شده نمی‌گرفتند.

پوفی کشیدم و برگه‌های کاغذ را از روی میز برداشتم و کمی خودم را باد زدم، کامپیوتر که روشن شد مشغول کارم شدم بعد از گذشت دقایقی صدای در آمد

- بفرمایید!

مش رحمت: سلام خانم.

سر بالا گرفتم و به مش رحمت نگاهی کردم، مثل همیشه سینی در دستش بود.

- بفرما مش رحمت.

لبخندی زد و با سینی به سمتم آمد و سینی را روی میز گذاشت، متقابلاً  
لبخندی به رویش زدم و گفتم:  
- دستت درد نکنه مش رحمت.

به شربت نگاهی کردم، شربت آلبالو بود یاد آن روزها افتادم آن روزهای  
که لپ گلی شربت آلبالو درست می‌کرد و اولین لیوان را برای من  
می‌آورد، با صدای مش رحمت نگاهم را از شربت گرفتم و به او نگاه  
کردم.

مش رحمت: قابلی نداشت دخترم!

و بعد هم از اتاق بیرون رفت، من هم مشغول ادامه کارم شدم و کمی  
هم از شربت نوشیدم سرد بود و خوش طعم. کارم که تمام شد بلند  
شدم و به سمت پنجره رفتم.

پارچ کنار پنجره را برداشتم داخلش کمی آب بود. همان را داخل گلدان  
ریختم و بعد به سمت بقیه گلدان‌ها رفتم و به همگی شان آب دادم، به  
سمت میزم رفتم و پرونده‌ها را برداشتم باید باز هم قیافه آن اسدی را  
تحمل می‌کردم از اتاق بیرون آمدم و به سمت اتاق اسدی رفتم. در زدم  
که صدایش آمد.

اسدی: بفرمایید تو!

وارد شدم که نگاهش را از برگه‌های که دستش بود برداشت و به من خیره شد.

- گزارش کارم رو آوردم.

اسدی: بذار روی میز!

سری تکان دادم و پرونده را روی میز گذاشتم،

اتاق اسدی بر عکس اتاق من اتاق بزرگی بود که به جای یک مبل چند مبل داشت و اتاق شیکی بود اما هیچ گل گلدانی نداشت.

اتاقی به رنگ خاکستری، با پرده‌های خاکستری که مانع این میشد که آفتاب به داخل اتاق بتابد انگار این بشر با خورشید هم قهر بود، سرش را از پرونده‌ها برداشت و نگاهش را به من دوخت.

- کاری دارین خانم یزدانی؟

دست پاچه شدم و گفتم:

- م... من خوب.

- می‌تونید برید بیرون!

روبرگرداندم و از اتاق بیرون آمدم، خسیس بود مگر می‌خواستم اتاقش را بخورم؟

دوباره به سمت اتاقم رفتم و چادرم را از روی چوپ لباسی برداشتم و کیفم را در دستم گرفتم چادرم را مرتب کردم و از اتاق بیرون آمدم اول به سمت مش رحمت رفتم و از او خداحافظی کردم بعد هم به سمت اتاق اسدی فاطمه امروز نیامده بود برادر کوچکش مریض بود، او مجبور شده بود در خانه مواظبش باشد.

در زدم که صدای اسدی آمد.

اسدی: بفرمایید تو!

در را باز کردم و سرم را داخل بردم.

- می خواستم برم کاری دیگه ای نیست!

سری به معنی نه تکان داد، از اتاق بیرون آمدم و در را بستم باید به خانه می رفتم کمی خسته شده بودم خدا کند این دفعه اتوبوس گیرم بیایید که حوصله پیاده رفتن را نداشتم راه دوری بود.

به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم و نشستم کنار پیر زنی که یک عالمه سبزی و میوه خریده بود، با خودم گفتم چه بچه هایی دارد که به کمک این پیر زن نیامده اند

حداقل برایش خرید کنند به بچه های که نمی دانستم اصلاً وجود دارند یا نه افسوس خوردم، اتوبوس که آمد خدا را شکر کردم و بلیط را که

گرفته بودم را به راننده تحویل دادم و روی یکی از صندلی‌های کنار پنجره نشستم و به بیرون خیره شدم اتوبوس بعد از ده دقیقه شروع به حرکت کرد.

از آن جا رهگذران زیادی را که مشغول تکاپو بودند هر کسی به دنبال کاری بود به خوبی دیده می‌شدند.

یادش بخیر روزی من حتی فکرش را هم نمی‌کردم بتوانم به شهر بیایم این جا کار پیدا کنم هر روز تنها مسیر خانه تا محل کارم را با اتوبوس طی کنم.

روزی با هزار مرد غریبه کار کنم و خیالم هم نباشد آه که این زندگی چه بازی‌ها که نمی‌کرد.

به ایستگاه بعدی که رسیدم اتوبوس نگه داشت به سمت راننده رفتم و گفتم:

- مرسی عمو.

پیر مرد پیر لبخندی زد از اتوبوس پیاده شدم و به سمت خانه رفتم در پیاده رو راه رفتم تا به خانه رسیدم دمه در که رسیدم دوباره آن مرد را دیدم

اسمش چه بود؟ یادم آمد پوریا!

با دیدن من سلامی کرد سری تکان دادم و دستم را روی زنگ  
فشردم شله زرد را به سمتم گرفتم.

پوریا: برای شماست نذری.

لبخندی زدم و تشکر کردم و دست دراز کردم و شله زرد را از او گرفتم.  
پوریا: به مامان سلام برسونید.

- شما هم.

لبخندی زد و از من دور شد و به سمت خانه اش رفت و در را بست.  
مامان در را باز کرد.

- سلام مامان گلم.

و گونه اش را بوسیدم.

مامان لیلا: سلام رامش! این شله زرد رو از کجا آوردی؟

همان طور که شله زرد را روی کابینت می گذاشتم، چادر را از سرم بیرون  
آوردم و گفتم:

- همین پسره آقای احمدی پوریا این رو داد.

لبخندی زد قاشقی برداشتم که کمی مزه کنم، که روی دستم زد و گفت:

مامان لیلا: اول دست هات رو بشور!

- باشه مامان گلی.

به سمت اتاقم رفتم و مانتو مقنعه را هم در آوردم و روی تخت انداختم  
از اتاق بیرون آمدم دست و صورتم را شستم و صندلی را کشیدم و  
رویش نشستم مامان شله زرد را آورد روی میز گذاشت.

مامان لیلا: حالا شد!

لبخند زدم و قاشق را از او گرفتم و کمی از شله زرد خوردم حرف  
نداشت واقعاً خوش مزه بود.

- هوم خیلی خوش مزه است!

او هم قاشقی برداشت و از گوشه‌اش خورد.

مامان لیلا: آره خیلی خوش مزه است دست خانم احمدی درد نکنه!  
- آره دستش درد نکنه.

شله زرد که تمام شد، بلند شدم و پای تلویزیون نشستم.

کمی کانال‌ها را بالا پایین کردم پوفی کشیدم و گفتم:

- مامان این تلویزیون که هیچی نداره!

صدایش از داخل آشپزخانه آمد.

مامان لیلا: آره نداره بشین برنامه آشپزی نگاه کن.

از روی مبل بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم دفترم را برداشتم و صفحه‌ای جدیدی را باز کردم و شروع کردم به نوشتن اتفاقات امروز که صدای زنگ گوشییم آمد گوشی را برداشتم.

- الو؟

فاطمه: الو دختر تو کجایی؟

- خونه.

فاطمه: پس چرا در رو باز نمی‌کنی؟!

- کدوم در؟

فاطمه: بابا در خونتون.

- مگه دمه خونه مایی؟

فاطمه: نه پس روحمه بیا در رو باز کن.

- باشه اومدم.

سریع به سمت در رفتم که مامان لیلا از داخل آشپزخانه گفت:

مامان لیلا: چی شده؟

- هیچی فاطمه است دمه دره!

چادر رنگی روی چوب لباسی را برداشتم و سر کردم.



در را باز کردم فاطمه پشت در بود و البته پوریا که مشغول شستن ماشینش بود.

صورت فاطمه گلگون شده بود، خنده‌ام گرفت و گفتم:  
- بیا تو خانم!

سریع وارد شد و سرش را به گوشم نزدیک کرد و گفت:  
فاطمه: این کی اومد؟

- نهی دونم من هم همین امروز باهاش آشنا شدم!  
فاطمه: باهات حرف زد.  
سری با لبخند تکان دادم.

فاطمه: اه دختر تو چه قدر خر شانس‌ی!  
مامان لیلا از آشپز خانه بیرون آمد و به ما نگاه کرد  
مامان لیلا: کی خوش شانس‌ه؟

فاطمه سر پایین انداخت و بالکنت گفت:  
- ام... خوب داشتم!

مامان لیلا ابرو بالا انداخت.

مامان لیلا: برای چی؟

- آخه ما فکر می کردیم ابله گرفته، اما دکتر گفت یه سرما خوردگی کوچیکه که زود خوب میشه.

مامان سری تکان داد و گفت:

مامان لیلا: وقتی می خواستی بری بیا این جا بهت یه کم دارو گیاهی دارم بدم که برای سرما خوردگی خوبه!

فاطمه سری تکان داد و با هم به سمت اتاق من رفتیم.

خنده ام را خوردم وارد اتاق که شدیم بلند خندیدم و به سمت او برگشتم.

- که داداشت ابله داره!

با مشت به بازویم کوبید.

فاطمه: اه رامش!

خندیدم روی تخت نشستم، او هم آمد و کنارم نشست.

فاطمه: ولی دیدیش خدایی نسبت به پنج سال پیش خیلی خوشگل تر و جذاب تر شده!

- خدا واسه صاحبش حفظش کنه.

اما انگار او در دنیایی دیگری بود من هم این حال را تجربه کرده بودم، شاید برای همین بود که دلم نمی خواست او را امیدوار کنم عشق یک

دروغ محض بود یک دروغ که خیلی زیبا بود، اما تہش پوچ بود یک سراب واقعی!

فاطمہ: وای دختر دیدی پیرهن چہارخونہ ش چہ قدر بہش می اومد!  
من حتی بہ لباس ہایش ہم نگاہ نکرده بودم!

فاطمہ: رنگ قرمز خیلی بہش میاد!

اہی کشیدم بہ او ہم خیلی می آمد.

دستش را جلوی چشمانم تکان داد.

فاطمہ: ہی دختر تو می شنوی چی میگم؟

- ہان؟

فاطمہ: ای بابا ما رو باش روی دیوار کی یادگاری می نویسیم راستی؟  
دست زیر چانہ اش برد.

فاطمہ: چہ طوری باہات آشنا شد؟

- بابا من صبح عجلہ داشتم، اون ہم من رو رسوند.

فاطمہ: اوہ بین چہ جنتلمنہ!

هیچ نگفتم.

فاطمہ: رامش؟

- بلہ.

فاطمه: تو هنوزم اون رو... .

- نه.

فاطمه: واقعاً یعنی دوسش نداری؟

- اون همون روز مرد برای من مرد.

فاطمه: یعنی اگه یک روزی بیاد!

- نمیاد.

فاطمه: اگه اومد چی؟

- بهش میگم بره.

او هم دیگر حرفی نزد، من پنج سال با خودم جنگیدم تا او را از یاد بردم پنج سال سختی کشیدم حالا نمی خواستم دوباره مثل دختر بچه ها به او فکر کنم اوپی که حتی مرا شاید یادش هم نبود.

بعد از چند دقیقه مامان در را باز کرد و با یک سینی شربت وارد شد و آن را روی میزم گذاشت.

مامان لیلا: این ها رو بخورین تا براتون میوه بیارم!

دوباره رفت و با هندوانه برگشت. پیش دستی ها را جلویمان گذاشت.

- خوب دیگه نوش جان!

لبخندی زدم.

رمان آرامشِ جانم

فاطمه: ممنون خاله لیلا.

مامان لیلا: قابلی نداشت دختر قشنگم.

و بعد از اتاق بیرون رفت و در را بست.

- میگم ها.

فاطمه در حالی که چنگال را برداشته بود، مشغول برداشتن هندوانه

بود گفت:

فاطمه: هوم.

- یادت باشه داروهای گیاهی رو از مامان بگیری برای محمد!

اخم کرد و گفت:

فاطمه: باشه بابا.

بلند خندیدم که او هم خندید.

- راستی فاطمه برامون شله زرد هم آورد!

با دهن پر گفت:

فاطمه: کی؟

- خوب معلومه آقای جنتلمن!

فاطمه: ها... این پسره روی میگی!

- آره اسمشم پوریا.

رمان آرامشِ جانم

فاطمه: اسمش خیلی قشنگه ها.

خندیدم و گفتم:

- آره قشنگه.

و من هم هندوانه خوردم، بعد از چند دقیقه فاطمه بلند شد و گفت:

فاطمه: خوب دیگه من برم مامانم منتظره دیر نشه باز.

با او بلند شدم تا دمه در بدرقه اش کردم بعد از رفتن او وارد سالن

شدم، مامان روی مبل نشسته بود.

مامان لیلا: فاطمه رفت؟

کنارش نشستم.

- بله رفت.

مامان لیلا: عاشقه!

متعجب گفتم:

- کی؟

مامان لیلا: معلومه فاطمه!

آب دهانم را قورت دادم یعنی از کجا فهمیده بود.

- ام... نه کی گفته؟

خندید و بلند شد.

مامان لیلا: این موها رو تو آسیاب سفید کردم به نظرت؟  
خنده‌ام را خوردم در حالی که به سمت آشپزخانه می‌رفت گفت:

مامان لیلا: حالا پسره هم دوسش داره؟

- نهی دونم، نهی خوام بهش امید بدم تهش بشه یکی مثل من!

دیگر مامان هم حرفی نزد انگار سکوت به صلاح‌تر بود تا حرف زدن  
درباره‌ی عشق بی ثمر من!

اذان که داد بلند شدم وضو گرفتم و نمازم را خواندم نماز که تمام  
شد، تلفن خانه زنگ خورد مامان به سمت تلفن رفت و آن را برداشت  
کمی با کسی که پشت خط بود صحبت کرد و بعد گفت:

مامان لیلا: نهی دونم به خدا خیلی خوبه ولی نظر رامش خیلی مهمه!

نهی دانم چه چیزی بود که نظر من مهم بود،

به سمت مبل رفتم و دوباره خودم را رویش رها کردم مامان هم بعد از  
چند دقیقه آمد و کنارم نشست.

- کی بود؟

مامان لیلا: خانم احمدی!

ابرو بالا انداختم.

- چی کار داشت اون وقت؟

مامان لیلا: ببین رامش تو هنوز جونی و من دلم نهی خواد یک عمر پایه  
اشتباهی که نکردی بسوزی.

- مامان منظورت چیه؟

مامان لیلا: ببین دخترم خانم احمدی زنگ زد و گفت میاد خاستگاری  
اون هم امشب!

آن لحظه دنیا روی سرم خراب شد یک لحظه هم تصویر فاطمه از  
جلوی چشم‌هایم کنار نهی رفت.

با عصبانیت بلند شدم.

- مامان میگی نیان.

مامان لیلا: آخه واسه چی؟

- مامان من نهی خوام!

مامان لیلا: بذار بیاد حرف بزنین حداقل شاید... .

- مامان شاید نداره من به اون آقا هیچ حسی ندارم.

اشکم چکید و با مشت روی قلبم کوبیدم.

- این لعنتی دیگه برای هیچ کی نهی زنه!

مامان بلند شد و دستانم را گرفت.



مامان لیلا: ببین دخترم تو هنوز جوونی یه کم به جوونیت فکر کن

می‌خوای تا ابد مثل من باشی؟

- آره من ازدواج نمی‌کنم! بگو نیا.

مامان سری تکان داد.

مامان لیلا: میل خودت من بهت گفتم، بهشون زنگ می‌زنم و میگم

مخالفی!

و بعد به سمت تلفن رفت و مشغول صحبت کردن شد و بعد تلفن را

قطع کرد و به سمتم آمد.

مامان لیلا: خانم احمدی ناراحت شد.

- مامان جان من دیگه به ازدواج فکر نمی‌کنم.

من خیلی وقته روحم مرده، چرا با کسی ازدواج کنم که هزار تا برنامه

برای آینده داره اون وقت با یک آدم بی‌روح زندگی کنه که برای هیچ چیزی

ذوق نمی‌کنه

مامان من دیگه اون رامش قبل نیستم زمونه بد من رو تغییر داد دیگه

واسه هیچ چیز خوش حال نمی‌شم حتی لبخندهام هم از ته دل نیست،

همه چیز ظاهریه اون پسر می‌خواد با یکی ازدواج کنه که بهش آرامش

بده منی که خودم داغونم زندگی آروم اون رو هم ناآروم کنم این رسمش نیست!

صورتتم پر از اشک بود به سمت اتاقم رفتم و در را هم بستم.  
روی تخت دراز کشیدم و هق زدم.

چرا همیشه این بلا سر من می‌آمد جواب فاطمه را چه می‌دادم،  
می‌گفتم کسی که تو عاشقش هستی من را دوست دارد، باید هر چه  
زودتر از این خانه می‌رفتیم، من نمی‌خواستم بار دیگر گذشته‌ام تکرار  
شود.

چشم بستم و نفهمیدم کی خوابم برد چند روزی از آن ماجرا گذشت،  
امروز قرار بود دوباره به خیریه بروم.

مانتوی سبز رنگم را پوشیدم و چشم‌هایم را سرمه کشیدم، کهی هم  
ریمل زدم، مقنعه را رو سرم تنظیم کردم و موهایم را داخل فرستادم.  
به خودم نگاه کردم شاید از نظر ظاهر همان رامش بودم اما یک تفاوت  
بزرگ با آن روزها داشتم آن هم لبخندی بود که همیشه روی لبانم بود.  
اما حالا آن لبخند هم پر کشیده بود عطر را برداشتم کهی عطر زدم  
روی نبضم را هم زدم چادر را برداشتم و سرم کردم و از اتاق بیرون  
آمدم مامان مشغول کتاب خواندن بود.

رمان آرامشِ جانم

- مامان من دارم می‌رم.

مامان لیلا: به سلامت دخترم!

از خانه بیرون آمدم باید هر چه زودتر جایی را پیدا می‌کردم و از این خانه می‌رفتیم.

باید امروز سری به املاکی می‌زدم تا خانه جدیدی پیدا کنم با این که خانه خوبی بود اما خوب نمی‌خواستم دوباره گذشته تکرار شود.

در پیاده رو راه می‌رفتم و سرم پایین بود که صدایی می‌خ‌کوبم کردم. صدا: خانم یزدانی!

بدون این که برگردم قدم‌هایم را تندتر کردم تا زودتر خودم را برسانم اما دوباره هم صدایم زد وقتی دید تاثیری ندارد، از ماشین پیاده شد و راهم را سد کرد

پوریا: باید باهاتون حرف بزنم!

سرم پایین بود و همان‌طور جوابش را دادم.

- من با شما حرفی ندارم آقای احمدی.

پوریا: لطفا خواهش می‌کنم!

سر بالا گرفتم و به او نگاه کردم.

- بفرمایید؟

پوریا: میشه بشینیم توی ماشین تا صحبت کنیم. وسط خیابون...  
راست می‌گفت وسط خیابان که نمیشد حرف زد.  
قبول کردم و صندلی جلو نشستم او هم نشست و شروع کرد به حرف  
زدن.

پوریا: ببینید خانم یزدانی نهی دونم از کجا شروع کنم  
من اون روز که شما رو دیدم...  
مثل این که برایش سخت بود حرفش را به زبان بیاورد، دستی به ته  
ریشش کشید.

پوریا: چه طوری بگم... خوب، خوشم اومده از شما!  
من تنها سکوت کرده بودم و به حرف‌های او گوش می‌دادم.  
پوریا: ببینید خانم یزدانی من قصد بدی نداشتم از این که بهتون پیشنهاد  
ازدواج دادم، من واقعاً از تون خوشم اومده و نهی دونم شما چرا رد  
کردین و جواب منفی دادین شما من رو نهی شناسید شاید اگه...  
حرفش را قطع کردم.

- ببیند آقا احمدی خوبه خودتون هم می‌گید من شما رو نهی شناسم و  
شما هم من رو نهی شناسید،

من یک بار ازدواج کردم یک ازدواج ناموفق این رو بدونید من دیگه به هیچ مردی دل نمی‌بندم، من تو زندگیم خیلی ضربه خوردم که حتی نمی‌تونم بعضی موقع‌ها با خودم تکرار کنم!

ببینید ما به درد هم نمی‌خوریم شما یکی رو می‌خواید دوستتون داشته باشه، نه یکی مثل من که حتی دوست داشتن رو هم فراموش کرده! شما لیاقتتون بیش‌تره خیلی بیش‌تره....

دستم را روی دستگیره گذاشتم و در را باز کردم.

- بهتره دنبال یکی برین که دوستون داشته باشه نه یکی که قلب هم نداره.

از ماشینش پیاده شدم و راه افتادم اشکی که نزدیک بود از چشمم بچکد را با دستم پس زدم.

رامش گریه نداریم تو دیگه گریه نمی‌کنی لبخندی زدم و قدم‌های محکمی برداشتم، نام او حالم را بد می‌کرد.

(و گاهی این دنیا چه عجیب است کسی که روزی برایش می‌میری حاضری جان بدهی برایش تا فقط صدای نفس‌هایش را بشنوی، حالا حتی نامش هم حالت را بد می‌کند)

وقتی به خودم آمدم به اتاقم رسیده بودم امروز مثل این که اسدی نیامده بود چه بهتر امروز از دستش راحت بودم، بعد از چند دقیقه هم فاطمه آمد و در زد.

فاطمه: می‌تونم پیام؟

- بیا تو.

نمی‌شد در صورتش نگاه کنم با این که من تقصیری نداشتم، اما خوب باز هم احساس شرم داشتم از او به سمتم آمد و با لبخند به من نگاه کرد.

فاطمه: سلام رامش خانم!

- سلام.

با تعجب به من نگاه کرد و کنارم نشست.

فاطمه: چیزی شده؟

- نه!

دستش را روی دستم گذاشت.

فاطمه: مطمئن؟

سر بالا گرفتم و به چشم‌هایش نگاه کردم.

- مطمئن!

لبخندی زد که چال گونه‌اش نمایان شد دختر زیبایی بود نهی دانم  
چه طور پوریا از او خوشش نیامده بود،

فاطمه دختری با چشم‌های عسلی پوستی گندمی که روشن بود، موهای  
سیاه زاغ و مژهای بلند و سیاه که دور چشم‌های عسلیش را احاطه  
کرده بود، ابروهای دخترانه و سیاه رنگ صورتی گرد و لبخند زیبایی که  
همیشه روی لبانش بود و خالی که درست کنار لبش بود از او دختر  
زیبایی ساخته بود.

دستش را جلویم تکان داد.

فاطمه: هی دختر چرا به من خیره شدی حواست هست چی میگم؟

- ها چی میگی!

خندید و گفت:

فاطمه: امروز قرار کسی که هر سال برای بچه‌های بی سرپرست پول

می‌داد خودش بیاد این‌جا!

- اه.

فاطمه: آره.

فاطمه: می‌دونی سمیه می‌گفت از اون خوشگل‌هایه جذابه!

خندیدم.

فاطمه: تازه می‌گفت خوده همین خانم اسدی هم عاشقش شده هر وقت میاد این جا ولش نمی‌کنه!

بلند خندیدم تصور اسدی در حالی که به یک مرد چسبیده واقعاً تصویر خنده داری بود.

فاطمه: بابا راست میگم!

- فکرش رو بکن اسدی با اون اخم‌هاش به یکی بچسبه!  
فاطمه خندید و گفت:

فاطمه: آره خیلی خنده داره ولی سمیه می‌گفت طرف مهره مار داره همه جذبش میشن.

- جالبه.

برگه‌ها را برداشتم و مشغول کارم شدم.

فاطمه: هی تو کنجکاو نیستی ببینی چه شکلیه؟  
سر بالا گرفتم و به فاطمه نگاه کردم.

- نه اصلاً.

دوباره سر پایین انداختم و مشغول شدم دیدم همان‌طور به من خیره شده

فاطمه: وای دختر تو خیلی عجیبی!



آدمی که همه دارن از فضولی می‌میرن بیاد ببینن چه شکلیه اون وقت تو این طوری بی‌خیال! خیلی جالبه.

پوزخندی زدم، من خیلی سال بود که دیگه هیچ کس برام مهم نبود، من به هیچ اتفاقی واکنش نشان نمی‌دادم آدم‌های مرده مگر به چیزی واکنش نشان می‌دهند؟ مرده‌های متحرک مگر حرکت می‌کنند که من واکنش نشان دهم!

به او نگاه کردم.

دیدم وقتی خیلی گریه می‌کنی گریه‌ات خود به خود بند میاد، چون بدنت دیگه عادت می‌کنه و بی‌حس میشه هیچ واکنشی نشون نمیده داستان من هم عین همونه!

خودکارم را برداشتم و مشغول شدم اما او هنوز هم آن جا ایستاده بود! سر بالا گرفتم و به او نگاه کردم.

- نهی خوای بری؟

اشک در چشمانش جمع شده بود به سمت من آمد مرا در آغوش گرفت.

فاطمه: چی کشیدی رامش؟

لبخندی زدم و دستم را پشت کمرش کشیدم.

- غصه نخور من عادت کردم.

از من جدا شد و اشکش را پاک کرد، می دانستم دختر دل نازکی است و زود اشکش در می آید یادش به خیر مرا عجیب یاد خودم می انداخت.

- خوب دیگه برو به کارت برس الانه که اسدی بیادا!

لبخند غمگینی زد و رفت.

شاید من هنوز خودم را نبخشیده بودم، خود را بخشیدن کار هر کسی نیست.

(یک روز خودم را خواهم بخشید از آسیبی که به خودم روا داشتم، از آسیبی که دیگران روا داشتند و من دم نزدم که مبادا صدایم گوش فلک را کر کند دم نزدم، تا مبادا چشمی گریان شود و چشمان خود را گریان کردم.

روزی خودم را چنان محکم در آغوش می گیرم که دیگر به هیچ آغوشی نیاز نداشته باشم.)

حسابی خسته شده بودم، دستی به چشمانم کشیدم و از روی صندلی بلند شدم و کمر راست کردم به سمت پنجره رفتم و به گل‌ها خیره شدم عجیب مرا به یاد آن روزهایم می انداخت. روی گل برگ‌هایش دست کشیدم.

رمان آرامشِ جانم

یادش بخیر!

با صدای مهدیه رو برگرداندم و به او نگاه کردم.

مهدیه: سلام زود بیا بیرون رامش که خانم اسدی اومده همه رو جمع

کرده انگار کار واجب داره!

سری تکان دادم و دستی به مانتویی کشیدم و از اتاق بیرون آمدم اسدی

همه را جمع کرده بود، معلوم نبود باز چه می خواست من هم رفتم و

کنار فاطمه ایستادم.

- فاطمه.

همان طور که رویش به سمت اسدی بود گفت:

فاطمه: هوم؟

- این چرا باز ما رو این جا جمع کرده؟

فاطمه: نهی دونم والا!

چند دقیقه ای ایستادیم، اسدی در حالی که با آن عینک گران قیمتش

به ما نگاه می کرد و چشم های آبییش را به ما دوخته بود به حرف آمد.

اسدی: سلام و خسته نباشید خدمت همه کارکنان عزیز می خواستم

درباره یک موضوعی باهاتون حرف بزنم و اون هم اینه که فردا قراره

شخصی که چندین ساله به خیریه ما کمک می کردند، بیان این جا لطفاً

از تون خواهش می‌کنم فردا خیلی مرتب سر کار بیاین و اصلاً تأخیر نداشته باشین و این‌که کارهاتون رو خیلی خوب انجام بدین، خوب دیگه می‌تونین برین سر کارتون!

پوف پس بگو برای چه ما را جمع کرده بود.

همه بله‌ای گفتند و هر کس به سمت کارش رفت، جالب این‌جا بود که حتی مش رحمت را هم صدا زده بود.

معلوم نبود این جنابی که می‌خواست بیاید چه آدمی بود که اسدی را به این حال و روز انداخته بود، حتماً شخص خیلی مهمی بود.

به سمت اتاقم رفتم، کم‌کم زمان پایان کارم بود، پرونده‌ها را مثل همیشه برداشتم و به سمت چادرم رفتم و چادرم را سر کردم و به سمت اتاق اسدی رفتم.

سلامی کردم که سری تکان داد از این اخلاقش خیلی بدم می‌آمد که جواب سلام را نمی‌داد انگار کار خیلی بزرگی بود که زورش می‌آمد جواب سلامم را بدهد پرونده‌ها را روی میزش گذاشتم و راه افتادم که بروم که صدایم زد.

اسدی: خانم یزدانی؟

رو بر گرداندم و به او نگاه کردم.

- بله

اسدی: فردا که این آقا میاد ازت می‌خوام بیای اتاق من!  
متعجب به او نگاه کردم و سوالی که ذهنم را درگیر کرده بود به زبان  
آوردم.

- واسه چی؟

اسدی: می‌خوام بهم کمک کنی چون تو بهتر از بقیه می‌تونی کمک کنی!  
- باشه میام.

اسدی: ممنون.

جای تعجب داشت که او داشت تشکر می‌کرد به قیافه مغرورش  
نمی‌خورد که تشکر کند.  
- کاری نکردم.

بعد لبخندی زدم و از اتاقش بیرون آمدم این اسدی هم دیوانه شده بود  
به سمت اتاق فاطمه رفتم.

سرم را از لایه در داخل بردم که او را دیدم که سخت مشغول بود.  
- فاطمی؟

برگشت و به من نگاه کرد.

- نمیایی بریم؟

فاطمه: چرا یه کم دیگه تموم میشه، صبر کن!

- باشه زود فقط.

و دوباره مشغول شد، من هم همان گوشه دیوار ایستادم تا بیایید. فاطمه از اتاقش بیرون آمد و بعد از این که گزارش کارش را به اسدی داد به سمت من آمد در حالی که بند کیف را روی دوشش می انداخت، لبخندی زد و گفت:

فاطمه: بریم!

با هم به سمت بیرون رفتیم، ایستادیم تا اتوبوس بیاید امروز زیادی شلوغ بود.

و ما حتی جا برای نشستن هم پیدا نکردیم،

بعد این که از اتوبوس پیاده شدیم فاطمه اخی کرد و گفت:

فاطمه: ای خدا، کی میشه ما هم مثل این پولدارها ماشین بخریم،

مجبور نباشیم با این اتوبوس بیاییم و آن قدر اذیت بشیم!

خنده‌ای کردم و گفتم:

- کم غر بزن، راه بیفت بریم!

سری تکان داد با هم به راه افتادیم.

فاطمه: میگم ها؟

رمان آرامشِ جانم

به او نگاه کردم و گفتم:

- ها!

فاطمه: این همسایه‌تون آقا پوریا از اون چه خبر؟

با شنیدن اسم پوریا اخی کردم و گفتم:

- نهی دونم خبری ندارم ازش!

غمگین به من نگاه کرد او هم دیگری حرفی نزد و با هم به سمت خانه رفتیم.

امروز قرار بود خانه ما بیاید ماما لیلیا ماکارانی درست کرده بود و از آن جایی که فاطمه عاشق ماکارانی بود، ماما لیلیا گفته بود او را هم دعوت کنم او هم با ذوق قبول کرده بود به خانه که رسیدیم پوریا در خانه‌یشان را باز کرد سریع دستم را روی زنگ فشردم.

تا ماما زودتر در را باز کند پوریا با دیدن ما سر پایین انداخت و از کنارمان رد شد و ما هم سریع وارد خانه شدیم.

به فاطمه نگاه کردم گونه‌هایش دوباره گل انداخته بود.

نهی دانستم به حال خودم گریه کنم، یا به فاطمه بخندم.

به سمت آشپزخانه رفتم و دست‌هایم را شستم و بعدش هم لباس‌هایم را عوض کردم.

فاطمه هم دست و صورتش را شسته بود مامان لیلا کلی تدارک دیده بود، فاطمه سوتی زده و گفت:

فاطمه: اوف دیگه چه کردی خاله لیلا!

مامان خندید و ترشی‌ها را روی میز گذاشت.

مامان لیلا: نوش جونتون.

به میز نگاه کردم همه چیز بود ترشی و نوشابه و سبزی و ماکارانی‌های که رنگشان به قرمزی می‌زد آب دهانم را قورت دادم و کنار فاطمه نشستم و با هم شروع به خوردن کردیم.

خیلی خوش مزه شده بود فاطمه که داشت انگشت‌هایش را هم می‌خورد.

غذا که تمام شد با فاطمه بلند شدیم فاطمه تشکری کرد و با فاطمه ظرف‌ها را شستیم.

مامان لیلا هم به اتاقش رفت تا کمی استراحت کند، من و فاطمه هم به اتاق من رفتیم و با هم روی تخت نشستیم.

فاطمه روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد و گفت:

فاطمه: وای دختر این پوریا خیلی خوشگله، اون چشم‌های سبزش واقعاً قشنگه!



انگار خیلی در رویاهایش غرق شده بود من حتی به رنگ چشم‌های او هم دقت نکرده بودم و او رنگ چشم‌هایش را هم با عشق به حافظه سپرده بود. یادش بخیر روزی تمام دنیای من هم شده بود، دو جفت چشم تیله‌ای سیاه رنگ که مثل تقدیر من سیاه بود با صدای فاطمه به خودم آمدم.

فاطمه: رامش؟

- هوم.

فاطمه: من فکر می‌کنم خیلی عاشقش شدم.

مشتی به بازویش زدم.

- پاشو خودت رو جمع کن دختره‌ی دیوونه!

خندید و گفت:

فاطمه: ولی واقعاً خوشگله‌ها!

- شاید.

من هم کنار او دراز کشیدم و چشم‌هایم را بستم

فاطمه: رامش؟

- هوم.

فاطمه: فردا چه می‌پوشی؟

رمان آرامشِ جانم

همان‌طور که چشم‌هایم را بسته بودم گفتم:

- معلومه لباس‌هام رو!

خندید و گفت:

فاطمه: نه دیوونه منظورم اینه فردا چه تیپی می‌زنی؟

- نهی دونم هر چی توی کمد بود می‌پوشم!

اخی کرد و گفت:

- بی‌ذوق، حالا ببین فردا من چه تیپی بزنم، شاید دیدی بختم و شد این

جناب عزیز اومد عاشقم شد.

خندیدم و گفتم:

- ای خدا تو چرا این قدر تو خیال زندگی می‌کنی

خندید و گفت:

فاطمه: برو بابا باید به آینده امیدوار بود.

و من دوباره به او خندیدم.

فردا صبح زود بیدار شدم و دست و صورتم را شستم امروز

می‌خواستم با این جناب خیر آشنا شوم که کنجکاو بودم ببینم چه

شکلی است، البته فقط که.

به سمت کمدم رفتم و مانتوی چهارخانه‌ام را پوشیدم با شلوار دمپا و مقنعه مشکی بعدش هم رو به روی آینه ایستادم و کمی کرم ضد آفتاب زدم، کمی برق لب هم روی لب‌هایم کشیدم و در چشمانم سرمه کشیدم، کمی هم که آرایش می‌کردم زیادی تغییر می‌کردم. به سمت چادرم رفتم و آن را هم پوشیدم و از اتاق بیرون آمدم مامان مثل همیشه در آشپزخانه مشغول بود.

- مامانی من رفتم!

مامان لیلا: به سلامت!

کفش‌های اسپرت سفیدم را پوشیدم و از خانه بیرون آمدم. وقتی رسیدم آن قدر همه در تکاپو بودند که فکر می‌کردی که می‌خواهد بیاید هر کسی مشغول کاری بود.

مهدیه با دیدن من با عجله به سمتم آمد.

مهدیه: وای رامش بدو که خانم اسدی کارت داره!

- باشه.

سریع رفتم به اتاق اسدی روی صندلیش نشسته بود و مشغول نوشیدن قهوه‌ی همیشگی بود، حسابی هم تیپ زده بود به تیپش نگاه کردم.

رژ لب بنفش جیغی زده بود، با مانتوی به رنگ بنفش و روسری سفید رنگی که گل‌های بنفش درشتی داشت موهایش را هم کمی بیرون آورده بود.

با دیدن من اشاره کرد که رو به رویش بنشینم.

و بعد هم به من توضیح داد که من باید چه کاری انجام دهم من هم مشغول شدم.

مش رحمت با قهوه به اتاق آمد یک قهوه برای من آورده بود آن را روی میز گذاشت.

- دستت درد نکنه مش رحمت!

لبخند مهربانی زد و از اتاق بیرون رفت.

بعد از چند دقیقه مهدیه با عجله در را باز کرد.

- خانم آقا او مدن!

به قیافه اسدی نگاه کردم دست و پایش را گم کرده بود سریع بلند شد و مانتویش را مرتب کرد.

حالا می‌توانستم مانتوی گران قیمتش را به خوبی ببینم سریع به سمت آینه قدی اتاقش رفت و موهایش را درست کرد رو سریش را هم مرتب کرد با تعجب به او نگاه می‌کردم.

راستش اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم اسدی هم از این کارها انجام دهد و حالا که داشتم این‌ها را با چشم خودم می‌دیدم هم باورم نمی‌شد و به این فکر می‌کردم که یعنی چه شکلی است این انسان خیر که این‌گونه دل اسدی را برده.

نمی‌دانستم من هم باید بلند شوم و به استقبال بروم یا نه این‌جا بنشینم اسدی که انگار در عالم دیگری بود سریع از اتاق بیرون رفت، من هم پوفی کشیدم و تصمیم گرفتم در اتاق بمانم قهوه‌ام را در دست گرفتم و کمی از آن خوردم.

در اتاق که باز شد بوی آشنایی به مشام رسید به خودم نهیب زدم نه این آن بو نیست.

سرم را بالا نگرفتم شاید می‌ترسیدم که این همان کسی باشد که زندگی‌م را به باد فنا داده بود.

با صدایش قلبم ایستاد بد هم ایستاد دیگر حتی جرعت نداشتم، سرم را بالا بگیرم دستانم آن قدر می‌لرزید که نمی‌توانستم تکان بخورم آب دهانم را قورت دادم.

اسدی: بفرمایید آقا فتوحی!

(و گاهی تقدیر حتی به ترس‌هایت هم نگاه نمی‌کند هر آن‌چه خودش  
بخواهد را رو به‌رویت قرار می‌دهد)

قلبم آن قدر تند می‌زد که تپشش داشت دیوانه‌ام می‌کرد.

(و گاهی حتی با صدایت هم تپش قلبم شروع می‌شود بوی عطرت که از  
نزدیک به مشامم می‌خورد عجیب دلم هوایی می‌کند، عجیب دلم هوایی  
می‌شود، هوایی دو چشم سیاه رنگت که شده تمام رویایم.)  
نه شاید او نبود شاید من صدا را اشتباه شنیده بودم شاید خیالاتی  
شده بودم حتماً خیالاتی شده بودم.

اسدی: آقای فتوحی معرفی می‌کنم دستیارم خانم یزدانی!

نه او نبود من مطمئن بودم او نبود سرم پایین بود درست رو به رویم  
ایستاده بود، به کفش‌هایش خیره شدم کفش‌هایی که حسابی براق بود.  
به خودم نهیب زدم، نه شاید افراد دیگری هم بودند که کفش‌هایشان  
این‌گونه برق می‌زد او نبود بلند شدم و ایستادم و سرم را بالا گرفتم با  
دیدنش چشمانم پر از اشک شد او هم انگار تعجب کرده بود صدای  
افتادن فنجان قهوه تنها صدای بود که این سکوت زجرآور را می‌شکست.

به قهوه‌ای نگاه کردم که تمام زمین را کثیف کرده بود دیگر توان نداشتم روی پایم بایستم سریع به سمت در رفتم و در را می‌خواستم باز کنم که صدایش پیچید.

با بغض با درد....

آزاد: را... رامش!

سریع در را باز کردم و از اتاق بیرون آمدم

به سرعت شروع به دویدن کردم و از آن‌جا بیرون آمدم اشکانم تمام صورتم را خیس کرده بود.

(و من از زمین و زمان شکایت دارم، از هر چیزی که باعث دیدار دوباره من و تو شد از هر چیزی که دلم را این‌گونه کرد.)

فقط دلم می‌خواست، تمام طول راه را بدوم و خود را به خانه برسانم  
حالم اصلاً خوش نبود چشمانم تار بود.

اما با تمام توانم می‌دویدم می‌خواستم از آن محیط خفه‌خان‌آور دور شوم با دیدن تا کسی سریع خود را به آن رساندم و سوار شدم.

- آقا تو رو خدا زودتر از این‌جا بریم!

راننده هم که مرد اخمویی بود سری تکان داد.

راننده: چشم آبجی کدوم طرف برم؟

- شما برین خودم بهتون راه رو نشون میدم.  
از آینه ماشین نگاه کردم که آزاد هنوز هم به دنبالم می‌دوید نهی دانم  
بعد این همه سال از کجا پیدایش شده بود اصلاً چرا آمده بود.  
سرم را به شیشه ماشین تکیه دادم و چشمانم را بستم که صدای راننده  
آمد.

راننده: خوبی آجی؟

- بله خوبم.

دست بردم و اشکانم را پاک کردم به خانه که رسیدم پیاده شدم و پول  
را به راننده دادم.  
به سمت خانه رفتم پاهایم دیگر جانی نداشت در زدم که مامان در را باز  
کرد با دیدن من با تعجب به من نگاه کرد.  
مامان لیلا: رامش خوبی مادر؟  
بلند هق زدم و خودم را در آغوشش انداختم.  
- نه خوب نیستم مامان!  
دست پشت کمرم کشید.  
مامان لیلا: چرا دخترم چی شده داری من رو می‌ترسونی!  
- مامان دیدمش....



رمان آرامشِ جانم

مامان لیلا: کیو؟

- اون رو.

من را از خود جدا کرد و با لکنت گفت:

مامان لیلا: آ... آزاد!

سری به معنی آره تکان دادم که مامان با غم به من نگاه کرد، به سمت

میل رفتم و رویش نشستم.

او هم آمد و کنارم نشست.

مامان لیلا: چی می خواست؟

صدایم از بس گریه کرده بودم گرفته بود.

- اون خیری که می گفتن اون بود.

انگار او هم باورش نمی شد، دستش را روی دستم گذاشت.

- مامان یع... یعنی بازم می خواد آبروم رو ببره بازم می خواد تهمت بزنه، که

اخراج بشم آخه از جون من چی می خواد؟!!

مامان دستم را فشرد و گفت:

مامان لیلا: غصه نخور شده از این جا هم می ریم، می ریم جایی که دیگه

هیچ وقت پیدامون نکنه.

سرم را روی پایش گذاشتم.

- مامان من می ترسم!

مامان لیلا: نترس دخترم از این جا می ریم برای همیشه! الان هم بلند شو برو یک دوش بگیر حالت جا بیاد.

سری تکان دادم و به سمت حمام رفتم، لباس هایم را از تنم کندم و وارد حمام شدم دوش آب سرد را باز کردم از درون داشتم می سوختم. مشت روی قلبم کوبیدم.

چرا اومدی هان لعنتی من داشتم زندگیم رو می کردم داد زدم چرا اومدی؟

بین باز این لعنتی بی تابی می کنه!

باید می رفتم باید از این شهر می رفتم من نهی توانستم جایی که او نفس می کشد نفس بکشم دیگر سر آن کار هم نهی رفتم غم به دلم نشست. چه قدر سختی کشیدم تا کار پیدا کردم حالا باید دوباره به خاطر او هم چیزم را رها کنم از حمام که بیرون آمدم.

لباس پوشیدم و بعد روی تختم دراز کشیدم اما مگر خوابم می برد اصلاً حتی چشمانم هم بسته نهی شد.

اشکانم تنها چیزی بودند که اعلام حضور می کردند تصویر آن چشمان سیاه رنگش لحظه ای هم مرا رها نهی کرد آن چشمانی که نهی دانم چه

چیزی جدیدی در آن‌ها بود بغض، نفرت، یا دل‌تنگی هر چه که بود این قلب مرا بد از راه به در کرده بود.

(آزاد)

صبح که به خیریه رفتم با دیدن رامش حتی باورم نمی‌شد که او را پیدا کردم بعد از پنج سال دوری دوباره رو به رویم قرار گرفته بود اما چشمانش امان از چشمانش که نفرتی عجیب را در خود نگه داشته بود. با دیدن من فقط فرار کرد به گونه‌ای فرار کرد که انگار اصلاً این‌جا نبوده و وجود نداشته به دنبالش رفتم اما نشد او رفت باز هم دیر رسیدم.

سرم را پایین انداختم و به راه افتادم با فکری که به سرم زد دلم آرام گرفت باید آدرس خانه‌اش را از خیریه می‌گرفتم خودم را به دفتر کار اسدی رساندم  
متعجب به من نگاه کرد.

- خانم اسدی ازتون یک درخواست داشتم!

با لبخند گفت:

اسدی: بفرمایید خوش حال میشم کمکتون کنم.

- آدرس رامش، یعنی خانم یزدانی رو می‌خواستم.

اسدی در حالی که اخم در هم می کشید گفت:  
اسدی: آقای محترم من نمی تونم بی اجازتون آدرس خونه شون رو بهتون  
بدم!

- خواهش می کنم لطفاً.

وقتی مرا آن قدر درمانده دید بلند شد به سمت کمد گوشه‌ی اتاق رفت  
درش را باز کرد و پوشه‌ی زرد رنگی را بیرون آورد.  
و روی صندلیش نشست و آن را روی میز گذاشت.  
و بعد از چند دقیقه خودکاری برداشت چیزی روی کاغذ نوشت.  
اسدی: این هم آدرس، آقای فتوحی فقط به خاطر این که شما کمک  
زیادی به خیریه کردین.

لبخندی زدم و آدرس را از او گرفتم.

- خیلی ممنونم.

و سریع از آن جا بیرون آمدم باید به دنبالش می رفتم و او را پیدا  
می کردم.

دیگر حتی نمی گذاشتم لحظه‌ای هم از من دور شود. این پنج سال  
تقاص پس داده بودم، دیگر تحمل نداشتم با زنگ خوردن گوشیم

می خواستم خاموشش کنم، اما با دیدن اسم آرش منصرف شدم و دکمه سبز را فشردم.

آرش: الو داداش کجایی چرا دیر کردی؟

- آرش پیدااش کردم، امروز دیدمش!

آرش: کیو؟

- رامش!

چند دقیقه سکوت شد، انگار او هم باور نداشت من هنوز خودم هم باورم نمی شد.

بعد از چند دقیقه که انگار به خودش آمد گفت:

آرش: چی میگی پسر از کجا؟

- تو یک خیریه کار می کرد، همون خیریه ای که من هر سال بهش کمک می کنم. الان هم آدرسش رو از رئیسش گرفتم دارم میرم دنبالش.

آرش: نه، داداشم نری!

- واسه چی؟

آرش: نرو داداشم الان کجایی من پیام اون جا؟ بذار اول با هم حرف بزنیم.

- من نمی تونم میرم دنبالش!

آرش: بهت میگم الان نرو باز همه چی رو خراب می کنی بذار من پیام باهات حرف بزنم بعد تصمیم بگیر یادت که نرفته اون دختر نهی خواد تو رو ببینه!

راست می گفت نهی توانستم دوباره کاری کنم که او را فراری دهم.

- باشه من این جا هستم خودت رو برسون.

آرش: باشه، باشه من ده دقیقه دیگه اون جام و گوشی را قطع کرد. ماشین را گوشه ی خیابان پارک کردم و سرم را روی فرمان گذاشتم حالم از زندگیم بهم می خورد من دیوانه رامش بودم اما حیف که خیلی دیر فهمیده بودم دیر فهمیده بودم دنیای من در چشمان او خلاصه می شود دیر فهمیده بودم با لبخندهایش جان دوباره می گیرم من هیچ وقت مادرش را نهی بخشیدم اما رامش... از اول اشتباه کردم نباید او را می سوزاندم.

اشکم چکید اشکم را پاک کردم.

و به گردنبندی که به آینه جلوی ماشین آویزان کرده بودم، خیره شدم پنج سال بود که این گردنبند را این جا آویزان کرده بودم که هر بار به یاد صاحبش می افتادم، گاهی از خودم متنفر می شدم گاهی دلم می خواست آن روز می مردم آن کار را انجام نهی دادم.

( ان قدری بی‌قرارت هستم که تمام این شهر مرا به یاد تو می‌اندازد،  
آن قدر دل تنگم که گاهی دلم می‌خواهد قلبم را از ریشه بکنم و در  
اقیانوس آرام چشمانت غرق کنم تا تو شاید دلت بسوزد و آن را نجات  
دهی)

به گردن‌بند خیره شدم.

امان از این خاطرات که پایش را روی گلویم گذاشته بود فشار می‌داد آن  
گونه‌های اناری آن چشمان درخشان هیچ شباهتی به رامش امروز  
نداشت.

رامش امروز تنها شبیه آن رامش بود این که من قاتل تمام احساسات او  
بودم درست بود آیا او قاتل احساسش را می‌بخشید؟  
گمان نکنم!

بعد از چند دقیقه ماشین آرش را دیدم سریع ماشین را پارک کرد و به  
سمت من آمد در ماشین را باز کرد و روی صندلی جا گرفت.

آرش: آزاد خوبی داداشم؟

- نه خوب نیستم.

به رو به رو خیره شدم.

- امروز دیدمش، آرش دیدمش... .

اشکم چکید.

- مثل همیشه نبود چشماش بی فروغ بود تا من رو دید فرار کرد انگار یک قاتلم می دونم حق داشت من قاتل زندگیشم. قاتل آبروش من همون کسیم که آبرو براش نداشتم، همون کسیم که... . سکوت کردم خودم هم سالم از خودم به هم می خورد. شاید می ترسیدم که آرش هم مرا رها کند و من تنفرآور را با خودم تنها بگذارد.

- آرش من چی کار کنم؟

آرش که تا آن لحظه ساکت بود سر پایین انداخت و گفت:  
آرش: داداشم من نصیحتت نمی کنم، کار از نصیحت گذشته اون دختر حق داره هر کاری انجام بده حق داره اگه می تونی دوباره اون رو به زندگی برگردونی پا پیش بذار دلش رو به دست بیار اگه نمی تونی از همین جا راه رو بگیر بریم خونه دیگه بهش فکر نکن!  
- من بدون اون می میرم حالا که پیدااش کردم دلم نمی خواد از این شهر برم می ترسم برم و دیگه پیدااش نکنم.  
آرش: داداشم راهت سخته کارت سخت تره اون دختر فکر نکنم تو رو ببخشه.



رمان آرامشِ جانم

سر تکان دادم.

- می دونم به خدا همه این‌ها رو می دونم ولی من اون رو به دست میارم دوباره میرم میگم غلط کردم من رو ببخش.  
دستش را روی دستم گذاشت.

آرش: امروز نه، امروز اون هنوز با خودش درگیره بنذار برای فردا.  
سری تکان دادم.

آرش: خوب دیگه راه بیفت بریم!

بعد از ماشین پیاده شد

آرش: می‌ریم خونه و یک روز فکر می‌کنی به این که چی کار کنی؟  
- نه خونه نمیام من همین جا تو هتل می‌مونم!  
پوفی کشید.

آرش: پس من هم همین جا کنارتم باز کار خرابی نکنی.

با هم به سمت هتلی رفتیم قرار بود شب را این جا بمانیم.

ذهنم درگیر رامش بود به غیر از او به هیچ چیزی فکر نمی‌کردم تمام هوش و حواسم پرت او شده بود.

به هتل که رسیدیم کلید اتاقم را گرفتم و به سمت اتاقم رفتم آرش هم با من هم اتاق شد.

حتماً می‌ترسید که شب هم به دنبال رامش بروم و کار را از این چیزی که الان هست بدتر کنم و من به او حق می‌دادم پوفی کشیدم و به او نگاه کردم.

- آرش نگو شب می‌خوای پیش من بخوابی؟

سری تکان داد و گفت:

آرش: پس کجا بخوابم!

- برو برای خودت اتاق بگیر نترس من فرار نمی‌کنم.

خندید و گفت:

آرش: از تو هر چیزی بر میاد همون بهتر از الان مواظبت باشم.

پوفی کشیدم و وارد اتاق شدم اتاقی که تخت دو نفره‌ی بزرگی داشت به

آرش نگاه کردم.

که سریع روی تخت رفت و گفت:

آرش: خوب داداش من که این جا می‌خواهم تو رو نمی‌دونم کجا می‌خوای

بخوابی!

به سمتش رفتم و دستش را گرفتم و گفتم:

- بیا برو ببینم این اتاق منه!

و مثل بچه‌ها به جان هم افتادیم در آخر هم مجبور شدیم هر دو روی یک تخت بخوابیم.

- آرش حواست باشه اگه جفتک پرونی من می‌دونم تو... .

آرش: خوب بابا انگاری الان زدم دل و روده تو رو یکی کردم.

- نه که کم این کار رو انجام دادی!

آرش بلند خندید و گفت:

آرش: خوب یادت مونده.

- بگیر بخواب آن قدر هم حرف نزن!

- خوب بابا بی اعصاب.

و بعد چشم‌هایم را بستم.

خیلی خسته بودم اما آن چشمان اشکی رامش مدام رو به روی پلک‌هایم

جا خوش می‌کرد و نهی گذاشت بخوابم.

کمی خودم را جا به جا کردم اما نه خوابم نهی برد!

از روی تخت بلند شدم ساعت دو نصفه شب بود و آرش خوابیده بود از

اتاق بیرون آمدم تصمیم گرفتم کمی قدم بزنم شاید ذهن آشفته‌ام آرام

شود.

خوش بختانه این طرف پارک بزرگی بود من هم همان جا شروع کردم به قدم زدن.

بعد از این که خسته شدم نیمکتی گوشه پارک پیدا کردم و روی آن نشستم و به رو به رویم خیره شدم که با صدای پیر مردی رو برگرداندم و به او نگاه کردم.

پیرمرد: چرا این جا نشستی جوون؟

- خوابم نبرد.

کیسه‌های بزرگی دستش بود که تصور این که در آن‌ها ظرف است سخت نبود، مثل این که از این فروشنده‌های دوره گرد بود. به سختی کیسه‌ی روی کولش را برداشت و آن را گوشه‌ی نیمکت گذاشت و بعد روی نیمکت نشست.

پیرمرد: ناراحتی؟

همان طور که نگاهم را به رو به رویم دوخته بودم. گفتم: نه.

دست برد از داخل کیسه‌اش و پارچه‌ای را بیرون آورد. بازش کرد دو تا کلوچه بیرون آورد و به سمت من گرفت. - بیا.

دست دراز کردم و کلوچه را گرفتم و کمی خوردم.  
خوش مزه بود درست مانند همان‌هایی که رامش به آن‌ها می‌گفت نون  
قندی لبخندی روی لبانم آمد.

پیرمرد: یاد کسی انداخت تو رو؟!

متعجب به او نگاه کردم.

خندید و گفت:

پیرمرد: چون این‌ها من رو یاد یکی می‌ندازه.

- آره!

و کمی دیگر از آن نون قندی خوردم که دوباره صدایش آمد.

پیرمرد: عاشقی؟

نمی‌دانستم این حسی که من داشتم نامش چه بود.

- اگه عشق یعنی شب‌ها خوابت نبره همش بهش فکر کنی، اگه یعنی وقتی

گریه می‌کنه قلبت بسوزه عشقه پس من عاشقم.

نگاهش را به رو به رو دخت و گفت:

پیرمرد: پس زیادی عاشقی، می‌دونی کلمه‌ی عجیبیه، یک روزی میاد که

اصلاً منتظرش نیستی روزهایی که منتظری نمیاد بعد یک روزی میاد که

امید نداری.

راست می‌گفت عشق یک دفعه می‌آمد و مهمان ناخوانده بود.  
پیرمرد: چرا نه‌ری پیشش بهش بگی، برو جوون بگو تا دیر نشده نذار  
دیر بشه نذار یک روزی بشه که با یکی دیگه بره اون وقت تو بمونی و یک  
عمر پشیمونی.

سر پایین انداختم.

- اون من رو نه‌بخشه!

پیرمرد: جوون اگه عاشقت باشه می‌بخشت، نه‌تونی مانعش بشی!

- من نابودش کردم من همه چیزیش رو ازش گرفتم.

آهی کشید و گفت:

پیرمرد: حتی اگه قلبش رو از سینش بیرون بکشی هم اگه عاشقت باشه  
بازم میاد پیشت اما اگه دوست نداشته باشه... .

قلبت رو هم از سینت در بیاری نمیاد میره. می‌دونی چیه؟

اون روزها یک جوونی مثل تو عاشق شد عاشق یک دختر با لپ‌های گلی  
با چشم‌های درشت سیاه و موهای سیاه بهش نگفت عاشقشه از دور  
نگاهش کرد و پا پیش نداشت وقتی به خودش اومد دید بردنش می‌دونی  
اون جوون خیلی ناامید شد.

ازدواج کرد بچه دار شد اما تا امروز به یاد همون دختر لپ گلی موند.

رو برگرداندم به او نگاه کردم که بلند و شد و کیسه‌اش را برداشت روی کولش انداخت روبه من کرد و گفت:

پیرمرد: بلند شو جوون برو خونت بخواب دیر وقته.

و بعد هم رفت و من تا لحظه‌ای که از من دور شد به او نگاه کردم.

بلند شدم به سمت هتل رفتم در را که باز کردم آرش تا من را دید به سمتم آمد خیلی عصبی بود با عصبانیتی که تا به حال از او ندیده بودم گفت:

آرش: کدوم گوری بودی، نکنه رفتی پیش رامش د مگه نگفتم نرو، نگفتم فردا چرا حرف گوش نمی‌دی تو!

به او توجهی نکردم و به سمت تخت رفتم و رویش دراز کشیدم.

آرش: مگه با تو نیستم پسر!

چشم‌هایم را بستم و گفتم:

- خفه شو آن قدرم داد نزن رفتم هوا بخورم.

انگار خیالش راحت شد چون صدای نفس راحتی را که کشید شنیدم.

آمد و کنارم نشست.

- آرش برو بخواب حوصلت رو ندارم.

آرش: ببخش داداش باهات بد حرف زدم عصبی شدم.

- بخشیدم برو بگیر بخواب.

کنارم دراز کشید چشمم را باز کردم به او نگاه کردم که چشم‌هایش

رابسته بود من هم چشم بستم و این دفعه خوابم برد.

صبح که شد بیدار شدم لباس نو به تن کردم باید می‌رفتم دیدن رامش

آرش رو به من کرد و گفت:

آرش: چه خوشتیپ کردی!

ابرو بالا انداختم گفتم:

- بیا این جا ببینم این کراوات رو ببند.

خندید و گفت:

آرش: انگار می‌خواد بره خواستگاری!

دلم گرفت و سر پایین انداختم که دوباره صدایش آمد.

آرش: داداش منظوری نداشتم می‌خواستم زیاد تو فکر نباشی.

- تو فکر نیستم.

جلو آمد کراواتم را بست.

آرش: حالا خوب شدی داداشم.

با هم از هتل بیرون آمدیم و در ماشین نشستیم

آرش رو به من کرد و گفت:



رمان آرامشِ جانم

آرش: گل هم بخریم!

- باشه.

رو به روی گل فروشی نگه داشتم و هر دو پیاده شدیم.

پسر جوانی که صاحب گل فروشی بود با دیدن ما لبخند زد و گفت:

فروشنده: خوش اومدین آقایون چه طور می تونم کمکتون کنم؟

آرش خوشمزگیش گل کرد و گفت:

آرش: بی زحمت چند تا از این خاها جمع کن رد کن بیاد این هم کمک از

این بهتر!

پسر متعجب به ما نگاه کرد.

رو به او کردم و گفتم:

- شوخی می کنه، گل می خواستیم!

باز آرش به حرف آمد.

آرش: نه پس ما وسایل برقی می خواهیم اشتباهی از این جا سر در آوردیم

بینم شما دارین؟

محکم به پشت سرش کوبیدم، که باز شروع کرد به دیوانه بازی.

آرش: آخ ای الهی دستت بشکنه پسر خل و چل خنگول!

فروشنده که از خنده ترکیده بود.

رمان آرامشِ جانم

- بابا شلوغش نکن!

آرش: چه طور شلوغش نکنم اصلاً من باید برم از دستت شکایت کنم از هیچ کی تا حالا کتک نخوردم که تو آن قدر چپ و راست می زنی تو سر و کل من! ان قدر این حرفها را جدی می گفت که فکر کردم واقعی می گوید.

می خواست برود که یغهاش را از پشت سر گرفتم و کشیدم.

- بیا برو لوس.

خندید و کنارم ایستاد.

آرش: می دونم تو بدون من نهی تونی زندگی کنی عشقم.

با اخم به او نگاه کردم که بلند خندید فروشنده هم خندید و گفت:  
فروشنده: جالبه که می تونین باهم کنار بیاین خیلی با هم فرق دارین.  
آرش خندید و گفت:

آرش: بابا مگه می خوام دور از جون عقدش کنم دوستمه که خدایا هزار مرتبه شکر شبها قیافش رو نهی بینم فقط روزها اون هم تا پاسی از شب.

فروشنده که از خنده سرخ شده بود گفت:

فروشنده: خیلی با حالی!

رمان آرامشِ جانم

آرش هم به او نزدیک شد و گفت:

آرش: چاکر شما.

پسر جوان رو به من کرد و گفت:

فروشنده: خوب چی می‌خواهی داداش؟

آرش می‌خواست دوباره حرف بزند که پس گردنی به او زد.

- تو ساکت باش.

او هم دیگری حرفی نزد.

- گل رز می‌خوام.

دوباره آرش سر بالا گرفت و گفت:

آرش: اوه! کی بره این همه راهو.

- تو خفه!

و رو به فروشنده کردم او هم به سمت گل‌هایش رفت و گل‌های قرمز را

جدا کرد.

فروشنده: رز قرمز؟

سری تکان دادم که لبخندی زد و آنها را تزیین کرد و بعد به سمتم آمد.

فروشنده: بفرمایید!

دست در جیبم کردم و پول را در آوردم و به او دادم و بعد از گل فروشی هم بیرون آمدم البته بعد از این که آرش خوب دیوانه‌ام کرد. نمی‌دانستم الان چگونه با رامش رو به رو شوم ترس داشتم می‌دانستم که مراد می‌کند، اما دل عاشق مگر حرف حالیش می‌شود پایم را روی گاز گذاشتم به سمت آدرسی که روی کاغذ نوشته شده بود رفتم بعد از نیم ساعت درست رو به روی خانه‌یشان ایستادم. یعنی خانه‌یشان این جا بود؟

از ماشین می‌خواستم پیاده شوم که آرش دستم را گرفت. آرش: ببین داداش اون شاید تو رو نبخشه پس زیاد سخت بگیر بذار اون هم کم کم به تو عادت کنه. سری تکان دادم و دستگیره را کشیدم و در را باز کردم و از ماشین پیاده شدم با هر قدمی که بر می‌داشتم قلبم تند می‌تپید. وارد کوچه‌شان شدم به گل‌های رز قرمز نگاه کردم و لبخندی زدم. و دوباره به راهم ادامه دادم با دیدن چیزی که دیدم جان از تنم رفت. قلبم ایستاد دستانم مشت شد دسته گل از دستم افتاد اما او مرا ندید. رامش بود خودش بود سوار ماشین مردی شد و با هم رفتند.

یعنی او توانسته بود بدون من زندگی کند، حتماً توانسته بود وگرنه او که بود که سوار ماشینش شد.

دستانم را بیش تر مشت کردم آن قدر که جمع شدن خون را کف دستانم احساس می کردم با عصبانیت روی گل ها لگد کردم و به سمت ماشینم رفتم.

آرش با دیدن من متعجب به من نگاه کرد.

آرش: چرا نرفتی پس؟

- هیچی نگو.

و ماشین را راه انداختم قلبم هزار تکه شده بود. چرا یادم رفت از اسدی پرسم ازدواج کرده یا نه؟

ولی چه فرقی می کرد حتی اگر ازدواج می کرد او مال من بود او تا آخر عمر برای من بود برای آزاد او حق نداشت به کسی بخندد برای کسی ناز کند یا گونه هایش گلگون شود فقط من....

مشت روی فرمان کوبیدم باید از اسدی می پرسیدم.

دست در جیبم بردم و گوشی را در آوردم و شماره اسدی را گرفتم، بعد از چند دقیقه صدایش در گوشی پیچید.

- الو؟

رمان آرامشِ جانم

اسدی: الو سلام آقای فتوحی!

- سلام. میشه بدونم خانم یزدانی ازدواج کردند یا نه؟

اسدی: نه خانم یزدانی مجرد هستند.

دستانم مشت شد.

- مرسی خدا نگهدار!

و حتی صبر نکردم تا او هم خدا حافظی کند و گوشی را پرت کردم روی داشبورد ماشین.

پس او که بود از یک طرف خیالم راحت شده بود ولی از طرف دیگر  
حالم خراب بود....

آرش دستش را روی بازویم گذاشت و گفت:

آزاد: چی شده آزاد؟

همان طور که نگاهم به رو به رو بود گفتم:

- سوار ماشین یک مرد غریبه شد اون... .حالم خیلی بده آرش خیلی زیاد  
دستم. را روی قلبم گذاشتم

- این جا خیلی می سوزه.

آرش که انگار تازه فهمیده بود منظور من چیست با غم به من نگاه کرد و  
گفت:

رمان آرامشِ جانم

آرش: غصه نخور داداشم شاید... .

وبعد سکوت کرد.

- ازدواج نکرده!

آرش: پس... .

- نهی دونم اون کی بود.

با حرص مشتم را روی فرمان کوبیدم هر کی باشه مهم نیست مهم اینه

که اون مال منه! مال خودم.

آرش دیگری حرفی نزد و من دوباره به سمت هتل رفتم.

\*\*\*

(رامش)

دیشب که خانم احمدی به خانه‌یمان آمد به او گفتم که می‌خواهیم از

این جا برویم او هم خیلی ناراحت شد و گفت:

خانم احمدی: کجا برین؟

من هم گفتم ما از این شهر می‌خواهیم برویم.

فکر می‌کرد به خاطر در خواست ازدواج پسرش است اما به او گفتم که

به خاطر چیزی دیگری است او هم دیگری حرفی نزد.

صبح که بیدار شدم صبحانه‌ام را که خوردم بعد از این که از مامان لیلا خداحافظی کردم از خانه بیرون آمدم می‌خواستم ماشینی پیدا کنم تا وسایلمان را بتوانم با آن جا به جا کنیم.

با صدای بوقِ ماشینی رو برگرداندم که شیشه ماشینش را پایین داد. می‌خواستم بروم که صدایم زد.

پوریا: خانم یزدانی؟ همیشه سوار شین کارتون دادم. زشت بود این جا می‌ایستادم من هم سوار ماشین شدم. - سلام.

پوریا: سلام خانم یزدانی. ماشین را راه انداخت بعد از چند دقیقه به حرف آمد. پوریا: از مامانم شنیدم می‌خواهین از این جا برین! - بله.

پوریا: اگه به خاطر اون... - نه به خاطر اون نیست.

ماشین را گوشه‌ای پارک کرد و گفت: پوریا: پس واسه چیه؟ من که ازتون عذر خواهی کردم.



- ببیند آقای احمدی این به خاطر یک مشکل شخصیه به مادرتون هم  
گفتم من به یک شهر دیگه میرم.

او هم دیگه حرفی نزد.

- لطفا همین جا نگه دارین.

ماشین را نگه داشت، دستم روی دستگیره بود که دوباره صدایش آمد.

پوریا: اگه از دستم کمکی بر میاد خوش حال میشم بهم بگین.

- خیلی ممنونم ولی من کارم رو انجام دادم فردا از این جا می‌ریم.

و بعد لبخندی زدم از ماشینش پیاده شدم.

بعد از این که ماشینی پیدا کردم تا وسایلمان را بتواند ببرد به سمت

خانه فاطمه رفتم باید از او هم خداحافظی می‌کردم.

رو به روی خانه‌یشان ایستادم و زنگ در را فشردم که صدای فاطمه

آمد:

فاطمه: کیه؟

- منم فاطمه باز کن!

سریع در را باز کرد، با دیدن من لبخندی زد و گفت:

فاطمه: بیا تو!

وارد خانه شدم که با لبخند گفت:

رمان آرامشِ جانم

فاطمه: چه عجب یاد ما کردی.

- نه که تو خیلی یادم می‌کنی!

اخم کرد و گفت:

فاطمه: نگاه، نگاه این دست نمک نداره ها!

خندیدم وارد خانه شدیم. که سهیلا خانم مادر فاطمه با دیدنم به سمتم آمد و گفت:

سهیلا خانم: سلام دخترم، خیلی خوش اومدی.

سلامی کردم که محمد با دیدنم به سمتم آمد و گفت:

محمد: سلام آبی رامش.

روی دو زانو نشستم و لپ تپلش را کشیدم.

- سلام آقا چه طوری؟

خندید و گفت:

محمد: خوبم چرا دیر اومدی پیشمون!

- کار داشتم آقا محمد!

غمگین نگاهم کرد.

محمد: دیگه دیر نیایی اگه دیر بیایی باهات قهر می‌کنم.

سری تکان دادم و خندیدم.

رمان آرامشِ جانم

فاطمه خندید و گفت:

فاطمه: کم مزه بریز بچه برو کنار ببینم!

محمد به من چسبید و گفت:

محمد: نمی خوام من هم می خوام پیش آبی رامش باشم.

لبخندی زدم و گفتم:

- اه فاطمه چی کار به بچه داری بذار اون هم پیشمون باشه.

سهیلا خانم به سمت آشپزخانه رفت و بعد فاطمه را صدا زد.

سهیلا خانم: فاطمه مادر بیا دختر کمک!

فاطمه به من نگاهی کرد و بعد رو به محمد کرد و گفت:

فاطمه: هی بچه بین چی میگم اذیت نکنی رامش رو تا بیام.

محمد اخعی کرد و گفت:

محمد: مگه من مثل توعم.

بلند خندیدم که فاطمه نیشگونی از بازویش گرفت و رفت.

محمد: اه بین آبی رامش چی کار می کنه!

خندیدم و دوباره لپش را کشیدم.

به محمد نگاه کردم او هم شبیه فاطمه بود پسری تپل با موهای سیاه و

چشم‌های عسلی.

پسر بامزه‌ای بود من را به سمت اتاق فاطمه برد.

محمد: بریم اتاق آبجی فاطمه!

دستم را گرفت و با هم به سمت اتاق فاطمه رفتیم.

روی تخت فاطمه نشستم که گفت:

محمد: آبجی بازی می‌کنی؟

می‌خواستم جوابش را بدهم که صدای فاطمه آمد:

فاطمه: محمد بیا برو بیرون ببینم بچه!

محمد اخم کرد.

محمد: نهی‌رم.

فاطمه: چرا می‌ری زود باش برو بیرون بازی کن.

محمد: نهی‌خوام.

رو به فاطمه کردم و گفتم:

- اه چی کار داری بذار باشه!

فاطمه هم سینی چای را کنار گذاشت به سمت محمد رفت.

فاطمه: این شوخی می‌خواد بکنه که اومده این‌جا.

محمد: نخیرم شوخی نهی‌کنم.

فاطمه: قول؟

رمان آرامشِ جانم

محمد: قول مردونه!

خندیدم و به آنها نگاه کردم، چه میشد من هم بردار داشتم مثل محمد اما حیف که نداشتم.

فاطمه کنارم نشست و گفت:

فاطمه: دیروز چرا انقدر زود رفتی خیلی منتظرت موندم اما نیومدی من هم از مهدیه پرسیدم گفت نهی دونه کجایی هر چی هم به سرکار خانم زنگ می‌زنم جواب نمیده.

سر پایین انداختم که دستش را روی دستم گذاشت.

فاطمه: چی شده رامش؟

- پیدام کرد!

فاطمه: کی؟

- آزاد.

متعجب به من نگاه کرد و گفت:

فاطمه: چی؟

محمد هم که به حرف‌هایمان گوش می‌داد گفت:

محمد: اه ابجی رامش آزاد کیه؟

فاطمه اخم کرد و گفت:

رمان آرامشِ جانم

فاطمه: تو ساکت بچه!

او هم ساکت شد ماجرا را برای فاطمه تعریف کردم.

فاطمه: حالا می‌خوای چی کار کنی؟

- از این جا می‌رم.

فاطمه: چرا؟

- چاره‌ی دیگه‌ای جز رفتن ندارم، باید برم اون من رو ول نهی کنه.

با غم به من نگاه کرد.

فاطمه: کی میری؟

- فردا.

اشکی از گوشه چشمش چکید من را بغل کرد.

فاطمه: دلم برات تنگ میشه!

- من هم.

محمد که با تعجب به ما نگاه می‌کرد گفت:

محمد: کی می‌خواد بره آبجی کجا می‌خوای بری؟!

از آغوش فاطمه بیرون آمدم و گفتم:

- قول میدم بهتون سر بزنم، گریه نکن دیگه فاطمه! و بعد روبه محمد

کردم و گفتم:

رمان آرامشِ جانم

- میرم مسافرت.

فاطمه با صدای گرفته‌ای که به خاطر گریه گرفته بود گفت:

فاطمه: کار رو چی کار می‌کنی؟

- مجبورم بگردم دنبال یک کار دیگه!

محمد با ذوق به من نگاه کرد و گفت:

محمد: آبی رامش پس برای من هم سوغاتی بیاری.

- باشه میارم.

و بعد لپش را بوسیدم که لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت.

فاطمه هنوز هم با غم به من نگاه می‌کرد.

فاطمه: رامش تو بهترین کسی هستی که من دارم تو بهترین دوستی،

خواهرمی دلم نهی خواد از دستت بدم.

دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم:

- کی گفته از دست میدی؟

فاطمه: از دستت میدم دیگه تو داری میری!

اخم کردم و گفتم:

- خوب برم من هر جا باشم بهت زنگ می‌زنم پس این تلفن‌ها برای چیه؟

سر پایین انداخت.

- خوب دیگه آبغوره نگیر پاشو من رو تا دمه در همراهی کن.  
از روی تخت بلند شد و با هم از اتاق بیرون آمدیم که سهیلا خانم در  
حالی ظرف میوه‌ای به دست داشت به سمتمان آمد.  
سهیلا خانم: اه رامش تو که چیزی نخوردی دخترم.  
- نه دیگه خاله دستتون درد نکنه من میرم.  
سری تکان داد و دیگه چیزی نگفت با هم از خانه‌یشان بیرون آمدیم،  
دمه در رسیده بودم که فاطمه مرا محکم بغل کرد.  
فاطمه: فردا هم میام دیدنت!  
- بایدم بیایی.  
با غم خندید من هم از خانه‌یشان بیرون آمدم و به سمت کوچه رفتم  
فاطمه هنوز هم دمه در ایستاده بود.  
صدایم را بلند کردم و گفتم:  
- برو تو دیگه!  
سری تکان داد و گفت:  
فاطمه: باشه!  
و بعد رفت و در را بست.



این آخرین بار بود که این کوچه‌ها را می‌دیدم با تمام جان دلم دور اطرافم را نگاه کردم من دلم برای تمام این کوچه‌ها تنگ میشد.

وقتی به خودم آمد رو به روی خانه ایستاده بودم!

وارد خانه شدم در را بستم با صدای در مامان به سمتش رفتم.

مامان لیلا: اومدی بیا کمک دختر!

سری تکان دادم بعد این‌که لباس‌هایم را با یک شلوار راحتی و یک تونیک

عوض کردم به سالن رفتم شب تا دیر وقت وسایل را جمع می‌کردیم با

مامان تمام چینی‌ها را جمع کردیم در کارتون گذاشتیم تمام وسایل که

جمع شد به ساعت نگاه کردم ساعت ۲ نصفه شب بود خمیازه‌ای

کشیدم و گفتم:

- خوب دیگه من برم بخوابم.

سری تکان داد و گفت:

مامان لیلا: باشه تو برو من هم یک چند تا دیگه هست جمع کنم میام

می‌خوابم.

بعد این‌که مسواک زدم به رخت خواب رفتم آن قدری خسته بودم تا سر

روی بالش گذاشتم خوابم برد.

\*\*\*

(آزاد)

شب خوابم نمی‌برد بی خوابی به سرم زده بود بلند شدم از هتل بیرون آمدم آرش خوابیده بود ولی مگر دل من آرام می‌گرفت سمت خانه رامش رفتم شاید اگر جایی بودم که او بود و نفس می‌کشید خوابم می‌برد. رو به روی خانه‌یشان نگه داشتم و به پنجره‌ها خیره شدم تمام برق‌ها خاموش بود مثل این که خواب بودند. به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم تا خوابم ببرد صبح با صدای سر و صدایی که از بیرون می‌آمد بیدار شدم. صدا: این رو مواظبش باشین آقا توش شکستنیه! صدای رامش بود چشم‌هایم را بازکردم، آن جا چه خبر بود. به خاطر این که پنجره‌ها دودی بود آن‌ها نمی‌توانستند من را ببینند اما من می‌دیدم رامش و آن زن مشغول جمع کردن وسایلشان بودند و کارگرهای که داشتند وسایل را جمع می‌کردند. قفل شده بودم و به رو به رویم خیره بودم چرا داشت از این جا می‌رفت. کامیون بزرگ بعد از این که تمام وسایل را بار کرد حرکت کرد آن زن و رامش داخل خانه رفتند بعد از چند دقیقه رامش بیرون آمد اما آن زن را ندیدم.

رامش گلدان گلی به دست داشت که داخلش گل بابونه بود. از ماشین پیاده شدم و به سمتش رفتم قلبم تند میزد با هر قدم که به او نزدیک می شدم تندتر میشد. پشتش به من بود من را نمی دید. حالا دقیقاً پشت سرش بودم عاقلم و قلبم با هم ناسازگاری داشتند قلبم می گفت محکم او را در آغوش بگیر به گونه ای که هیچ وقت نگرفته ای و مغزم می گفت برو بگذار به حال خودش باشد.

دستم را بالا آوردم و روی شانۀ اش گذاشتم لرزی که در تنش نشست را احساس کردم.

آرام به سمت من برگشت حالا او را از فاصله خیلی نزدیک می توانستم ببینم قیافه اش زیاد تغییر نکرده بود اما مثل همیشه هم نبود غمی در چشمانش بود که تا به حال ندیده بودم.

با دیدنم قدمی عقب رفت گلدان از دستش افتاد هزار تکه شد به من خیره شده بود.

این چادر سیاه خیلی به او می آمد به او خیره شده بودم مثل این که می ترسیدم خیال باشد خواب باشد تا چشم باز کنم او را نبینم.

با تعجب به من نگاه کرد و بعد قطره ای اشکی از گوشه چشمش چکید

رمان آرامشِ جانم

قدم دیگری عقب رفت.

- را... رامش!

شاید حتی خجالت می کشیدم نامش را به زبان بیاورم.

- من... .

دستانش را روی گوش هایش گذاشت داد و زد.

رامش: ساکت باش حرف نزن.

به سمتش رفتم و شانه هایش را گرفتم.

- رامش گوش کن!

انگار به او جنون دست داده بود محکم مرا عقب هول داد.

رامش: به... من نزدیک نشو.

دوباره قدمی جلو رفتم که داد زد.

رامش: میگم جلو نیا! چرا اومدی هان؟

- من فقط... .

رامش: ساکت باش حرف نزن، ازت متنفرم، خیلی متنفرم.

راهش را کج کرد که برود که دستش را گرفتم، دستش را سریع از دستم

بیرون کشید.

رامش: به من دست نزن فهمیدی از من دور باش خیلی دور.

- نهی تونم.

پوزخندی زد و اشک‌هایش را پاک کرد، این پوزخندها برایم تازگی داشت  
رامش من پوزخند زدن را بلد نبود.

رامش: می‌تونی تو خیلی خوب می‌تونی همه‌ی آدما رو فراموش کنی برای  
تو که کاری نداره باز هم انجام بده خوش حال باش چون من از این جا  
میرم جایی که دیگه هیچ وقت پیدام نکنی.

- نهی دارم.

پوزخندی زد و گفت:

رامش: من میرم و دیگه تو نهی تونی پیدام کنی. به کوچه نگاه کردم خلوت  
بود کسی آن اطراف نبود من نهی توانستم او را بار دیگر از دست بدهم  
سریع به سمتش رفتم دستم را روی دهانش گذاشتم او را با خودم به  
سمت ماشین بردم دست و پا می‌زد.

به سمت ماشین رفتم و در را باز کردم و او را در ماشین نشاندم و قفل  
را زدم و بعد خودم سوار شدم.

داخل ماشین که نشستم پایم را روی گاز گذاشتم سریع از آن جا دور  
شدم.

داد زد مشت به شیشه می‌کوبید.

رامش: ولم کن تو حق نداری من رو ببری.

- چرا حق دارم.

مشت زد به بازویم.

رامش: میگم من رو پیاده کن من باهات هیچ جا نمیام!

- تو میایی.

کم کم انگار خسته شد فهمید حرفش در من اثری ندارد نهی دانستم او

را کجا ببرم اما باید او را جایی می بردم که دست هیچ کسی به او

نهی رسید.

می خواست اسم کارم هر چه باشد دزدی، آدم ربایی فرقی نهی کرد او مال

من بود باید برای من می ماند.

به صندلی تکیه داده بود اخم داشت و به رو به رویش خیره بود.

حرفی نزدم سکوت بدی بینمان حاکم بود من این سکوت را نهی خواستم.

باید او را به خانه باغبان می بردم آن جا هیچ کسی نهی توانست پیدایمان

کند.

به سمت خانه باغ رفتم و وارد باغ شدم که دوباره داد زد:

رامش: من رو کجا آوردی هان این جا کجاست؟

من هم مثل خودش داد زدم:

- این رو تو گوشت فرو کن تو از کنار من دیگه نباید دور شی باید جلو چشمم باشی شیر فهم شد!

انگار ترسید که سکوت کرد از ماشین پیاده شدم و در را باز کردم و گفتم.

- بیا پایین!

دست به سی\*ن\*ه نشست و صورتش را آن طرف کرد.

بازویش را گرفتم و او را از ماشین پیاده کردم.

- تو مثل این که زبون خوش حالت نیست؟

داد زد و مرا هل داد:

رامش: نه حالیم نیست بفهم ازت متنفرم.

بازویش را دوباره گرفتم او را دنبال خودم کشاندم گفتم:

- می تونی متنفر باشی برای من فرقی نداره! رامش: تو یه آدمه ...

دستش را ول کردم و رو به رویش ایستادم.

- یه آدم چی هان؟ یه آدم دیوونه که رفت و دوباره برگشته دیده غیر تو

نمی تونه عاشق کسی باشه هان!

سکوت کرد و به من خیره شد.

- یه آدم بی عقل که فهمیده غیر از چشم های تو نمی تونه به چشم های

کسی نگاه کنه، ببین من پیشمونم من خودم نابود شدم تو را آتش زدم  
قبول اما خودم هم خاکستر شدم.

پوزخندی زد و گفت:

رامش: باز هم می‌خوای گولم بزنی هان من رو ببین من رامش قدیمم

هان؟ من اون دختر پنج سال پیشم؟ من اون رامش خجالتیم؟

مشت به سی\*ن\*هام کوبید و ادامه داد.

رامش: تو نابودم کردی کاش من رو می‌سوزندی تو هیچی برام نداشتی.

و بعد اشکانش راه خود را گرفتند، دستم را جلو بردم که اشکش را پاک

کنم که قدمی عقب رفت.

رامش: بهم نزدیک نشو!

دستم را مشت کردم و پایین آوردم و بعد راهم را کج کردم به سمت

خانه رفتم که صدایش با حرص بلند شد.

رامش: هی با توام من رو کجا آوردی من رو برگردون.

بدون این که به سمتش برگردم گفتم:

- می‌تونی خودت بری برو!

صدایش دوباره آمد که گفت:

- ازت متنفرم اون هم خیلی زیاد.



چیزی نگفتم وارد خانه شدم در را بستم و دستی به موهایم کشیدم.  
عصبی بودم آن هم خیلی زیاد شاید به خاطر این که تمام حرفهای  
رامش حق بود  
اما نباید آن قدر از من متنفر میشد وقتی می گفتم از من متنفر است  
قلبم می سوخت.

نهی خواستم بگویند که از من متنفر است.

به سمت مبل رفتم رویش نشستم بعد سرم را به مبل تکیه دادم.  
که صدای زنگ گوشیم بلند شد دست بردم و گوشم را از جیبم بیرون  
آوردم که صدای آرش در گوشی پیچید. آرش: الو داداش کجایی؟  
- بیرونم!

آرش: چی کار کردی؟

- دزدیدمش!

با صدای بلندی داد زد.

آرش: چی کار کردی؟

- دزدیدم!

آرش: تو واقعاً کله خری پسر، مغز خر خوردی.

- آره، اون می خواست بره.

آرش: خوب این دلیل همیشه هر کی خواست بره تو بدزدیش! الان داره

چی کار می‌کنه؟

- تو حیاطه!

آرش: مگه کجایی؟

سکوت کردم، شاید می‌ترسیدم او بیاید این تنهاییمان را خراب کند.

آرش: نمیگی؟

- نه.

آرش: متاسفم برات!

چیزی نگفتم که دوباره صدایش آمد.

آرش: چی کار کرد وقتی دزدیش؟

- یه کم داد زد دید رو من تاثیر نداره بست نشسته سر جاش تکونم

نمی‌خوره جوابم نمیده.

خنده‌ای کرد و گفت:

آرش: ایشالله آشتی کنین من یه عروسی بیفتم!

خنده‌ام گرفت در این وضعیت چه می‌گفت.

- برو بابا پسر تو کار نداری؟

خندید و گفت:

رمان آرامشِ جانم

آرش: نوچ کار من تویی!

- برو مزه نریز.

خندید و گفت:

آرش: باشه برو به کارت برس فقط دزد خوبی باش.

- باشه قطع کن.

او هم گوشی را قطع کرد من هم گوشی را قطع کردم.

خیلی وقت بود که در حیاط بود به ساعت نگاه کردم چهار بعدازظهر

بود. اما رامش هنوز هم در حیاط بود بلند شدم و به سمت حیاط رفتم

دیدم گوشه‌ای نشسته و به زمین خیره شده.

- بلند شو بیا تو!

اصلاً جوابم را نداد.

- با توعم میگم بیا تو!

باز هم سکوت.

- اصلاً به درک همون جا بشین.

و بعد دوباره وارد خانه شدم در را محکم بستم.

- دخترهی لجباز! صد درصد الان گرسنه بود اما از بس لجباز و یک دنده

بود نهی آمد به سمت آشپز خانه رفتم به خاطر این که هفته پیش آرش

آمده بود یخچال خالی نبود.

چهار تا تخم مرغ برداشتم و به سمت ماهیتابه رفتم ماهیتابه را برداشتم روی گاز گذاشتم و بعد در آن روغن ریختم و بعد هم تخم مرغها را شکستم.

بعد از چند دقیقه که تخم مرغها آماده شد.

آن را برداشتم و به سمت حیاط رفتم.

هنوز هم همان گوشه کز کرده بود کنارش نشستم که با اخم خودش را عقب کشید.

- روزه سکوت گرفتی؟

باز هم جوابم را نداد.

لقمه‌ای گرفتم و به سمتش بردم.

- بیا بگیر این رو بخور نگی از گرسنگی من رو کشت!

دستم را پس زد.

لقمه را به زور نزدیک دهانش گرفتم با عصبانیت گفتم:

- دمیگم بخور چرا انقدر لجبازی می‌خوای خودت رو بکشی؟

با عصبانیت دستم را پس زد که لقمه روی زمین افتاد بلند شد و رو به

رویم ایستاد.

رامش: آره می خوام بمیرم، تو چی کار داری هان؟ نمی خوام تو هوایی که توعه لعنتی نفس می کشی نفس بکشم، این هوا آلوده‌ی نفس‌های توعه نمی خوام بفهم....

با خشم بلند شدم و رو به رویش ایستادم.

که حرفش را ادامه داد.

- بفهم ازت متنفرم متنفر!

دیگر طاقت نداشتم پشت به او کردم و از کنارش رد شدم.

به سمت خانه رفتم و غذا را همان جا گذاشتم اشتهایم کور شده بود

شاید می دانستم که حق داشت و به خاطر این که حق داشت چیزی به

او نمی گفتم.

چند ساعت دیگر هم سپری شد، کم کم داشت شب میشد و هوا تاریک

بود.

پوفی کشیدم از روی مبل بلند شدم و از پنجره به او نگاه کردم.

هنوز هم همان جا نشسته بود به غذاها دست نزده بود کمی به او خیره

شدم ساعت از نه شب هم گذشته بود.

با صدای رعد برقی که زد کمی لرزید و دستانش را دورش حلقه کرد

کم کم باران گرفت.

داشت خیس میشد اما از بس لجباز بود داخل نهد آمد.

به سمت حیاط رفتم و رو به رویش ایستادم، دستش را گرفتم و او دنبال خودم کشیدم.

رامش: ولم کن میگم ول کن!

- داد نزن خیس شدی.

رامش: به تو ربطی نداره ولم کن!

- می دونی که نهدی کنم پس حرف نزن، راه بیفت.

او هم دیگری حرفی نزد به سمت خانه رفتیم.

روی مبل نشستیم و در را هم قفل کردم که به سرش نزنم از خانه بیرون برود با عصبانیت گوشه‌ای ایستاد.

- تا صبح می‌خواهی اون‌جا وایستی؟ برو تو اون اتاق بگیر بخواب!  
با داد گفت:

رامش: نهدی خواهم!

- میل خودت.

بعد خودم بلند شدم و به سمت اتاق رفتم و در را بستم یک ساعتی گذشته بود من خوابم نبرده بود بلند شدم و از اتاق بیرون آمدم. به او خیره شدم این قلبم آن قدر تند میزد که حد و حساب نداشت.

آرام به سمتش رفتم، روی مبل خوابیده بود چادرش را از سرش بیرون آورده بود شالش هم کمی شل شده بود موهایش کمی بیرون آمده بود به سمتش رفتم و کنارش نشستم.

دستم را که می‌لرزید بالا آوردم کنار صورتش گذاشتم دستانم انگار از من اطاعت نمی‌کردند و سعی در لمس آن تکه مویی داشتند که برای خودش دلبری می‌کرد.

دستم را جلوتر بردم و تکه مویش را گرفتم در دستم انگار تمام قلبم به یک باره ایستاد.

می‌ترسیدم چشم‌هایش را باز کند من را ببیند می‌دانستم خیلی عصبانی میشد اما خوب این دل مگر اصلاً از من چیزی می‌پرسید خودش هر کاری می‌خواست انجام می‌داد.

مویش را به سمت بینیم بردم و عمیق بو کشیدم بوی موهایش هنوز هم همان بو بود.

رامش هنوز هم همان رامش بود موهایش بوی لیمو می‌داد عمیق بو کشیدم و عطرش را با تمام جان و دلم به ریه‌هایم فرستادم.

مویش را رها کردم کنارش نشستم صورتم را رو به رویش بود.

چشم‌هایم را بستم نفس‌های منظمش به صورتم می‌خورد و این حال را

خوب می‌کرد انگار بعد از پنج سال آرامش من برگشته بود او مانند نامش بود آرامش جانم نام خوبی بود او آرامش جان من بود آرامش این جانی که خیلی خسته بود خیلی سیاه بود او تمام من بود. کم‌کم نفهمیدم چه شد و خوابم برد انگار او با آمدنش تمام بی‌خوابی‌هایم را از بین برد.

صبح شده بود که بلند شدم و با تعجب به او نگاه کردم سرش را روی سی\*ن\*هام گذاشته بود و خوابیده بود! لبخندی روی لبانم جا خوش کرد من این آرامش را با دنیا هم عوض نمی‌کردم دستم را دور کمرش انداختم او را به خود چسباندم و بوسه‌ای روی سرش نشاندم.

\*\*\*

(رامش)

از خواب که بیدار شدم صدای قلبی را شنیدم درست زیر گوشم و عجیب این ضربان آرام آشنا بود. سرم را بلند کردم و به او نگاه کردم خودش بود چشم‌هایش را بسته بود اشک گوشه‌ی چشمم لانه کرد. خیلی وقت بود دلتنگ این ضربان قلب بودم خیلی وقت بود... دوباره سرم روی سی\*ن\*هاش گذاشتم من دلتنگ بودم دلتنگ این



عطر دلتنگ این آغوش چشم‌هایم را بستم شاید دلم را آرام کنم.  
(و عشق هیچ نمی‌فهمد منطق که اصلاً با او در تضاد است عشق کاری  
ندارد که تو چه قدر متنفری یا این که چه قدر از یکی ناراحتی او اگر در  
خانه‌ات را زد بیرون کردنش از دل کار سختی است.)

"گفتی دوسم داری حق با تو بود آره"

"اما تو تعریف از عاشقی با من زیادی فرق داره"

"پهلوی من با عشق دنیا رو می‌گشتی"

"غرقت شدم یک عمر تا تو به آرومی پهلو گرفت کشتی"

"لالا-لالا-لالا-لالا"

"تنهایی با من همراه ترن تا تو"

"شاید بری حالم بهتر بشه اما تنها ترم با تو"

"خیلی دوست دارم شاید بی اندازه"

"میری ولی هر وقت برگردی این خونه"

"درش به روت بازه"

"حالا دارم بی تو دنیا رو می‌گردم"

"این درس عبرت شد باید خودم"

"فکر این جا رو می‌کردم"

رمان آرامشِ جانم

"داعم حواسم به حال تو بود آره"

گفتم که تعریفم از عاشقی با تو"

"زیادی فرق داره"

می خواستم بلند شوم که دستش دور کمرم سفت شد اول فکر کردم خواب است اما وقتی چشم‌های بازش را دیدم حرصم گرفت اخم در هم کشیدم و گفتم:

- ولم کن!

دوباره چشم‌هایش را بست و گفت:

آزاد: من به تو چی کار دارم!

- دستت رو بردار

لبخندی زد و گفت:

آزاد: مگه جات بده هوم؟ من که خیلی راحتم.

اخم کردم و گفتم:

- من ناراحتم.

آزاد: مشکل خودته و دوباره دستانش را محکم‌تر کرد.

سعی می‌کردم دستش را از دور کمرم باز کنم اما خیلی سفت گرفته بود

همان‌طور که به او خیره بودم گفتم:

- ازت متنفرم!

چیزی نگفت و سکوت کرد.

- ازت متنفرم می‌شنوی چی میگم متنفر!

دستش را روی دهانم گذاشت و با عصبانیت گفت:

آزاد: هیش دیگه تکرارش نکن آگه ده بار به یکی بگی ازت متنفرم ازش

متنفر میشی! تو از وقتی اوردمت این جا نه بار بهم گفتی ازم متنفری.

برایم جالب بود که حتی کلمات من را هم به خاطر می‌سپرد.

آب گلویم را قورت دادم و سر پایین انداختم که او هم دستش را

برداشت.

چند دقیقه‌ای گذشت که با صدای زنگ گوشیش دستش را از روی

کمرم هم برداشت.

سریع از بغلش بیرون آمدم. او مشغول صحبت با کسی شد نهی دانم که

بود که بعد از چند دقیقه گفت:

آزاد: باشه خودم میام.

و بعد بلند شد و به سمت چوب لباسی رفت. رو به من کرد و گفت:

آزاد: میرم یه جای کار دارم زود میام یه چیزهایی هم برای خوردن

می‌گیرم.

اخم کردم.

- من نهی خوام.

آزاد: برای خودم می‌گیرم.

و بعد بدون این‌که حرفی بزند به سمت در رفت و رو برگرداند و به من نگاه کرد.

آزاد: به سرت بزنه فرار کنی، هر جا باشی پیدات می‌کنم دوباره میارمت همین‌جا.

و بعد هم از خانه بیرون رفت.

به سمت پنجره رفتم و به او نگاه کردم داشت می‌رفت سوار ماشینش شد و رفت به سمت آشپزخانه رفتم تا کمی آب بخورم لیوان را برداشتم پر از آب کردم.

می‌دانستم که الان مامان لیلا حسابی نگرانم است اما گوشیم را در خانه جا گذاشته بودم.

ناگهان چشمم به دری خورد که در آشپزخانه بود درش رو به باغ باز میشد به سمتش رفتم دستگیره را کشیدم که در باز شد نور امیدی در دلم روشن شد.

حالا می‌توانستم از این‌جا بروم خوش حال شدم و به سالن برگشتم

چادرم را برداشتم و پوشیدم و بعد به آشپز خانه برگشتم سپس از همان در بیرون رفتم خوش بختانه درش رو به بیرون باز میشد. خوش حال بودم می توانستم برای همیشه از دستش فرار کنم و او دیگر هیچ وقت نمی توانست پیدایم کند. تا دیر وقت در کوچه ها پرسه می زدم من را به شهر دیگری آورده بود و رسماً گم شده بودم با غم گوشه‌ی دیوار ایستادم که ناگهان ماشینی جلوی پایم ترمز کرد صدای ضبطش آن قدر بلند بود که اعصابم را بهم ریخته بود شیشه‌ی ماشین را پایین داد با دیدن پسری قلبم ایستاد خیلی ترسیدم قدمی عقب رفتم که صدای ضبط را کم کرد و صدایش آمد.

مزاحم: بیا بالا!

جوابش را ندادم که دوباره صدایش آمد.

مزاحم: قول میدم بهت بد نگذره.

سعی کردم از آن جا بروم قدمی برداشتم که صدای در ماشین آمد مثل

این که از ماشینش پیاده شده بود قلبم مثل گنجشک تند می زد

قدم‌هایم را تند کردم که به من رسید بازویم را گرفت.

مزاحم: بیا برسونمت.

خیلی ترسیدم قدمی عقب رفتم که خنده‌ای چندشی کرد و گفت:

رمان آرامشِ جانم

مزاحم: ناز نکن بیا!

دلَم می خواست داد بزَنَم اما برای که؟ هیچ کسی این جا نبود هزاران بار  
خودم را لعنت کردم.

با صدای دادی که از پشت سرم آمد انگار نور امید دوباره قلبم را روشن  
کرد صدای خودش بود آزاد بود.

آزاد: چی کار می کنی مرتیکه؟

پشت سرم ایستاده بود و به من دید نداشت.

مرد رو به رویم همان طور که نگاهش به من بود نگاهش را به او انداخت  
و گفت:

مزاحم: تو چی کاره ای؟ مفتشی؟

آزاد: تو خودت ناموس نداری مرتیکه؟

پسر اخعی کرد و دستم را ول کرد

مزاحم: مثل این که تو تنت می خاره؟

به سمت آزاد برگشتم با دیدن من چشمانش عصبانی و صورتش سرخ  
شد دستانش را مَشَت کرد بعد با گام های بلند خود را به آن مزاحم  
رساند و یغه اش را چسبید.

آزاد: تو چی کار کردی مرتیکه! دستت رو می شکنم.

مرد آزاد را عقب هل داد که آزاد هم با سر در صورتش کوبید به جانش افتاد فقط جیغ می کشیدم و کمک می خواستم، کم کم دورمان شلوغ شد مردم سعی داشتند آنها را از هم جدا کنند اما فایده ای نداشت. با صدای آژیر ماشین پلیس مردم از دورشان کنار رفتند پلیس به زور آزاد را از آن مرد جدا کرد و بعد هم سوار ماشین کرد و هر دو را با خود بردند.

همه ی اینها تقصیر من بود ان قدری گریه کرده بودم که دیگر حتی اشک هایم هم نداشتند.

روی زمین نشسته بودم که پیرزنی به من نزدیک شد و گفت:  
پیرزن: دخترم بلند شو.

و بعد دستش را به سمتم دراز کرد دستش را گرفتم و بلند شدم.  
با در ماندگی گفتم:

- تقصیر من بود.

پیرزن دستی پشت کمرم کشید گفت:

پیرزن: بیا دخترم بیا بریم.

و بعد مرا به سمت خانه اش برد

مثل این که تنها زندگی می کرد چون هیچ کسی در خانه اش نبود لبخند

رمان آرامشِ جانم

مهربانی زد و گفت:

پیرزن: رنگت پریده پاشو دست و صورتت رو بشور تا من برات چایی  
بیارم.

سری تکان دادم وقتی بلند شدم چشمانم سیاهی رفت و دیگر هیچ  
نفهمیدم. (آزاد)

وقتی به خانه رسیدم او را ندیدم انگار جنون به من دست داد کل  
کوچه‌ها را گشتم بیمارستان همه جا را و در آخر او را کنار خیابان پیدا  
کردم وقتی آن مرد را دیدم که چگونه دستش را گرفته خون به مغزم  
نرسید تا جایی که جا داشت او را زدم و اصلاً پشیمان نبودم الان هم در  
زندان بودم گفته بودند با وثیقه آزاد می‌شوم.  
به دیوار تکیه دادم چشمان رامش لحظه‌ای هم از جلوی چشمانم کنار  
نمی‌رفت دستی به موهایم کشیدم آن‌ها را عقب راندم باید منتظر آرش  
می‌ماندم تا بیاید من را آزاد کند.

\*\*\*

(رامش)

صبح شده بود و این را از نور آفتابی که به چشمانم می‌خورد فهمیدم  
بلند شدم و به دور برم نگاه کردم این جا دیگر کجا بود؟



اتفاقات دیشب دوباره برایم تداعی شد با عجله بلند شدم باید می‌رفتم  
پیش آزاد به سمت در اتاق رفتم و در را باز کردم که آن پیرزن را دیدم  
که مشغول ریختن چای بود با دیدن من لبخندی زد و گفت:

پیرزن: بیدار شدی دخترم؟

- س... سلام.

پیرزن: سلام بشین چای بخور.

- نه ممنون من باید برم.

و سریع از خانه‌اش بیرون آمدم نمی‌دانستم او کجاست اما حتماً او را  
زندان برده بودند.

با کلی پرس و جو آدرس زندان را پیدا کردم و خودم را به آن جا رساندم  
وقتی رسیدم کرایه تاکسی را حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.

وقتی رسیدم در زندان باز شد آزاد بیرون آمد!

مردی که به ماشینش تکیه داده بود به سمتش رفت او را در آغوش  
گرفت نگاه آزاد روی من ماند چند دقیقه به من خیره شد و سپس اخم  
در هم کشید.

مردی که او را بغل کرده بود از او جدا شد وقتی برگشت با دیدنم تعجب  
کرد او را خوب می‌شناختم آرش بود دوست آزاد سری تکان داد که من

هم سر تکان دادم و به سمتشان حرکت کردم. رو به آزاد کرد و گفت:

آرش: من تو ماشین منتظرتم!

آزاد هم سری تکان داد و او هم رفت.

به او نگاه کردم و سر پایین انداختم که صدایش بلند شد. آزاد: هه

خوبه، چرا اومدی؟

- ببخشید.

جوابم را نداد و گفت:

آزاد: واقعاً نمی‌دونم تو چه طور آدمی هستی به من اعتماد نکردی

اون وقت بلند شدی رفتی تو خیابون برای خودت که یک بی همه چیزی

بیاد اذیت کنه!

حرف نزدم حرف‌هایش راست بود.

آزاد: یه چیزی بگو بدم میاد حرف نمی‌زنی!

سرم را بالا گرفتم و به او خیره شدم ابرویش شکسته بود.

- من....

آزاد: تو چی هان؟

دوباره سر پایین انداختم، که از کنارم عبور کرد همان‌جا ایستادم که

دوباره صدایش بلند شد.

آزاد: می‌خوای تا صبح اون‌جا وایستی؟ بیا بریم. می‌رسونمت خونتون!  
سری تکان دادم به سمت ماشین رفتم هر دو سوار شدیم او مرا به خانه برد.

پیاده شدم بدون هیچ خداحافظی به سمت خانه رفتم قلبم درد داشت  
آن‌هم خیلی زیاد نمی‌دانم چرا ولی قلبم خیلی می‌سوخت.  
مامان لیلا با دیدنم محکم مرا در آغوش گرفت اما من انگار در این دنیا  
نبودم.

آن‌قدر گریه کرده بود که چشم‌هایش سرخ شده بود.

مامان لیلا: کجا بودی دخترم؟

سکوت کردم و هیچ نگفتم چند روز دیگر هم گذشت و خبری از آزاد  
نشد انگار رفته بود تا امروز صبح که گوشیم زنگ خورد گوشی را  
برداشتم شماره ناشناس بود دکمه سبز را لمس کردم که صدای آزاد در  
گوشی پیچید قلبم باز به تب و تاب افتاد.

آزاد: الو.

- الو سلام.

آزاد: کجایی؟

- خونمون.

رمان آرامشِ جانم

آزاد: بیا دمه در!

متعجب گفتم:

- چی؟! -

آزاد: مگه نهی خوی حقیقت رو بفهمی دلیل این انتقام بیا دمه در تا بهت بگم.

سری تکان دادم و از خانه بیرون آمدم مامان لیلا صبح نانواپی رفته بود و نبود در ماشین نشسته بود در را باز کردم نشستم و او ماشین را راه انداخت.

- کجا میری؟ -

آزاد: دنبال حقیقت، امیدوارم بعد این که حقیقت رو فهمیدی... آزاد: باز هم همین طوری باشی!

متعجب به او نگاه کردم و او از من رو برگرداند و ماشین را روشن کرد و حرکت کرد.

رو به او کردم و گفتم:

- خیلی طولانیه راه؟ -

آزاد: یک کم!

ناخداگاه چشمانم بسته شد و کم کم به عالم خواب رفتم با تکان دستی

بیدار شدم آزاد به اندازه یک نفس با من فاصله داشت آب گلویم را  
قورت دادم که عقب رفت و گفت:

آزاد: رسیدیم!

به دور برم نگاه کردم با دیدن جایی که ایستاده بود با عصبانیت به  
سمتش برگشتم.

- من رو چرا این جا آوردی؟

آزاد: برای فهمیدن حقایق!

- نهی خوام حقیقت رو بفهمم لعنتی.

مشت به بازویش کوبیدم.

و بعد دستگیره را کشیدم و از ماشین پیاده شدم که او هم سریع پیاده  
شد و دستم را گرفت و کشید به سمت خودش.

آزاد: واستا ببینم تا حقیقت معلوم نشه تو هیچ جا نمیری!

دستم را سعی داشتم از دستش بیرون بکشم اما زور من کجا و زور او  
کجا مرا به زور به دنبال خود کشید.

اشک در چشمانم جمع شده بود داد زدم:

- می خوای بازم نابودم کنی هان؟! من رو ببین از من چی مونده؟ به خدا  
دیگه خیلی شکستم دیگه نهی تونم.

دستش را بالا آورد اشکم را پاک کرد.

آزاد: گریه نکن رامش می‌خوام بفهمی دلیل این انتقام کوفتی رو که یک عمر تنها مقصر من نباشم.

سکوت کردم شاید دلم می‌خواست بفهمم دلیل این انتقام چیست دستم را محکم‌تر گرفت و راه افتاد.

\*\*\*

(آزاد)

وقتی به او گفتم که بعد از این که حقایق را بفهمد چه می‌کند

می‌توانستم تعجب و گنگی را از چهره‌اش بخوانم وقتی که رسیدیم او

مانند بچه‌ها خوابیده بود چشم‌هایش را بسته بود.

دستم را به سمتش بردم تا بیدارش کنم اما آن قدر زیبا خوابیده بود که

نمی‌توانستم چشم از رویش بردارم.

وقتی بیدار شد با دیدن جایی که او را پیاده کردم خیلی عصبانی شد و

می‌خواست برود اما نگذاشتم و این را مدیون زورم بودم او در برابر من

مانند بچه‌ای بود. وقتی که اشک ریخت و زار زد دلم می‌خواست خودم را

آتش بزنم من حتی تحمل اشک او را نداشتم او را به سمت خود کشاندم

او ناچار به دنبال من راه افتاد می‌دانستم نمی‌خواهد با آن‌ها رو به رو

شود اما چاره‌ای نداشت‌م‌حالا دقیقاً رو به روی خانه حاجی یزدانی بودیم  
برای گفتن حقیقتی که بیست سال روی گلویم سنگینی می‌کرد حقیقتی  
که شاید نظر رامش را نسبت به من عوض می‌کرد حقیقتی که کل زندگی  
مرا تغییر می‌داد.

دستم را بالا آوردم و در زدم صدای ضربان قلب رامش را خوب  
می‌شنیدم که چه‌گونه می‌خواهد سی\*ن\*هاش را بشکافد و بیرون بزند.

\*\*\*

(رامش)

قلبم آن‌قدر تند می‌زد که شک نداشتم صدایش به گوش آزاد هم  
می‌رسید

سعی می‌کردم نفس عمیق بکشم شاید هنوز آمادگی رو به رویی با یک  
حقیقت که مرا نابود کند را نداشتم شاید تحمل حقیقتی که عصیانم  
کند را نداشتم.

دست دیگرم را که در دست آزاد نبود محکم می‌فشردم، می‌ترسیدم از  
چهره‌هایی که بعد از پنج سال می‌خواستم دوباره با آن‌ها رو به رو شوم  
هیچ‌وقت فکرش را نمی‌کردم که روزی این‌گونه با اهالی این خانه رو به رو  
شوم بعد از پنج سال دوری حال رو به رویشان قرار بگیرم.

با رامش جدید که خیلی قوی بود آن رامش همیشگی نبود از طرفی دلم می‌خواست بدانم که با دیدن من چه می‌کنند از یک طرف ترس بدی به دلم نشسته بود.

در باز شد قامت زنی نمایان شد او را نمی‌شناختم موهای شرابی رنگی داشت با چشمان سیاه و پوستی سبزه به او نگاه کردم که لبخندی زد و روی گونه‌اش چال افتاد.

زن: سلام کاری داشتین؟

آزاد نگاهی به او کرد گفت:

آزاد: با حاجی کار دارم.

زن: بله بفرمایید تو، من صداشون می‌کنم.

ما هم وارد حیاط شدیم به حیاط نگاه کردم زیادی تغییر نکرده بود فقط رنگ نرده‌ها تغییر کرده بود به رنگ نقره‌ای در آمده بود و درخت‌های بیش‌تری کاشته شده بود.

با صدای عصا زدن فردی سر بالا گرفتم و نگاهم را به او دوختم

دل‌تنگش بودم آن هم خیلی.

با دیدن آقا جانی که خیلی شکسته شده بود اشک گوشه‌ی چشمم لانه

کرد شاید من هنوز هم این پدر بزرگ عصبانی که به خونم تشنه بود را



دوست داشتم نمی دانم! لب بر چیدم و به او خیره شدم از پله‌ها پایین آمد از کی عصا به دست گرفته بود از کی آن قدر شکسته شده بود؟ از کی غرور همیشگیش را از دست داده بود و چشمانش بی فروغ شده بود؟

چه به سرش آمده بود؟

سر بالا گرفت و با دیدن ما متعجب شد. چشمانش پر از اشک شد سبک گلویش تکان خورد بغضش را می فهمیدم شاید چون من هم همان حال را داشتم قدمی جلو گذاشت دستانش می لرزید و این را به خوبی می توانستی ببینی، آزاد به حرف آمد.

آزاد: به حاجی یزدانی، می دونی چرا این جام؟ اومدم تا حقیقتی که بیست سال بیخ گلوم سنگینی می کنه رو بگم حقیقتی که زندگی رو نابود کرد. به من اشاره کرد:

-این به خاطرش سوخت درست مثل من خیلی جالبه نه حاجی همیشه بیگناه‌ها می سوزند خیلی آسون مگه نه؟ فکر نمی کنم دلت بخواد رسوا بشی اما خب باید همه چیز مشخص بشه دیگه نه؟

تعجب را می توانستم از چهره‌ی آقا جان بخوانم.

آقا جان اخم در هم کشید و به حرف آمد.

رمان آرامشِ جانم

آقا جان: دیگه چی می خوای؟

آزاد پوزخندی زد.

آزاد: جونت رو!

به آزاد خیره بودم نهی دانستم منظورش چه بود؟

آزاد: گل رخ رو یادته؟

با شنیدن نام گل رخ آقا جان دستش را روی قلبش مشت کرد.

آزاد: هه پس خوب یادته!

متعجب به آن‌ها نگاه می‌کردم گل رخ که بود؟

آزاد: دقیقا بیست و سه سال پیش یه زن بیوه به نام گل رخ اومد همسایه

حاجی شد یه زن بیست و یک ساله با یک پسر بچه‌ی هفت ساله یادته

حاجی؟

آقا جان دستش را بیشتر تر مشت کرد.

آزاد: اومد شد همسایه حاجی، گل رخ خیلی خوشگل بود یه دختر جوون

بود و حاجی وقتی به خودش اومد دید ای دل غافل دلش رو بد برده این

گل رخ!

تعجب کردم آن هم زیاد.

آزاد: اومد بهش گفت بیاد باهش ازدواج کنه!

گلرخ مخالفت کرد گفت یک زن بیوه با یک بچه چه طوری بره زن یه حاجی اسم و رسم دار بشه.

حاجی پا پیچ شد با این که زن داشت!

با این که بچه هاش اندازه گلرخ بودند، حتی پسرش از گلرخ بزرگ تر بود مگه نه؟

آزاد اشکش چکید با دست آن را پس زد.

آزاد: یادت میاد؟ مثل این که خوب یادت مونده؟ آن قدر رفت و اومد تا آخر گلرخ رو راضی کرد گفت تو یک روستا بزرگ پر از گرگ چه طوری می خواد زندگی کنه؟ بیاد بشه تاج سر حاجی!

گلرخ که دیگه راهی نداشت اومد شد زن حاجی برای این که مردم پشت سرش حرف در نیارن. آزاد: نگن چرا حاجی دم به دقیقه میاد خونس و بهش گیر میده قبول کرد با حاجی ازدواج کرد، دو سال گذشت یه روز که گلرخ از رو به روی اتاق دختر حاجی رد میشد یه چیزی شنید که نباید می شنید یه چیز خیلی بد مگه نه حاجی؟

آقا جان صورتش سرخ شده بود با داد گفت:

آقا جان: خفه شو!

آزاد: چرا حاجی مگه دورغه هوم!

رمان آرامشِ جانم

آقا جان چیزی نگفت.

یعنی راست بود گل رخ که بود؟

آن پسر بچه که بود؟

الان چه بلایی سرشان آمده بود؟

آزاد چه ربطی به آنها داشت؟

آزاد: چی شنید حاجی خودت میگی یا بگم؟!

آقا جان سکوت کرد.

(و گاه سکوت از همه چیز ترسناکتر است چون سکوت یعنی رضایت)

یعنی حرفهای آزاد راست است و او دورغ نمیگوید میخواستم بدانم

گل رخ چه شنیده بود.

که آزاد به حرف آمد:

آزاد: گل رخ شنید که دختر حاجی از یکی حامله است اون هم کی رانندهی

حاجی.

آب گلویم را قورت دادم.

آزاد: بعدش چی شد؟

دستانش را مشت کرد.

- رفت تو اتاق و دختر حاجی با دیدنش بهش التماس کرد که چیزی به

حاجی نگه زار زد و گفت دورغه.

اما نبود... گل رخ دستش رو گرفت و گفت غصه نخور من هیچی نمیگم  
اما دختر حاجی سنگدل تر از حاجی بود چی کار کرد؟  
داد زد.

آزاد: با بی‌رحمی تمام از پنجره هلش داد پایین و غافل از این که یه بچه از  
پشت در همه چیز رو می‌بینه!  
اشک دیگری از چشمانش فرود آمد.

آزاد: غافل از این که یه بی‌گناه میشه پر از کینه پر از نفرت پر از  
سیاهی!

آزاد: بعدش چی شد حاجی چی کار کرد اومد و گفت خودش افتاده و اون  
دختر سنگ‌دلش خوش حال از این که بابا جونش نجاتش داده!  
اون روز اومد خونه و پسر گل رخ رو بیرون کرد گفت برو پی زندگیت و با  
بی‌رحمی تمام یه بچه که مقصر مرگ مادرش خودشون بودند رو آواره  
کردند.

می‌ترسیدم از چیزی که بعدش می‌خواهم بشنوم به گوش‌هایم شک  
داشتم. آقا جان داد زد:

اقاجان: بس کن ساکت باش!

آزاد خنده هیستریکی کرد.

آزاد: چرا حاجی هوم؟ خیلی سخته نه؟

یه بچه رو آواره کردند، یه بچه نه ساله که هیچی نمی فهمید!

اقاجان: ساکت باش!

آزاد: نه حاجی باید بگم، باید بگم تا بفهمه هر کی نمی دونه دیگه پنهون کاری بسه سر پوش گذاشتن روی خطاها بسه بچه شد آواره شبها و روزها دست فروشی می کرد گدایی می کرد حاجی هیچی براش نداشته بود نه دیگه مادری بود که زخم پاهاش رو ببندد نه پولی داشت اما با وجود همه ی اینها درس خوند و وکیل شد یه فرد قدرتمند یکی که حالا همه جلوش خم و راست می شدند اومد تا انتقامش رو از قاتل های بگیره که توی این عمارت بزرگ پنهون شدن مثل یه گرگ اومد تا گلوشون رو ذره ذره فشار بده. اومد و انتقام گرفت از کی از یکی که بی گناه تر از خودش بود یه بی گناه رو نابود کرد.

حرف هایش در گوشم زنگ می خورد.

- درسته حاجی من خودشم من آزادم پسر گل رخ!

اقاجان روی دو زانو افتاد.

- و این کیه؟

رمان آرامشِ جانم

به من اشاره کرد:

- دختر قاتل مادر من دختر لیلا... .

لیلا در گوشم زنگ خورد یعنی مامان لیلا من یه قاتل بود؟!!

اشکم چکید چشمانم داشت سیاه می رفت دستم را به دیوار گرفتم اما

آزاد ادامه داد:

- اما... .

اشک دیگری از چشمش چکید.

- اشتباه کرد و دیر فهمید اون باید تو رو نابود می کرد اما یکی دیگه رو

نابود کرد یه بی گناه رو.

دیگر هیچ نمی فهمیدم چشمانم داشت تار میشد به سختی روی پاهایم

ایستاده بودم.

(می دانی کمر شکستن یعنی چه؟ یعنی آن قدر محکم تو را زمین بزنند که

از دردش نتوانی چیزی را وصف کنی من کمرم بد شکسته بود خیلی بد)

به زحمت روی پاهایم ایستاده بودم و این اشک چشمانم بود که اجازه

نمی داد به آقاجانی که با حرفهای آزاد بیش تر شکسته بود نگاه کنم

رو برگرداندم تا از آن عمارت بیرون بیایم که صدای آقاجان میخ کوبم

کرد

رمان آرامشِ جانم

آقا جان: دخترم واستا!

از کی مرا دخترم صدا میزد از کی شده بودم دختر آقا جان مگر من همان  
رامش منفور نبودم؟

نهی خواستم جوابش را بدهم می خواستم دست روی گوش هایم بگذارم  
و رد شوم اما قلبم چه او هم نهی شنید؟ او هم این دخترم را نهی شنید؟  
او به تپش نهی افتاد؟ برنگشتم و تنها ایستادم شاید تا همین جا هم خیلی  
تلاش کرده بودم.

صدای عصا زدنش آمد حتی قامت شکسته اش را و قدم هایی که شرم  
داشت از من را از پشت سر هم احساس می کردم.  
دست روی شانم گذاشت که به سرعت برگشتم.  
و یک قدم به عقب برداشتم سر به زیر انداخت!  
از کی آقا جان از من خجالت می کشید؟  
آقا جان: دخترم، من....

- من تاوان چی رو پس دادم؟

اشکم چکید او هم اشکی از گوشه ی چشمش چکید.  
داد زدم:

- من تاوان کدوم گناه رو پس دادم هان؟!!



- یک عمر... .

دستم را بالا بردم و به ایوانی که همیشه آن جا می نشست اشاره کردم.

- اون جا نشستی دلم می خواست برات چایی بیارم کنارت بشینم چی کار

کردی... .

اخم کردم رو برگرداندم.

- می دونی یکی از آرزوهام چی بود؟ این که بهم بگی دخترم... تو حتی اسم

من رو هم صدا نمی زدی. چی شده که آقا جان به من میگه دخترم مگه

من همون رامش نیستم؟ چه فرقی کردم؟!

قدمی عقب رفتم.

- یه چیزی بگم... .

با دستم اشک هایم را پس زدم.

- با وجود همه ی کارهای که کردی با وجود تمام اون بی توجهی هات! باز

هم دوست داشتم آقا جان.

اشکش چکید.

- ولی الان... دیگه دوست ندارم بینمت هیچ وقت.

رو برگرداندم که بروم که دوباره صدایش آمد.

آقا جان: من کردم تو نکن!

همان‌طور که پشت‌م به او بود گفتم:

- از توان من خارجه بخشیدن، خیلی سخته شاید چون اون قدر بزرگ نیستم.

و با دو قدم بلند از آن خانه بیرون آمدم. دلم می‌خواست جایی بروم که هیچ‌کسی نتواند مرا پیدا کند با صدای قدم‌های که به من نزدیک میشد قدم‌هایم را تندتر کردم اما بازویم کشیده شد.  
آزاد: صبر کن!

دستم را از دستش بیرون کشیدم و داد زدم:

- چیه فکر کردی گناه تو بخشیده میشه؟

مشت به سی\*ن\*هاش کوبیدم.

- فکر کردی با فهمیدن این حقیقت منفور دلم باهات صاف میشه؟

نمیشه بلکه بیش‌تر ازت متنفر شدم تو بدون این‌که لحظه‌ای به این

فکر کنی که شاید من هیچ گناهی نداشتم من رو شکستی.

آزاد: می‌دونم من هم گناه کارم من هم یکیم عین اون ولی....

- ولی چی هان ولی چی؟

رو برگرداندم، او حرفی برای گفتن نداشت قدمی برداشتم که صدایش آمد.

رمان آرامشِ جانم

آزاد: من عاشقتم!

پوزخندی زدم.

- خیلی دیره.

آزاد: می‌دونم ولی اون قدر دوست دارم که حاضرم هر کاری برات بکنم.

- پس برو هیچ وقت کنارم نباش!

سکوت کرد و بعد با صدای لرزانی گفت:

آزاد: این از تو انم خارجه خیلی سخته!

- اگه دوستم داری دور برم نباش بذار تنها باشم.

حرفی نزد و من از آن جا دور شدم خیلی دور نهی دانستم به کجا می‌روم.

مثل آدم‌هایی شده بودم که کور هستند هیچ جا را نهی بینند فقط

می‌رفتم تا به جای نامعلومی برسم

تصمیم گرفتم به خانه فاطمه بروم و به خانه فاطمه رفتم به او گفتم

جواب هیچ تلفنی را ندهد اگه مامان لیلا بود نگوید که من این جا هستم

شاید چون نهی خواستم او را ببینم.

چیزی به او نگفتم گفتم از من چیزی نپرسد او هم چیزی نگفت.

چند روز است که این جا هستم نه خبری از آزاد شد نه مامان لیلا

خوش حال بودم که نتوانستند مرا پیدا کنند.

رمان آرامشِ جانم

با صدای زنگ گوشییم آن را برداشتم.

- الو.

صدای نگران آرش در گوشی پیچید:

آرش: الو رامش بیا بیمارستان.

- وا... واسه چی؟

آرش: آزاد تصادف کرده!

گوشی از دستم افتاد و نفهمیدم چه گونه خودم را به بیمارستان رساندم

چادری که روی سرم سنگینی می کرد را گرفتم پایین چادرم روی زمین بود

زیادی خاکی شده بود اشکانم دست خودم نبود نهی دانم چه گونه به

بیمارستان رسیدم در راه از خدا می خواستم هیچ مشکلی برایش پیش

نیایید اگر این عشق نبود پس چه بود؟

(عشق یعنی با این که او تنفر آورترین موجود روی زمین است باز هم

نگرانش باشی و غصه اش را بخوری باز هم او تب کند و تو برایش بمیری

و باز هم او بخندد تو دلت برای خنده هایش ضعف رود)

آرش روی صندلی نشسته بود دو دستش را روی سرش گذاشته بود انگار

حالش خوش نبود با سرعت خود را به او رساندم.

- حال آزاد خوبه؟

به من نگاه کرد چشمانش سرخ بود.  
آرش: نه خوب نیست دکتر گفت حالش خیلی بده.  
با غم روی صندلی کنارش نشستم و اشکانی که دوباره از سر گرفته شد.  
آرش: رامش دعا کن خوب شه اون تا حالا خیلی سختی کشیده حتی یه  
روز خوش هم ندیده.  
سر تکان دادم و بلند شدم به سمت نماز خانه رفتم.  
موهایم که کمی بیرون زده بود را زیر شالم زدم و چادر نمازی برداشتم.  
و نماز خواندم با تمام جان و دل برای آزاد دعا کردم.  
- خدایا از من نگیرش من ....  
با این که سخت بود گفتنش اما آن چند کلمه را به زبان آوردم.  
- خیلی دوستش دارم!  
(و این عشق چه نمی کند با من خسته دل گاه آن قدر به اوج می رساندم  
که منتظر یک سقوطم و گاه آن قدر با دلم بازی می کند که بی تابش  
می کند)  
- خدایا ازت خواهش می کنم من خیلی در موندم خیلی زیاد.  
بلند شدم و جانماز را جمع کردم به سمت جایی که آرش بود رفتم هنوز  
هم در همان حالت بود با باز شدن در هر دو به سمت دکتر رفتیم.

رمان آرامشِ جانم

- حالش چه طوره؟

دکتر: شکر خدا خوبین!

نفس راحتی کشیدم و صدای آرش به گوشم خورد:

آرش: خدایا شکرت، شکرت که داداشم خوبه!

اشک گوشه‌ی چشمم را پاک کردم دیگر کار من تمام شد همین که فهمیدم خوب است کافی بود اما دلم بد سر ناسازگاری داشت.

- میشه ببینمش!

دکتر سر تکان داد به سمت اتاقش رفتم چشم‌هایش بسته بود.

آرام به سمتش رفتم و کنار تختش ایستادم.

دستان لرزانم را بالا آوردم و روی صورتش گذاشتم چشمانش را لمس کردم من عاشق این چشم‌ها بودم حال که بسته بود دلم حال خوشی نداشت.

اشکم روی گونه‌اش چکید که پلکش تکان خورد.

و آرام چشمانش را باز کرد مثل معجزه بود برای من سریع به سمت در رفتم تا دکتر را صدا کنم که چادرم را گرفت.

و با صدای که از زور درد به آرامی شنیده می‌شد گفت:

آزاد: نرو....

رمان آرامشِ جانم

ایستادم با لبخند سر تکان دادم.

- باشه نمیرم!

چادرم را به سمت بینیش برد و بو کشید.

آزاد: تو یه خوابی؟

- نه من این جام کنارِت.

لبخندی زد.

آزاد: کنارمی؟

سر تکان دادم چشمانش پر اشک شد.

آزاد: من بد کردم!

- زیاد حرف نزن خسته میشی.

آزاد: نهی شم، من رو ببخش!

- بخشیدم که این جام.

اشکش چکید که با دست اشکش را پاک کردم دستم را گرفت و کف

دستم را بوسید و آرام جمله اش را گفت:

آزاد: تو نه خوابی نه خیالی تو تنها حقیقت زندگی!

لبخندی زدم شاید آن روز دلم نهی آمد در آن حال او را رها کنم نه تا

وقتی قلبم تنها برای او می زد.

به چشم‌هایش خیره بودم کجای دنیا مانند چشمان او داشت.

آزاد: رامش؟

جان‌کندم تا نگویم جانم او هنوز هم جان من بود با تمام بدی‌هایش.

- بله!

آزاد: خیلی دوست دارم بیش‌تر از اون چه که تو فکر کنی!

لبخندی زدم و اشکم چکید، اخم کرد.

آزاد: گریه نکن. اشکت رو می‌بینم قلبم می‌سوزه!

لبخندی زدم و دستم را روی صورت‌م کشیدم و اشکم را پاک کردم.

با صدای آمدن در هر دو به سمت در برگشتیم آرش در چهار چوب در

نمایان شد.

آرش: به بین حاج خانم حاج آقا آشتی کردن.

آزاد: ببند.

آرش: باشه بابا چرا می‌زنی!

خندیدم که آرش کنارمان ایستاد.

آرش: حالا عروسی کیه؟

آزاد: وقتی توعه کله خر نباشی!

آرش: اوم فکر کنم هیچ‌وقت نباشه چون من داعم این‌جا پلاس‌م.



خندیدم که آزاد هم خندید.

نمی دانستم چه گونه به مامان لیلا بگویم ترس داشتم و شاید

نمی خواستم او را یک گناهکار ببینم یک قاتل دلم نمی خواست.

دوباره غم به دلم نشست که آزاد نگاهش را به من دوخت و سوالی به من

نگاه کرد.

لبخندی زدم و گفتم:

- چیزی نیست.

او هم لبخندی زد.

(و اگر عاشق باشی بدون این که متوجه شوی تو می شوی تمام او روح

او جانش مغزش به گونه ای که حتی اگر به جایی خیره شود هم تو

می فهمی در ذهنش چه می گذرد و به دنبال چیست)

با صدای آرش به خودم آمدم.

آرش: خوب دیگه شکر خدا خوبی من برم کم کم کارهای ترخیص رو

انجام بدم.

آزاد سری تکان داد و آرش هم بیرون رفت.

بعد از این که آزاد از بیمارستان ترخیص شد مرا رو به روی خانه پیاده کردند، شاید دلم نهی خواست به خانه بروم اما جایی در ته دلم می گفت مامان لیلای من بی گناه است دستم را روی زنگ گذاشتم.

اما هر چه زنگ زدم کسی بر نداشت دل شوره عجیبی به دلم نشست دلم تاب و تحمل نداشت حالم را درک نهی کردم، ناگهان در خانه آقای احمدی باز شد با دیدن قامت پوریا پشت در سرم را پایین انداختم که آمد و رو به رویم ایستاد.

پوریا: سلام خانم یزدانی.

- سلام.

پوریا: می خواستم بگم مادرتون... .

با ضرب سرم را بالا آوردم و به او خیره شدم و با جاری شدن هر کلمه از دهانش روح و جان از تنم رفت.

پوریا: مادرتون بیمارستان بستری شدند حالشون بد شد ما هم

بردیمشون بیمارستان!

دستم را روی قلبم مشت کردم.

- ما... مامانم.

سر پایین انداخت.

- خواهش می‌کنم من و بترین پیش مامانم.  
سری تکان داد و من هم سریع به دنبال او راه افتادم در ماشین نشستیم  
و به سمت بیمارستان رفتیم.  
سریع پیاده شدم و تمام طول راه را دویدم و حالا در سالن انتظار منتظر  
بودم دلم تاب و تحمل نداشت بغض بدی گلویم را می‌فشرد و دلم  
می‌خواست گریه سر دهم، پوریا با دو تا چای برگشت.  
پوریا: خانم یزدانی بفرمایید.  
ممنونی گفتم و چای را از او گرفتم.  
کمی از آن نوشیدم با آمدن پرستار سریع لیوان را کناری گذاشتم و خود  
را به او رساندم چه قدر حال این روزهایم بد بود آن قدر به بیمارستان‌ها  
آمده بودم که همه با دیدنم مرا می‌شناختند.  
- مامانم خو... خوبه؟  
سر پایین انداخت و گفت:  
پرستار: مادرتون می‌خواد شما رو ببینه!  
و من نفهمیدم چه‌گونه خود را به اتاق رساندم.

مامان لیلا روی تخت دراز کشیده بود و چشمان آبی دریایی‌ش را بسته بود و ماسک اکسیژن روی صورتش بود به او نزدیک شدم و کنارش ایستادم.

دستم را روی دستش گذاشتم لایه چشمش را باز کرد به من نگاه کرد و باز آن چشمان دریایی را به من دوخت.  
- مامانم.

فقط به من نگاه کرد غم به دلم نشست.

مامان دستش را به سمت ماسک برد آن را برداشت:

مامان لیلا: من دیگه عمرم به دنیا نیست خودم می‌دونم!  
اشکانم راه خود را گرفتند.

- نگو مامان این حرف‌ها رو نزن!

لبخند پر دردی زد.

مامان لیلا: ولی خیلی دوست دارم.

حق زدم.

مامان لیلا: گریه نکن!

- مامان نگو... .

اما ناگهان چشمانش را بست با همان لبخند روی صورتش چشمان زیبایش را بست و برای همیشه مرا ترک کرد دلم می‌خواست آن قدر از عالم و آدم گله کنم که حد ندارد.

سریع خودم را به پرستارها رساندم اما فایده‌ای نداشت ماما لیلا من برای همیشه رفت او برای همیشه مرا رها کرد قلبم می‌سوخت آن هم زیاد گوشه‌ی دیوار نشستم.

دیگر حتی پاهایم هم جانی نداشت، پوریا با سرعت خود را به من رساند. پوریا: خانم یزدانی خوبین؟

چشم بستم و اشکانم جاری شد حتی حال گریه هم نداشتم.

(و من در دوزخی هستم بدون تو دوزخی که سردیش زبان زد است به جای آتش سرمای است که به تنم جاری می‌شود دلم می‌سوزد از نبودت حالم خیلی بد است من خوب نیستم...)

مگر ما آدم‌ها نیازمان را به مادرمان از دست می‌دهیم من هنوز هم به او نیاز داشتم او نباید مرا رها می‌کرد تن سرد ماما لیلا را در حالی که پارچه‌ی سفیدی رویش انداخته بودند به سرد خانه بردند.

و تازه آن زمان بود که دنیا بر سرم آوار شد.

حالا با این آواره‌هایی که بر سرم ویران شده بود چه می‌کردم یک روز گذشت و حال من خوب نشد حالم هر روز بدتر شد.

امروز روز خاک‌سپاری مامان لیلا بود مانتوی مشکیم را پوشیدم با شال مشکیم رو به روی آینه ایستادم صورتم مانند روح شده بود چادرم را به سر کردم از خانه بیرون آمدم آزاد منتظرم بود در این چند روز مرا رها نکرده بود پا به پایم هم‌دردی کرده بود.

با وجود این‌که می‌دانستم مامان لیلا را نبخشیده بود شاید اگر من هم بودم او را نمی‌بخشیدم.

روی مزار مامان لیلا از ته دل هق زدم اشک ریختم مشت به سی\*ن\*هام کوبیدم زود نبود چرا به خدا که خیلی زود بود خیلی زود....

آزاد دستش را روی شانه‌ام گذاشت که سرم را بالا گرفتم و به او نگاه کردم همه رفته بودند و من تنها بودم و به همراه آزاد.

از روی زمین بلند شدم و به سمت ماشین رفتیم

چند روزی گذشته است مامان لیلا مرا رها کرده است و من تنها مانده‌ام.

آزاد در این چند روز هوایم را داشته است و ترکم نکرده است.

امروز مشغول جمع کردن وسایل مامان لیلا بودم با دیدن دفتر خاطرات مامان لیلا دوباره اشک در چشمانم لانه کرد دستم را روی صورتم کشیدم و دفتر را از زیر تخت بیرون کشیدم خیلی وقت بود دلم می‌خواست، آن را بخوانم بدانم مامان لیلا در آن چه چیزی نوشته است صفحه اول را باز کردم

که با خط خوشی که خط مامان لیلا بود نوشته شده بود.

{نوشته‌ها بهانه است فقط می‌نویسم تا یادآوری کنم به یادتم باورش با تو}

اشکم جوشید صفحه دوم را باز کردم.

امروز خیلی خوش‌حالم چون قرار است باز هم او را ببینم آقا جان از دستش خیلی ناراحت بود شاید به خاطر این که دیر کرده بود.

با خوش‌حالی بهترین لباسم را به تن کردم بهترین شالم را سر کردم.

و خودم را به سالن رساندم کتابی را که برداشته بودم هم با خودم

آوردم تا آقا جان به من شک نکند روی مبل در سالن نشستم و کتاب به

دست گرفتم آقا جان با عصبانیت دور سالن دور میزد دستانش را پشت

سرش گره کرده بود نمی‌دانم چرا عصبی بود.

کنجکاو شدم که یعنی او که بوده که مامان لیلا از او حرف می‌زند.

آمد و مثل همیشه بوی عطرش پیچید با تمام وجودم عطرش را به ریه‌هایم رساندم انگار دوباره تمام جانم فرصتی پیدا کرد تا نفس بکشد آن هم در هوای او مانند همیشه لبخندی روی لبانش بود و آن چشمان سیاهش آخ از آن چشمان سیاهش که بد دلم را به پیچ و تاب می‌انداخت.

یونس: سلام حاجی.

آقا جان اخی کرد سری تکان داد.

آقا جان: چه قدر دیر برگشتی یونس!

یونس: ببخشید کارم زیاد بود مادرم حالش خوب نبود.

آقا جان که به سمت مبل‌ها می‌رفت گفت:

آقا جان: این بار آخرت باشه می‌دونی چه ضرری به من خورد می‌تونستم

اخراجت کنم فقط به خاطر این که مادرت مریض احواله این کار رو

نمی‌کنم دفعه آخرت باشه!

یونس: بله آقا.

من عاشقش بودم عاشق راننده پدرم یونس آن قدری دوستش داشتم که

حد نداشت اما او به خاطر آقا جان از من دوری می‌کرد روزها

می‌گذشت و من به بهانه‌های مختلف خودم را به او نزدیک می‌کردم



یادش بخیر یک روز به خاطر این که دستم را بگیرد و به من کمک کند  
 پایم را شکستم چه روزهایی بود چه کارهایی کردم تا عشقم را به او ثابت  
 کنم اما افسوس که او چشم بسته بود بر روی عشق من و گوش‌هایش  
 را گرفته بود اما همه چیز از آن شب تغییر کرد آقا جان به همراه برادرم  
 به شهر رفته بود و برای همین یونس را نبرده بودند یونس هم در خانه  
 سرایداری بود شب بارانی بود و دل من هم تنگ مردی که در اتاقک  
 سرایداری است از پشت پنجره به اتاقش نگاه کردم برق‌هایش روشن  
 بود در خانه فقط من بودم زینب، زینب هم که در اتاقش بود به خاطر  
 حاملگی‌اش استراحت مطلق داشت برادرم هم که با آقا جان رفته بود  
 شالم را از روی مبل برداشتم و به سر کردم و آرام از خانه بیرون آمدم  
 باران از این جا شدیدتر بود به سر و صورتم می‌خورد خودم را به حیاط  
 رساندم خیس شده بودم دویدم و اکنون رو به روی اتاقک سرایداری  
 بودم.

دستم را بالا آوردم و به در کوبیدم که صدای بمش به گوشم خورد.  
 یونس: بله.

جواب من تنها سکوت بود دوباره در زدم که در را باز کرد پیراهنی به تن  
 نداشت و فقط شلوارش پایش بود با حوله‌ای که دور گردنش بود

چشمانش زیادی سرخ بود موهایش هم به خاطر این که حمام رفته بود  
ژولیده بود اما باز هم خیلی زیبا بود لبخندی زد م که با تعجب به من نگاه  
کرد.

یونس: کاری دارین خانم!

- من خوب... میشه پیام تو.

سری تکان داد و کنار رفت وارد اتاقش شدم همه جا تمیز بود لبخندی  
روی لبانم آمد عطرش در هوای اتاق پخش شده بود به پشتی‌هایی که  
گوشه اتاق بود اشاره کرد و خودش به سمت پیراهنش رفت و آن را به تن  
کرد و بعد رو به رویم نشست.

یونس: نگفتین چی کار دارین؟

- می‌خواستم پرسم آقا جان کی میاد؟

سرش را بالا آورد به من خیره شد تعجب را می‌توانستم از نگاهش  
بخوانم.

یونس: نهی دونم به خدا خانم ولی میان به زودی.

سری تکان دادم و بلند شدم این دیدار فقط برای رفع دلتنگی بود اما از  
این بیش‌تر جایز نبود این جا بنشینم.  
پشتم به او بود که صدایش آمد.

یونس: فقط می خواستین این رو پرسی؟

بدون این که برگردم گفتم:

- من می خواستم بگم... بگم.

یونس: چی بگین؟

- بگم که خیلی دوست دارم.

تا این را گفتم دستانم را روی دهانم کوبیدم این چه حرفی بود گفتم سریع از اتاقش بیرون آمدم و به سمت خانه رفتم دستم را روی قلبم گذاشتم من چه کردم؟

دوباره پشت پنجره ایستادم و یواشکی به اوپی نگاه کردم که وسط

حیات ایستاده بود خیره بود به خانه انگار باورش نشده بود.

چند روز دیگر هم گذشت و امروز قرار بود به بازار بروم اما

نمی خواستم با یونس بروم هنوز هم از او شرم داشتم اما راه دیگری

نداشتم مشغول شستن ماشین بود پشت سرش ایستادم.

- من می خواستم برم بازار.

برگشت و به من نگاه کرد اخم در هم کشید و سر تکان داد.

چرا ناراحت بود، نکند به خاطر آن دو کلمه ای که من ناخواسته به زبان

آورده بودم سر پایین انداختم و در ماشین نشستم او هم بعد از چند

دقیقه در را باز کرد و سوار شد، به سمت شهر رفت مرا در بازار پیاده کرد و خودش در ماشین نشست به او نگاه کردم سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود چشم‌هایش را بسته بود من هم به سمت بازاری که تازه ساخته بودند رفتم پر بود از وسیله از آن‌ها چندتایی برداشتم خریدم که تمام شد به سمت ماشین رفتم او هم ماشین را روشن کرد دوباره به خانه رفتیم وقتی پیاده شدم عطری که برایش گرفته بودم را از داخل کیسه برداشتم و به سمتش گرفتم.

- این برای توعه!

اخم کرد و با اخم به من نگاه کرد.

یونس: ببیند خانم من اون شب هیچی نگفتم ولی شما دارین زیاده روی می‌کنین.

اخم کردم و گفتم:

- چه زیاده روی هان!

مشت به سی\*ن\*هاش کوبیدم انگار فراموش کرده بودم که زینبی هم در خانه است.

- چه زیاده روی لعنتی وقتی عاشقتم!

اخم کرد.

رمان آرامشِ جانم

یونس: لطفاً!

- لطفاً چی؟ به قلبم بگم برات نزنه.

سر پایین انداخت.

- تو من رو دوست نداری؟

یونس: تو با من فرق می‌کنی دنیای ما خیلی فرق داره تو همون دخترشاهی

و من یه رعیت زاده.

پوزخندی زدم.

- حالا که این دختر شاه عاشق رعیتش شده چی کار کنه؟

دست مشت کرد و سرش را بالا آورد به چشمانم خیره شد.

یونس: این کارو نکن پشیمون میشی.

- نهی شم.

صبر نکردم تا حرفی بزند و از او دور شدم، چند روز دیگر هم گذشت و

من او را ندیدم اما وقتی آقا جان آمد به آقا جان گفت دیگر نهی خواهد

این جا کار کند و رفت.

و مرا تنها گذاشت چه شب‌ها که در نبودش نگریستم چه شب‌ها با

عکسی که از اتاقش برای خودم برداشته بودم شب را صبح نکردم تا

این که یک روز....

نامه‌ای برایم آمد در نامه‌اش نوشته بود چون نمی‌خواسته به من ضربه بزند رفته چون نمی‌خواسته آبرویم برود رفته گفته بود او هم مرا دوست داشته او خیلی زودتر از این‌ها عاشقم شده بوده. شاید در همان نگاه اول گفته بود تمام شهر را گشتم اما مانند چشم‌های دریایی تو پیدا نکردم گفته بود کشتی من در دریای چشمان تو غرق شده بود و در آخر گفته بود اگر دوستش دارم شب بیرون بایستم. من هم شب خیلی آرام از خانه بیرون آمدم و بیرون ایستادم، به من گفت با او فرار کنم گفت می‌رویم جایی که دست هیچ‌کس به ما نرسد گفت در نبود من نتوانسته دوام بیاورد و من هم با او فرار کردم. اما آقا جان بعد از یک هفته ما را پیدا کرد مثل این‌که آن زندگی رویایی فقط برای چند روز بود.

مرا به زور از او جدا کرد به روستا برگرداند.

وقتی مرا به خانه برد دختری را دیدم که در خانه بود تعجب کردم و بعد فهمیدم همسر آقا جان است. خیلی جوان بود پسری هم داشت من از او خوشم آمد دختر خوبی بود، تا این‌که یک روز وقتی شماره ناشناسی به تلفن زنگ زد برداشتم و فهمیدم یونس است حال بد شد خودش بود گفت بر می‌گردد، گفت مرا و دخترانمان را از آن‌جا می‌برد اما از بخت

سیاهم گل‌رخ شنید در اتاق آمد کلی با من دعوا کرد گفت اشتباه است،  
گفت نهی گذارد من بروم من هم او را هل دادم نهی خواستم،  
نهی خواستم جانم را بگیرم بعد از آن روز زبانم بند آمد دیگر  
نهی توانستم حرف بزنم آقا جان مرا نجات داد و نگذاشت زندانی شوم  
اما من قاتل بودم قاتل گل‌رخ وقتی به یاد اشک‌های پسرش می‌افتم  
خودم را نفرین می‌کنم او یک پسر داشت یک پسر کوچک می‌خواستم  
پسرش را بزرگ کنم برایش مادری کنم اما آقا جان او را از خانه دور کرد  
گفت او همه چیز را فهمیده و ممکن است به پلیس چیزی بگوید خیلی  
روزها دنبالش گشتم اما او را پیدا نکردم.  
یونس را هم دیگر ندیدم حالا من مانده بودم کودکی که تازه به دنیا آمده  
بود نامش را رامش گذاشتم او مانند یک آرامش برای من بود.  
اما آقا جان او را نهی خواست می‌خواست او را به یتیم‌خانه بفرستم اما  
من مانع شدم و نگذاشتم.  
آقا جان از او متنفر بود و اصلاً او را دوست نداشت اما من عاشق  
فرزندم بودم مگر می‌شد مادری فرزندش را نخواهد حتی اگر قاتل  
باشد.

آن قدر گریه کردم که دیگر نا نداشتم دفتر خاطرات مامان لیلا تمام شد  
پس حرف‌های آزاد راست بود.

دل‌م می‌خواست، حقیقت نداشته باشد اما راست بود  
با دستم اشک‌هایم را پس زدم و صفحه آخرش را باز کردم.  
نوشته‌اش انگار تازه بود به تاریخش نگاه کردم تاریخ روزی بود که من از  
خانه رفتم.

شروع کردم به خواندن.

دختر قشنگم رامش من رو ببخش اگر مادر خوبی نبودم اگر مادری رو  
در حقت تموم نکردم، این دفتر رو برای تو نوشتم تا بدونی چی به من  
گذشته نهی خواستم یه روز بفهمی من قاتلم اما مجبورم تو باید بفهمی  
من شاید دیگه هیچ وقت تو رو نبینم اما یادت باشه که خیلی دوست  
دارم خیلی بیش‌تر از خیلی همیشه شاد باش به دنبال دلت برو ببین اون  
تو رو کجا می‌بره دلت دروغ نمیگه!  
(چند سال بعد)

در حالی که دست‌هایم را می‌شستم صدای شادی را شنیدم که باز هم با  
شهاب دعوا می‌کرد لبخندی زدم و دست‌هایم را خشک کردم و به سمت  
سالن رفتم.



با هم روی مبل نشسته بودند و هر دو اخم داشتند.

لبخندی به رویشان زد و بینشان

- نشستم چی شده چرا دعوا می‌کنین!

شادی: ببین مامانی شهاب خیلی بی ادبه همش حرف بی‌تربیتی می‌زنه!

شهاب: نخیرش هم مامان خودش موهام رو می‌کشه.

خنده‌ای کردم و هر دو را در آغوشم فشردم من خیلی آنها را دوست

داشتم خدا بعد از چند سال من و آزاد را صاحب دو فرزند کرد به نام

شادی و شهاب که نام دختر را آزاد انتخاب کرد و نام پسر را من.

با صدای زنگ آیفون هر دو به سمت در دویدند.

- آروم باشین می‌خورین زمین.

اما مگر حرف گوش می‌کردند با دیدن آقا جان در چهار چوب در

لبخندی زد آزاد هم پشت سرش ایستاده بود هر دو وارد خانه شدند.

آزاد با دیدن من چشمکی زد که خنده‌ای کردم و بعد به سمت دست

شویی رفت به سمت آقا جان رفتم در این چند سال پیر شده بود اما او را

بخشیدم یعنی من و آزاد شاید چون دیگر هیچ کسی را به غیر از او

نداشتیم.

آقا جان دیگر آن آقا جان اخمو نبود بلکه لبخند یک لحظه هم از روی لبانش کنار نمی‌رفت.

شادی و شهاب هر دو به آقا جان چسبیده بودند که آقا جان با لبخند گونه‌ی هر دویشان را بوسید به من نگاه کرد هنوز هم بعد از این چند سال شرم را از چشمانش میدیدم.

آقا جان: سلام دخترم.

-سلام آقا جان بفرمایین بشینین خسته‌اید، شادی، شهاب آقا جان رو اذیت نکنین!

اما آن‌ها مگر گوش می‌دادند آقا جان روی مبل نشست و شادی و شهاب هر کدام یک طرفش نشستند.

به آن‌ها خیره بودم دست در جیبش کرد و دو تا شکلات در آورد و به دستشان داد آن‌ها هم با ذوق مشغول باز کردن شکلات‌ها بودند در آشپزخانه بودم اما نگاهم به سمت آن‌ها بود با گره شدن دستی دور کمرم هینی کشیدم که آزاد کنار گوشم پیچ زد.

آزاد: هنوزم می‌ترسی!

خندیدم.

- دوست داری سگته کنم.

رمان آرامشِ جانم

صدای حرصیش آمد.

آزاد: نگو دختر این حرف رو!

خندیدم و به سمتش برگشتم. دستانش را از دور کمرم باز کرد روی  
صندلی نشست.

- چه طوری آقا کارها چه طور پیش رفت؟

آزاد: خوب، ولی وقتی تو کنارم نیستی حالم خوب نیست.

خندیدم و به چشم‌هایش خیره شدم مگر از چشم‌های او زیباتر هم  
بود، آرام جمله‌ای را زمزمه کرد.

آزاد:

- عشقت صنما چه دلبری‌ها کردی

در کشتن بنده ساحری‌ها کردی

بخشی همه عشقت به سمرقند دلم

آگه نه ای که چه کافری‌ها کردی

لبخندی زدم و من هم آرام شروع به خواندن کردم.

گر شاخه‌ها دارد تری

ور سرو دارد سروری

ور گل کند صد دلبری

رمان آرامشِ جانم

ای جان تو چیز دیگری

بالبختند به هم نگاه کردیم که با صدای بچه‌ها به خودمان آمدیم.

شادی: بدش من.

شهاب: نخیر مال منه!

پوفی کشیدیم و به سمتشان رفتیم.

- مامان دعوا نکنین ای بابا از دست شما دو تا.

هر دو ساکت شدند سر به زیر انداختند.

و من به خانواده‌ام نگاه کردم به خانواده‌ای که خیلی دوست‌شان داشتم

خیلی بیش‌تر از خیلی... .

زن

شعر است!

فروغ است!

پروین است!

راه رفتنش... خندیدنش!

اشکی که می‌ریزد

بی ادعا شعر است...!

وای که اگر عاشق هم باشد...!

#رضا\_صمدی

سحن نویسنده:

و در آخر دوست دارم بگویم که...

ما آدم‌ها درست مانند خمیری هستیم که بقیه ما را شکل می‌دهند  
سعی کنیم خوب باشیم تا خوب شکل بگیریم و چیز خوبی از آب در  
بیایم.

داستان من سراسر از تصمیمات غلط بود، پر بود از محدودیت‌هایی که  
در دسر ساز بودند.

آزاد قصه من شاید شبیه خیلی از ما باشد شاید مثل آزاد دور برمان  
باشند اما ما آن‌ها را نبینیم آزادهایی که پرهستند از عشق اما  
نمی‌دانند بین عشق و نفرت کدام را انتخاب کنند.

رامش‌هایی هستند که همیشه دنیا را زیبا می‌بینند آن‌ها فکر می‌کنند  
دنیا خیلی قشنگ است اما یک جایی از نزدیک‌ترین فرد زندگی‌شان  
ضربه‌ی بزرگ می‌خورند و نابود می‌شوند.

مامان لیلاهایی که برای بچه‌هایشان هر کاری می‌کنند حتی اگر بدترین فرد روی زمین باشند باز هم عاشق بچه‌هایشان هستند.  
آقا جان‌هایی که محدودیت‌های زیادی دارند و در آخر پشیمان می‌شوند از همه چیز.

آرش‌هایی که خیلی مرد هستند خیلی رفیقند خیلی همراهان.  
و پرینازهایی که آن قدر حسود هستند که می‌توانند نابودت کنند.  
پس بیایم اگر در زندگی به این آدم‌ها برخورد کردیم، ناراحت نشویم  
بجنگیم که پیروز شویم شاید مثل آزاد و رامش که بعد از آن همه  
سختی به شادی رسیدند شادی در همه‌ی خانه‌ها را می‌زند اما برای هر  
که یک زمان به قول شاعر دیروز دارد اما سوخت و سوز ندارد.  
فقط مهم است که ما در را به رویش به موقعه باز کنیم.  
ببخشیم تا بخشیده شویم.

{ نوشته‌ها بهانه است تنها می‌نویسم تا یادآوری کنم به یادت هستم  
باورش با تو }

پایان

(۱۴۰۱/۰۵/۱۷ مرداد)

به پایان رسید این دفتر، حکایت هم‌چنان باقی‌ست!